

نیمزدای پورجا

فورتور از ممکن

یک سرباز، چهارده قله،
زندگی من در منطقه‌ی مرگ

ترجمه: محمد علیزاده عطار

فرا تر از ممکن

نیمز دای پورجا

یک سرباز، چهارده قله – زندگی من در منطقه‌ی مرگ

مترجم: محمد علیزاده عطار

فرا تر از ممکن

نویسنده: نیرمال پورجا

مترجم: محمد علیزاده عطار

ویراستار: محمد علیزاده عطار

سال انتشار الکترونیکی: شهریور ۱۴۰۰

تعداد صفحه:

شمارگان:

قیمت:

تمامی حقوق نشر مطالب این کتاب الکترونیکی محفوظ بوده و متعلق به مترجم است. بنابر قانون حمایت از حقوق مولفان، مصوب ۱۱ دی ماه ۱۳۴۸، نقل تمام یا بخشی از مطالبی که در این کتاب درج و منتشر شده است، در نشریات کاغذی و نیز رسانه‌های دیجیتال ممنوع است. باز نشر مطالب تحت هیچ شرایطی و در هیچ رسانه‌ای مجاز نیست و تنها در اختیار صاحب اثر و مترجم است و هرگونه بهره‌برداری مالی و مادی و نیز نادیده گرفتن حقوق مالکیت معنوی صاحب اثر، بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین قابل پیگرد قانونی است.

به اشتراک‌گذاری این کتاب به صورت الکترونیکی تنها به طور کامل آزاد است و به این شرط که هیچ‌گونه دخل و تصرف و تغییری در محتوا و تعداد صفحات داده نشده و به نام نویسنده و مترجم اشاره‌ی کامل شود. همچنین با توجه به این که این کتاب به صورت رایگان منتشر شده و در اختیار عزیزان علاقه‌مند قرار داده می‌شود، صمیمانه خواهش می‌کنم در صورتی که مایل هستید، مبلغی را در حد توان به حساب «موسسه‌ی خیریه کودکان مبتلا به سرطان محک» واریز بفرمایید.

نیرمال (نیمز) پورجا (عضو والامقام امپراتوری بریتانیا) در کشور نپال به دنیا آمد. در ارتش انگلستان خدمت کرده و سپس به هنگ جنگاوران گورخا پیوست و سرانجام به عضویت تکاوران زبدهی دریایی آن کشور پذیرفته شد اما شور و اشتیاق جهانگردی و به‌ویژه کوهنوردی، موجب شد تا از نیروهای مسلح استعفا دهد.

**تقدیم به مادرم، پورنا کوماری پورجا، که به سختی تلاش کرد تا من
بتوانم به دنبال آرزوهای خود بروم؛**

**و تقدیم به جامعه‌ی کوهنوردی نیپال، مهد کوهستان‌های سر به فلک
کشیده و قلله‌های هشت هزار متری.**

فهرست

۸.....	در رسای کتاب پروژه ممکن
۱۱.....	پیش گفتار مترجم
۲۰.....	مرگ یا افتخار
۲۸.....	امید خداست
۵۰.....	مردن بهتر از ترسو بودن است
۶۵.....	بی‌امان در جستجوی برتری و کمال
۷۹.....	در منطقه‌ی مرگ
۱۱۰.....	شنا به سوی ماه
۱۳۰.....	عملیات
۱۴۵.....	سنگین‌ترین شرط‌بندی
۱۵۹.....	احترام به دست آوردنی است
۱۷۵.....	عادی بودن شدیدترین‌ها
۱۹۶.....	عملیات نجات
۲۱۴.....	به سوی تاریکی
۲۳۰.....	هنگامه‌ی آشفستگی
۲۴۷.....	تب قله

سیاست کوهستان	۲۶۳
پاپس کشیدن در وجود ما نیست	۲۸۰
در میان توفان	۲۹۷
کوهستان وحشی	۳۱۶
طرز فکر کوهستان	۳۲۹
برنامه‌های افراد	۳۴۸
حماسه	۳۵۸
سخن پایانی: بر فراز قله	۳۷۶
پیوست نخست:	۳۸۱
درس‌هایی از منطقه‌ی مرگ	۳۸۱
پیوست دوم	۳۹۲
چهارده قله: زمان‌بندی	۳۹۲
پیوست سوم: رکوردهای جهانی	۳۹۳
سپاس‌گزاری	۳۹۴
سپاس‌گزاریِ عکسها	۳۹۸
پاورقی‌ها	۳۹۹
عکس‌ها	۴۰۴

در رسای کتاب پروژه ممکن

۱۲۹ اکتبر ۲۰۱۹ «نیرمال پورجا» کوهنورد گورخای نیپالی موفق شد آخرین قله ۸۰۰۰ متری باقی مانده در پروژه صعودهای خود، یعنی شیشاپانگما را نیز با موفقیت به اتمام رساند و علاوه بر پیوستن به باشگاه ۸۰۰۰ متری‌ها، رکورد زمانی صعود به این قله را از ۷ سال به کمتر از ۷ ماه کاهش دهد!

این رکوردشکنی عجیب بدون تردید نمایشی از قدرت ذهن و جسم توسط یک انسان بود و بسیاری از باورها را که از ابتدای شکل‌گیری باشگاه ۸۰۰۰ متری‌ها توسط «راینولد مسنر» در سال ۱۹۸۶ آغاز شده بود، به یکباره فرو ریخت. اما این رخداد تفسیرهای بسیاری را نیز به همراه داشت که عمدتاً رنگی مثبت دارند. مثلاً مسنر این تلاش و موفقیت را "یک دست‌آورد بی‌نظیر" خواند.

در مقابل، خواندن نظرات کوهنوردان لهستانی در این مورد نیز خالی از لطف نیست. با این توضیح که بنا بر ادعای پیوتر پوستلنیک رییس فدراسیون کوهنوردی لهستان که خود فاتح ۸۰۰۰X۱۴ متری است، اتمام صعود به ۱۴ قله ۸۰۰۰ متری در یک سال از تئوری‌های «آرتور هایزر» لهستانی^۱ در دهه ۸۰ میلادی بود که به فاصله ۳۰ سال بعد توسط یک نیپالی به سرانجام رسید.

پوستلنیک همچنین عنوان داشت: "ما به رغم ایده‌پردازی، برای اجرای چنین کاری پولی در بساط نداشتیم!"

^۱ فاتح زمستانی آناپورنا در فوریه ۱۹۷۸ به همراه «جرزی کاکوشکا». او در تلاش برای صعود گاشربروم I از دهلیز ژاپنی‌ها در سال ۲۰۱۳ کشته شد.

بدون تردید اظهارات پوستانلیک قابل تامل است و واقعیت دارد. شاید چنین طرحی به ذهن بسیاری خطور کرده باشد. اما آنکه آستین بالا زد و مقتدرانه برای اجرای آن از زندگی خود گذشت، نه یک شریای نپالی، بلکه سربازی گورخا از منطقه چیتوان نپال بود، که محیطی است جنگلی و به دور از مدعیان فتح قتل مرتفع این کشور. شاید همین موضوع موجب گردیده تا شریاهای نپالی نیز به او با دید حسرت و حتا بغض نگاه کنند!

داستان پروژه ممکن و فتح ۱۴ قله ۸۰۰۰ متری در یک کتاب ۳۰۰-۲۰۰ صفحه‌ای در نگاه نخست قدری خنده‌دار به نظر می‌رسد. کما اینکه می‌شود برای هر یک از صعودهای ۸۰۰۰ متری او یک کتاب نوشت! قلم نویسنده چنان شیواست که علاوه بر نمایش ذات عصاینگر او، خواننده را نیز تهییج به محقق ساختن آرزوهایش می‌کند!

کتاب پروژه ممکن را می‌توان به یک کلاس درس برای آنانکه فقط داعیه صعود قتل مرتفع را دارند تشبیه کرد. او برای تحقق آرزوهایش نه تنها از شغل خود می‌گذرد، بلکه به تنهایی وظیفه مدیر برنامه، سرپرست برنامه، لژستیک، پشتیبان، امدادگر و ... را نیز برعهده دارد.

توان بالا و خستگی ناپذیری «نیرمال پورجا» آنچنان است که حتا «راینولد مسنر» پادشاه ۸۰۰۰ متری‌ها که بارها در نقد صعودهای کوه‌نوردان به این قتل برآمده به تحسین این سرباز گورخا می‌پردازد. مسنر مجبور است از ایده‌آل‌های خود دست کشیده و به رغم تقبیح صعود با کپسول اکسیژن دیگران، صعودهای پورجا را که اغلب با کمک کپسول اکسیژن بوده تحسین کند! شاید مسنر هم جزو افرادی بوده که روزی در ذهن خود به مرور صعود ۸۰۰۰X۱۴ متری در کمتر از یکسال پرداخته و می‌داند اجرای آن تا چه اندازه شگفت‌انگیز است! پس

چاره‌ای جز تایید صعودهای «نیرمال پورجا» ندارد. حتا اگر سایر اروپایی‌ها صعودهای او را نپسندند و به آن نپردازند.

خود «نیرمال پورجا» در بغض اینهمه بی‌معرفتی می‌گوید: "اگر یک غربی اقدام به چنین کاری کرده بود، تمامی رسانه‌های سیاسی، اقتصادی و ورزشیشان به آن می‌پرداختند!"

و برای یک سرباز گورخا همان بس که با عملی ساختن آرزوی‌های غول‌های هیمالیانورد دنیا دهان همه را بسته است.

درنهایت جا دارد از مترجم گرانقدر کتاب پروژه ممکن «محمد علیزاده» عزیز که خود ردای کوه‌نوردی برتن دارد، برای ترجمه شیوایش و اینکه ما را نیز با یکی از بزرگترین پروژه‌های تاریخ ۸۰۰۰ متری‌ها همراه کرد، قدردانی کنیم.

رضا زارعی

رییس فدراسیون کوه‌نوردی و صعودهای ورزشی

پیش‌گفتار مترجم



رسم است که مترجم در آغاز کتاب نوشته‌ی کوتاهی می‌نویسد و اثر را برای خواننده معرفی می‌کند. در این مورد نیازی نیست زیرا نویسنده به خوبی خودش را در این کتاب شرح داده، اما من مطلبی را از زاویه‌ای بیان خواهم کرد که شاید خواننده در هنگام مطالعه به آن پی نبرد.

از قدیم سربازان گورخا به دلاوری و جنگاوری شهره بودند، یک سرباز گورخا در جنگ جهانی دوم به تنهایی با ۲۰۰ سرباز ژاپنی می‌جنگد و ۴۰ سرباز را می‌کشد و در نهایت از پیشروی آنها جلوگیری می‌کند.^۱ گورخای دیگری در

^۱ این عنوان را جستجو کنید و مقالات فراوانی در این مورد را بخوانید:

طی جنگ افغانستان در سال ۲۰۱۰ به تنهایی با نیروهای طالبان درگیر می‌شود و ۳۰ نفر از مهاجمان را می‌کشد.^۱ نیرمال پورجا عضو این گروه نخبه از سربازان جنگاور بوده است. اما سپس به عضویت نیرویی حتماً نخبه‌تر درمی‌آید. در نیروهای نظامی انگلستان دو رده‌ی تکاوری وجود دارد، نیروی ویژه‌ی تکاوران هوایی و نیروی ویژه‌ی تکاوران دریایی. میدان فعالیت هر دو رسته در هوا، دریا و خشکی است، اما تکاوران دریایی در زیر آب هم فعالیت می‌کنند. این دو رسته‌ی تکاوری به همراه هنگ گورخا از نخبه‌ترین نیروهای ویژه‌ی نظامی جهان هستند.

اما آیا همین دلیل ویژه بودن نیرمال در کوهستان است؟

هر جمعه وقتی همه تا دیر وقت شب تعطیل بیدار بوده و می‌خواهند فردایش تا نزدیکی ظهر بخوابند، من که زودتر از معمول خوابیده‌ام، ساعت سه صبح از خواب برمی‌خیزم و کوله‌ام را برمی‌دارم و به کوهستان می‌روم. هر هفته و در هر شرایط جوی باید یک کوه ۴۰۰۰ متری در اطراف شهر تهران فتح شود. عشق به طبیعت و عشق به کوهستان و طلب هم‌اوردی چون کوه، هر هفته مرا به کوهستان می‌کشاند. نیرمال هم عاشق کوهستان است و عاشق به چالش کشیدن خود از نظر روانی و جسمی و چه هم‌اوردی بهتر و قدرتر از کوه. او توان خود را در کوهستان کشف کرد و کم‌کم متوجه شد که در مبارزه با کوه مانند محمد علی کلی و در سرعت صعود چون یوسین بولت است. نیرمال در چهل و هشت ساعت سه قله‌ی منطقه‌ی مرگ را فتح کرده و در مدت زمان شش ماه و شش روز به چهارده قله‌ی فرا تر از هشت هزار متر صعود کرده است. کاری که برای دیگران چندین سال

How a one-armed Gurkha fought ۲۰۰ Japanese troops with a bolt-action rifle

^۱ این عنوان را جستجو کنید و فیلم مصاحبه‌ی این سرباز و مقاله‌های مربوط به او را بخوانید:

The One-Man Gurkha Army: The Stand of Sgt. Dipprasad Pun | September ۲۰۱۰

طول کشیده است. توجه کنید که رکورد قبلی نزدیک به هشت سال بوده است. توان جسمی او فوق العاده و بی نظیر است.

خودش در همین کتاب می گوید: همچنین نیروی درمان کننده‌ی طبیعت را درک کردم. کوهنوردی و صعود به ارتفاعات و عبور از محیط‌هایی که نژاد و مذهب و رنگ پوست و جنسیت در آن هیچ اهمیتی ندارد، احساس بسیار خوبی داشت. تعصب و تبعیض مختص انسانهاست، کوهستان بی طرف است. قضاوتی در آن وجود ندارد. هر گاه دوستانم برای درد و دل پیش من می آمدند و از مشکلات جدی روحی و احساسی خود برایم می گفتند، آنها را برای صعود به کوهستان می بردم. کوهنوردی بهترین درمان برای اشخاصی است که دچار مشکلات روحی و احساسی هستند. وقتی با طبیعت پیوند داشته باشید، وقتی کرامپون به کفش کوه بندید، وقتی دیواره‌ها را با طناب صعود کنید، وقتی به دل کوه بنزید، زندگی هم بسیار آسان تر خواهد بود.

پیشگامان همواره راهگشای دیگران هستند. تنزینگ نورگی و ادموند هیلاری نشان دادند که صعود به کوه هشت هزار متری ممکن است و راین هولد مسنر هم آغازگر فتح چهارده قله‌ی هشت هزار متری بود. به همین ترتیب نیرمال پورجا کاری را انجام داده که هیچ کس تصور نمی کرد امکان داشته باشد. یقین دارم که در آینده افراد دیگری به سبک نیرمال صعودهایی سریع خواهند داشت و رکورد او را کاهش خواهند داد. رکوردها ثبت می شود که شکسته شود و نیرمال هم رکورد دیگران را بهبود داده، اما روش او، روشی است که می تواند الهام بخش افراد زیادی باشد. خودش می گوید:

اما بیشتر از همه، عاشق این بودم که خارج از قاعده بازی کنم. اگر می‌توانستم به کوچک و بزرگ نشان دهم که توانایی انسان تا چه اندازه است، آن‌گاه این بلندپروازیِ باورنکردنی من الهام‌بخش دیگران خواهد بود که بزرگ بیاندیشند و به خود فشار آورند تا به اهدافی که پیشتر ناممکن و دست نیافتنی به نظرشان می‌رسید، دست یابند. همچنین می‌توانستم به جهانیان داستانی دیوانه‌وار اراعه کنم که در خاطرشان بماند.

و چیزی که مرا به شدت به این فرد و ماجراهای او علاقمند کرد، همین روحیه‌ی بی‌نظیر و مثال‌زدنی او در غلبه بر مشکلات و رهبری تیم است. همچنین بسیار صادق هم هست و در این کتاب خواهید خواند که چگونه این صداقت را برایتان تعریف می‌کند؛ و از همه مهمتر این که به هیچ عنوان خودخواه نیست. تاکنون دو مرتبه روح بزرگ جوانمردانه و ورزشکارانه‌ی خود را در صعود به اورست و صعود زمستانی به کی ۲ در سال ۲۰۲۱ نشان داده، جایی که می‌توانست به تنهایی گام بر قله بگذارد، اما در ده متری قله درنگ می‌کند تا همگی اعضای تیم به او برسند و بعد همه با هم و دست در دست هم گام بر فراز قله می‌گذارند تا صعود نه به نام یک فرد که به نام یک تیم ثبت شود.

از طرفی چند بار در طی صعودهایش در مناطق مرگ کوهستان برای نجات جان افراد در کوه مانده، جان خودش را به خطر می‌اندازد در حالی که دیگر کوهنوردانی که کمی پایین‌تر در حال استراحت بودند، با وجود درخواست‌های فراوان نیرمال برای کمک، به خودشان زحمت بیرون آمدن از چادر را هم نمی‌دهند. او حتی شکستن رکورد خود در اورست، لوتسه و ماکالو را برای هدایت

ترافیک کوهنوردان در قدم‌گاه هیلاری به خطر می‌اندازد. روح جوانمردی و ورزشکارانه یعنی این، نه رکورد و مدال و فلان صعود.

شاهکارهای نیرمال در دنیای کوهنوردی بی‌نظیر و شاید تکرار نشدنی باشد. در کنار هواخواهان فراوان، منتقدان بسیاری هم دارد که دستاوردهای او را و به ویژه صعودهای همراه با اکسیژن مکملش را به فراوانی نقد کرده‌اند، اما نیرمال پورجا پاسخی به کسی نداده و می‌گوید هر کس بنا به دلایل خودش و به سبک خودش صعود می‌کند، کوهستان متعلق به همه است.

نیرمال علاوه بر این دستاوردهای شگرف، برای متحد کردن و احقاق حقوق شرپاها و کوهنوردان نیپالی تلاش‌های فراوانی کرده است. در واقع نسل جدید کوهنوردان نیپالی کم‌کم به سلاطین بلامنازع کوهستان‌های منطقه‌ی مرگ بدل می‌شوند.

آخرین شاهکار نیرمال که هم‌زمان شد با ترجمه‌ی صفحات پایانی این کتاب، فتح زمستانی قله‌ی کی ۲ به همراه تیمی از کوهنوردان قدرتمند نیپالی بود. نیرمال و تیمش، دست در دست هم با خواندن سرود ملی کشورشان، آخرین قله‌ی فتح نشده‌ی جهان در زمستان را فتح کردند تا نام کشورشان در تاریخ کوهنوردی ماندگارتر از پیش شود. به محض اعلام این صعود، منتقدان فریادشان به آسمان رفت که او با اکسیژن صعود کرده و صعودش به درد نمی‌خورد. نیرمال پاسخ را سه روز بعد در صفحات اجتماعی خود این‌گونه نوشت:

زمستان کی ۲ چالشی وحشتناک است. قاطعانه بر این باورم که اگر بی‌هدف اقدام کنید یا فقط به دست آوردن افتخار را نشانه رفته باشید، شاهکاری در این ابعاد و اندازه هرگز ممکن نمی‌شود. من همواره به توانایی‌های ذهنی و جسمی

خود واقف هستم. برای روشن شدن قضیه می‌گویم که در برنامه‌های قبلی، از ارتفاع ۸۰۰۰ متر به بالا از اکسیژن استفاده کردم، اما به شخصه همیشه از کارایی خودم تا ارتفاع ۸۰۰۰ متر راضی بودم. این روش انتخاب خودم بود و دلایل شخصی خودم را برای این کار داشتم.

اما این بار با تصمیمی سخت روبرو بودم که آیا با کمک اکسیژن مکمل صعود کنم و یا بدون آن. با توجه به شرایط جوی و بازه‌ی زمانی‌ای که در اختیار داشتم، نتوانستم به اندازه‌ی کافی با ارتفاع هم‌هوا شوم. فقط توانستم یک شب در ارتفاع ۶۶۰۰ متری کمپ ۲ بخوابم. در حالت ایده‌آل لازم است که کوهنوردان در کمپ ۴ بخوابند و یا دست‌کم پیش از حمله به قله، مدتی در کمپ ۴ اتراق کنند. عدم هم‌هوایی مناسب از همان آغاز صعود می‌تواند موجب سرمازدگی و کاهش سرعت پیش‌روی اعضای تیم و به خطر افتادن امنیت همه شود و امنیت کلید اساسی کار است.

امنیت تیم همیشه از اولویتهای اصلی من بوده است. من تا به حال ۲۰ صعود موفق را رهبری کرده‌ام و تمام اعضای تیم به همان شکلی که خانه را ترک کرده بودند، صحیح و سالم و بدون از دست دادن حتا یک انگشت از دست و پا به خانه بازگشتند.

اما این بار خطری حساب شده را به جان خریدم و بدون اکسیژن مکمل به قله صعود کردم. اعتماد به نفس و آگاهی از توانایی‌های جسمی، قابلیت‌ها و تجربه‌ای که در طی صعود به چهارده قله‌ی هشت هزار متری به دست آورده‌ام، به من این امکان را داد که پا به پای دیگر اعضای تیم به قله صعود کرده و تیم را هم رهبری کنم.

کار انجام شد! کی ۲ در زمستان و بدون اکسیژن صعود شد!
 موارد زیادی وجود دارد که کوهنوردان ادعا کرده‌اند بدون اکسیژن به قله‌ها
 صعود کرده‌اند اما به دنبال ما (شرپاها و راهنمایان کوهستان)م) و در مسیری که ما
 گشوده بودیم حرکت کردند و از طناب و ثابت‌گذاری ما استفاده کردند. برخی
 از آنها در جامعه‌ی کوهنوردی بسیار شناخته شده هستند. حالا بفرمایید انصاف
 این افراد را باید در چه دسته‌ای طبقه‌بندی کنیم؟

چنین مواردی هرگز برای من مهم نبوده و هنوز هم نیست. با سابقه‌ی خدمت
 در یگان تکاوران ارتش انگلستان، همه چیز را دیده و انجام داده و تجربه می‌کنید،
 اما هرگز در مورد آن لاف نمی‌زنید که البته انتخاب این هم به خود فرد بستگی
 دارد. کوهستان و طبیعت متعلق به همه است. شما هم تصمیم خودتان را بگیرید!

گذشته از سفر هیجان‌انگیز نیرمال پورجا، ویژگی‌های اخلاقی و روحیه‌ی
 جنگنده و در عین حال متواضع او مرا شیفته کرد و از همان آغاز برنامه‌ی
 «پروژه‌ی ممکن» فعالیت او را دنبال کردم و بیشتر پست‌ها و اخباری که در
 صفحات اجتماعی خود از پیشرفت کارهایش منتشر می‌کرد را برای دوستان در
 صفحه‌ی فیس‌بوک خودم ترجمه می‌کردم و در همان هنگام هم قول داده بودم
 که به محض انتشار کتاب، آن را به زبان پارسی و برای علاقمندان و کوهنوردان
 ترجمه کنم.

در پایان، توضیح چند نکته ضروری به نظر می‌رسد:

اول: در مورد عناوینی است که با عنوان «والامقامی امپراتوری بریتانیا» به
 شهروندان آن کشور اعطا می‌شود. این عناوین از درجات شوالیه‌گری است که
 شامل ۵ درجه‌ی نظامی و شهروندی می‌شود و به ترتیب کاهشی عبارتند از:

۱- شوالیه صلیب‌دار یا بانوی صلیب‌دار والامقام امپراتوری بریتانیا GBE

۲- شوالیه‌ی فرمانده یا بانوی فرمانده والامقام امپراتوری بریتانیا DBE

۳- فرمانده والامقام امپراتوری بریتانیا CBE

۴- افسر والامقام امپراتوری بریتانیا OBE

۵- عضو والامقام امپراتوری بریتانیا MBE

آقای نیرمال پورجا همیشه در برابر نام خود سه حرف MBE را هم می‌نویسد، در واقع او موظف به این کار است، زیرا این عناوین را ملکه‌ی انگلستان به افراد اعطا می‌کند و آنها و دیگر شهروندان آن کشور موظف به یاد کردن آن هستند، مانند عنوان «سِر» که پیش از اسم هر فرد که دارنده‌ی این عنوان است ذکر می‌شود.

دوم: در مورد اصطلاحات خاص کوهنوردی است که هر چه را خودم بلد بودم ذکر شده و هر چه را نمی‌دانستم از اساتید و دوستان پرسیدم. اگر کم و کسری باقی مانده به بزرگواری خود بر من ببخشید، زیرا من کوهنورد حرفه‌ای نیستم و تنها علاقمند به ورزش کوهنوردی هستم.

سوم: اگر اسامی نپالی افراد با آنچه در نپال تلفظ می‌شود در این ترجمه متفاوت است، شاید به این دلیل باشد که من تلفظ انگلیسی را لحاظ کرده‌ام.

امیدوارم از خواندن این کتاب زیبا لذت ببرید.

محمد علیزاده عطار

بهمن ماه ۱۳۹۹

توضیح ضروری:

نخست جا دارد از زحمات جناب آقای رضا زارعی رییس محترم فدراسیون کونوردی و صعودهای ورزشی تشکری ویژه بنمایم. به ویژه زحمت ایشان در بازخوانی کتاب و تصحیح اشتباهات من در بخش‌های تخصصی کوهنوردی که به هرچه بهتر شدن ترجمه کمک شایانی کرده است.

و نکته‌ی دیگر این که ترجمه‌ی این کتاب در بهمن ماه ۱۳۹۹ به پایان رسید و تا پایان مرداد ماه ۱۴۰۰ در انتظار پاسخ ناشر بودم. قولی داده شده بود اما به سرانجام نرسید. من هم همچنان منتظر بودم تا شاید ناشر برای چاپ کتاب به نتیجه‌ی مثبت برسد و در نهایت به من گفته شد که با توجه به وضعیت بازار نشر از بازگشت سرمایه مطمئن نیستیم و از چاپ معذور. از طرفی آقای رضا زارعی هم به من اطلاع دادند که دوستان بسیاری به ایشان پیام می‌دهند و بی‌صبرانه منتظر انتشار این کتاب هستند، در نتیجه تصمیم گرفتم بدون گرفتار شدن در فرایند فرسایشی انتشار، این کتاب را به طور رایگان در اختیار دوستان علاقمند و کوهنوردان عزیز قرار بدهم. همچنین از گرانمایگان عزیز تقاضا می‌کنم در صورت به اشتراک گذاری این کتاب، مشخصات اثر از جمله نام مترجم را به طور کامل ذکر فرمایید.

امیدوارم از خواندن این ماجرای حماسی و زیبا لذت ببرید.

محمد علیزاده عطار

شهریور ۱۴۰۰

۱

مرگ یا افتخار

تاریخ: سوم ژولای ۲۰۱۹

وقتی بر روی رخ پوشیده از برف پوک و آبکی نانگاپاربات^۱ سُر خوردم، انگار تمام دنیا از زیر پایم رها شده بود. ده، بیست، سی متر و همچنان سرعت سقوط بیشتر می شد.

آیا داشتم به کام مرگ می غلتیدم؟

تنها چند لحظه بیشتر احساس امنیت می کردم، در زیر ضربات سیلی مانند باد، به سختی به آن شیب تند تکیه داده بودم و جای پاهایم تا اندازه‌ای مستحکم و ثابت بود. اما ناگهان کنترلم را از دست دادم، تیغه‌های کرامپون‌هایم^۲ دیگر در یخ سفید مستحکم نبود و در همان حال، در حال سر خوردن و سرنگون شدن بودم. اول آهسته آهسته و بعد سریع تر. هر ثانیه سرعت سر خوردنم بیشتر و بیشتر می شد. مغزم در حال محاسبه بود که در چه لحظه‌ای برای همیشه در کناره‌های کوه آرام

^۱ نهمین قله‌ی بلند جهان با ارتفاع ۸۱۲۶ متر واقع در پاکستان. مترجم

^۲ کرامپون یا یخ‌شکن، وسیله‌ای است که شاخکهای فولادی و دندانه‌دار دارد و به کف کفش کوهنوردی بسته می شود تا از سر خوردن کوهنورد بر روی یخ و برف فشرده ارتفاعات جلوگیری شود. مترجم

خواهم گرفت و بدن متلاشیم در اطراف آن صخره‌های تیز پایین دست پراکنده خواهد شد و یا به درون یخ‌شکاف‌های ژرف فرو خواهد رفت.

هم‌قطار، وقت زیادی برای لعنت فرستان نداری.

اگر می‌مُردم، فرد دیگری برای پایانی چنین خونین مقصر نیست. تصمیم خودم بود که به نهمین کوه بلند جهان و در چنین شرایط سخت و طاقت‌فرسای صعود کنم. در واقع تصمیم گرفته بودم که در طی تلاشی خطرناک و طاقت‌فرسا و رکوردشکنانه، هر چهارده قله‌ی «منطقه‌ی مرگ»^۱ را تنها در مدت هفت ماه صعود کنم، تلاشی برای دست‌یابی به قله‌های فراتر از هشت هزار متر، ارتفاعاتی که در آن‌جا هوا چنان رقیق است که مغز و بدن پژمرده شده و از کار می‌افتد. همچنین تصمیم گرفته بودم که در حرکتی دوستانه و هنگام پایین آمدن از کوه، از طناب‌های ثابت‌گذاری شده استفاده نکنم تا راه عبور برای کوهنوردان در حال صعود که فشار عصبی بیشتری را تحمل می‌کنند، باز باشد. اما ناگهان برف به طرز ناخوشایندی تکانی خورد، بر روی هم سُر می‌خورد و فرو می‌ریخت و مرا هم با خود به پایین می‌کشید.

کنترل خود را از دست داده بودم و یکی از دو قانونی که پیشتر در سفرهایم برای خود وضع کرده و در شرایط بسیار سخت کارایی خود را به اثبات رسانده بود را فراموش کرده بودم. اول: امید به خدا، و دوم: چیزهای کوچک در

^۱ منطقه مرگ به مناطق کوهستانی با ارتفاع بالاتر از ۷۵۰۰ متر گفته می‌شود که در آن‌جا، اکسیژن هوا بسیار کم و هوا بسیار رقیق است. صعود به این مناطق بسیار خطرناک است زیرا به دلیل کمبود اکسیژن، بدن آهسته آهسته به سوی مرگ می‌رود. توقف بیشتر از چندین ساعت در این ارتفاع، مرگ حتمی را به همراه دارد. به همین دلیل بیشتر کوهنوردان در این ارتفاع از کپسول اکسیژن استفاده می‌کنند. مترجم

کوهستان سترگ بسیار کارآمد هستند. با دور شدن از طناب، قانون دوم را فراموش کرده بودم، که همین اشتباه من بود، همین مشکل من بود. پس اکنون تنها یک قانون داشتم که می توانستم به آن اتکا کنم. آیا در آن لحظات کوتاه از مردن ترسیده بودم؟ هرگز. همیشه مرگ را برتر از ترسیدن در نظر گرفته‌ام، به ویژه آن که در راه دستیابی به مرزهایی فراتر از توانایی انسان هم باشد. تلاش برای آزمودن مرزهای توان فیزیکی، امیدی بود که دقیقاً در سال ۲۰۱۸ و پس از اعلام برنامه‌ی صعود به چهارده قله‌ی هشت هزار متری و درنوردیدن منطقه‌ی مرگ و شکستن رکورد قبلی داشتم. رکوردی که پیش از آن توسط کیم چانگ-هو^۱، کوهنورد اهل کشور کره‌ی جنوبی در سال ۲۰۱۳ و به مدت هفت سال و ده ماه و شش روز ثبت شده بود. کوهنورد دیگری به نام یرزی کوکوچکا^۲ هم توانسته بود در زمانی کمابیش مشابه و البته تاثیرگذار و به مدت هفت سال و یازده ماه و چهارده روز به این مهم دست یابد.

۱ کوهنورد توانمند کره‌ای که توانست بدون استفاده از اکسیژن و در طی هفت سال و ده ماه، ۱۴ قله‌ی هشت هزار متری را فتح کند. او نزدیک به پنج سال در منطقه‌ی قراقرم پاکستان به نقشه‌برداری و اکتشاف مشغول بود که حاصل کارش مقادیر زیادی اطلاعات و نقشه و عکس از کوه‌های این منطقه است. او در سال ۲۰۱۸ در منطقه‌ی هیمالیا در اثر بهم‌جان خود را از دست داد. م

۲ یوزف یرزی کوکوچکا از نامدارترین کوهنوردان جهان و اهل لهستان بود. دومین فردی بود که در سال ۱۹۸۷ پس از راین هولدمسنر موفق به صعود هر ۱۴ قله‌ی هشت هزارتایی شد. مسنر ۱۴ قله را در طی ۱۶ سال و بدون اکسیژن مکمل صعود کرد و کوکوچکا هم بدون اکسیژن مکمل و در مدت زمان ۷ سال و ۱۱ ماه و ۱۴ روز به این مهم دست یافت و ده مسیر تازه را هم بر روی قله‌ی مختلف گشایش کرده و سه قله‌ی بالای هشت هزار متری داعولاگیری، کانچن چونگا و آن‌ناپورنا را در زمستان صعود کرد. او یکی از بهترین اعضای گروه کوهنوردان هیمالیانورد لهستانی و متخصص صعودهای زمستانی بود. کوکوچکا در نپال هنگام تلاش برای گشایش جبهه جنوبی صعود نشده‌ی لوتسه در ۲۴ اکتبر ۱۹۸۹ در ارتفاع ۸۲۰۰ متری و به علت پاره شدن طناب ۶ میلی متری دست دومی که از یک فروشگاه در کاتماندو خریده بود، به ابدیت پیوست. م

هدف‌گیری برای ثبت رکوردی بهتر، حتا برای افرادی با توانایی‌های فراانسانی هم کاری بی‌باکانه به نظر می‌رسید، اما من به اندازه‌ی کافی به خودم اطمینان داشتم که از عضویت در ارتش انگلستان استعفا دهم، جایی که چندین سال به عنوان نیروی گورخا خدمت کرده بودم و سپس به عضویت تکاوران دریایی درآمدم که شاخه‌ای از نیروهای ویژه‌ی است و شامل بهترین و کارآمدترین نیروهای ارتش انگلستان است که در برخی از مرگبارترین میادین نبرد شرکت دارند. استعفا از چنین شغل آبرومندی برایم با احساس خطر فراوانی همراه بود، اما حاضر بودم برای بلندپروازی خود هر قماری را انجام دهم.

خودباوری مرا به جلو سوق می‌داد، در نتیجه بر آن شدم تا این چالش را هم مانند یک ماموریت نظامی در نظر بگیرم. در مرحله‌ی برنامه‌ریزی، حتا پروژه‌ی رکوردشکنی جهانی خود را «پروژه‌ی ممکن» نام‌گذاری کردم و بعدها این عنوان بیشتر حس سلام دوانگشتی^۱ را به کسانی القا می‌کرد که نمی‌خواستند و یا نمی‌توانستند به رویای من باور داشته باشند. این افراد کم هم نبودند؛ شک و تردید از همه جا پدیدار می‌شد و افزون بر اینها، در آن هنگام صدهای حمایت‌کننده نیز همراه با شک و تردید بود. در سال ۲۰۱۹، وبگاه ردبول ادعا کرد که هدف من مانند شنا کردن در ماه است. من به مشکلات کارم آشنا بودم و البته که برای شکست خوردن هم به این دنیا نیامده بودم. حتا اگر نزدیک به مرگ هم باشم، رها کردن در خون من نیست. من چون گوسفندان منتظر برانگیختن

^۱ سلام دو انگشتی نظامی، دو انگشت اشاره و میانی باز و بقیه‌ی انگشتان بسته هستند و دو انگشت را مانند سلام نظامی بر روی پیشانی قرار می‌دهند. این سلام در انگلستان معنای دو پهلو دارد. هم به عنوان نشانه‌ی پیروزی است و هم به همان معنایی که نشان دادن انگشت شصت در میان ما ایرانیان دارد. م

چوپان برای حرکت نیستم؛ من شیری بودم که گفتگو و حرکت با دیگران را رد کردم.

وقتی هم که کوهنوردان خیره در صعود به قله مرتفع در مورد قضاوت کردند، چندان برایم مهم نبود. من صعود به قله بالاتر از هشت هزار متر را تنها چند سال پیشتر آغاز کرده بودم، اما به سرعت توان بالای بدنی خودم را در ارتفاعات بالا به ظهور رساندم و به باور خودم، این توانایی مربوط به فیزیولوژی غیرعادی بدنم است. یک بار که به منطقه‌ی مرگ صعود کرده بودم، به نظرم کار کمابیش آسانی آمد که به سرعت به ارتفاعات بالا صعود کنم، با هر هفتاد گامی که برمی‌داشتم، برای تازه کردن نفس توقف می‌کردم، در حالی که دیگر کوهنوردان در هر چهار یا پنج گام متوقف می‌شدند.^۱

همچنین توان من در بازیابی قوای از دست رفته‌ی بدنی‌ام شگفت‌انگیز است. در بیشتر مواقع با سرعت از قله‌ها فرود می‌آیم، شب را در اردوگاه‌های اصلی به

^۱ کوهنوردان برای صعود به قله مرتفع و منطقه‌ی مرگ، باید تمرین‌های ویژه‌ای انجام دهند. یکی از مهمترین این تمرینها، تمرین هم‌هوایی یا چرخه‌ی تمرینی هم‌هوایی است، به این ترتیب که پیش از صعود، کوهنوردان در مناطق پایین‌دست قله‌ی مورد نظر برای دو تا سه ماه اردو می‌زنند و هر روز تا ارتفاع مشخصی صعود می‌کنند و سپس به کمپ پایین بازمی‌گردند تا به این ترتیب بدنشان به شرایط ارتفاع و کمبود اکسیژن عادت کند. سپس به کمپ‌های با ارتفاع بیشتر رفته و تمرین را تکرار می‌کنند و در نهایت روز حمله و فتح قله از کمپ آخر به قله صعود می‌کنند. به طور مثال برای صعود از سمت نپال به قله‌ی اورست که بلندترین قله‌ی زمین است، به دو تا سه ماه زمان نیاز است که از کمپ اصلی یا بیس کمپ در ارتفاع ۵۳۶۴ متری آغاز و به آخرین اردوگاه ختم می‌شود. در روز حمله از کمپ چهار در ارتفاع ۷۹۰۰ متری به قله در ارتفاع ۸۸۴۸ متری صعود می‌کنند. نیرمال این فرایند را در کمتر از ۲۴ ساعت به انجام رسانده، یعنی در کمتر از ۲۴ ساعت از بیس کمپ به قله‌ی اورست و نیز قله‌ی لوتسه با ارتفاع ۸۵۱۳ متر صعود کرده و برگشته است. به این مهم در روز ۲۲ می سال ۲۰۱۹ دست یافته است. م.

جشن و پایکوبی می‌پردازم و صبح روز بعد، برای صعود به قله‌ای دیگر راهی می‌شوم. این کوهنوردی به روش نیرمال است: برتری جویی بی‌وقفه تحت شرایطی بسیار خشن و سخت. مهم نیست چه شرایطی حاکم باشد، زیرا هیچ چیز نمی‌تواند مرا از دستیابی به هدفم بازدارد، مگر این که مرگ به سراغم آید و یا دچار آسیبی جدی و بازدارنده شوم.

سی چهل متر دیگر سقوط کردم. در همان حال که در حال سر خوردن بودم، باید تمرکز می‌کردم، باید بر روی حرکت و افزایش سرعت تمرکز می‌کردم، بر روی افرادی که در بین ابرهای بالای سرم در حال ناپدید شدن بودند تمرکز می‌کردم؛ و باید بر روی تکنیک‌هایی که مرا متوقف کند تمرکز می‌کردم. آیا می‌توانستم از کلنگ کوهنوردی استفاده کنم و با کوبیدنش بر روی یخ از سرعتم بکاهم؟ کلنگ را محکم در زیر بدنم قرار دادم، سر کلنگ را با قدرت با یک دست گرفتم و بر روی برف فشار دادم، اما در آن قسمت برف سست و نرم بود، پس بیشتر فشار دادم. هیچ اتفاقی نیفتاد. توفقی در کار نبود.

هر اعتماد به نفس زودگذری هم که در آن لحظه برای حل این مشکل در خود احساس کرده بودم، به سرعت کم اثر شد. شتاب سقوطم هر لحظه بیشتر می‌شد و کنترل خود را هم از دست داده بودم.^۱ اما ناگهان... نشان‌گذاری‌های طناب ثابت‌گذاری را دیدم که کمی پیشتر می‌خواستم برای فرود از آن استفاده کنم. اگر می‌توانستم خودم را با شدت به آن سمت هدایت کنم، احتمال بسیار زیادی وجود داشت که بتوانم به آن چنگ زده و آویزانم شوم. این آخرین

^۱ مرحومه خانم لیلا اسفندیاری به همین ترتیب و در ارتفاع ۷۵۶۵ متری قله‌ی گاشربروم ۲ با از دست دادن تعادل و سقوطی سیصد متری، خارج از مسیر و بین صخره‌ها متوقف شد و جان خود را از دست داد.

امیدم بود، بنابراین چرخیدم و بازوانم را از هم گشودم و راست و محکم نگه داشتم و آماده‌ی چنگ زدن و قاپیدن طناب شدم... و گرفتم! سفت و محکم به آن چنگ انداختم، کف دستانم به شدت می‌سوخت و سرانجام توانستم خودم را نگه دارم.

پس از آن همه چرخیدن به دور خود، دنیا انگار آرام گرفته بود. آیا حالم خوب بود؟ با توجه به شرایط، بله، هر چند، بی‌گمان زانوانم از ترشح فراوان آدرنالین می‌لرزید، ضربان قلبم هم شدت گرفته بود. به خودم نهیب زدم: "حالت خوبه داداش. دیگه لازم نیست به خودت فشار عصبی بیاری."

برای استراحت چند ثانیه درنگ کردم، سپس بر روی پاهایم برخاستم و نواخت گام‌هایم را تنظیم کردم و البته با آهنگی به مراتب محتاطانه‌تر از پیش. چند گام نخست را با احتیاط بسیار بیشتری برداشتم و با احتیاط بیشتری هم به حرکت ادامه دادم...

برای افرادی که بالاتر در حال صعود بودند، من به نظر خونسرد می‌رسیدم. به نظرشان می‌رسید که من دوباره به کارایی عملیاتی معمول خود بازگشته‌ام و سخت در حال تلاش هستم و انگار که هیچ اتفاق غیرعادی‌ای نیفتاده است، اما آن سقوط روحیه‌ام را تضعیف کرده بود و چون از اعتماد به نفسم اندکی کاسته شده بود، پس طناب را محکم در دست می‌فشردم و هر گام را دو بار بررسی می‌کردم تا هنگامی که دوباره اعتماد به نفسم را به تمامی بازیافتیم. اکنون طرز تفکر تازه‌ای در جریان بازی پدیدار شده بود. در همان حال که کفشهایم را بر روی آن برفهای نه‌چندان سفت قرار می‌دادم، با خودم می‌اندیشیدم که مرگ

سرانجام زمانی به سراغم خواهد آمد - شاید در هنگام انجام پروژه‌ی ممکن و بر روی کوهستان، شاید در هنگام پیری و چندین سال دوری از کوهستان و خط مقدم صعود - اما نه اکنون، نه در ناگاپاربات و نه حتا در ضربان بعدی قلبم.

و نه امروز.

و نه امروز.

اما چه وقت؟

آیا می‌توانم امیدوار باشم که کار را به پایان رسانم؟

۲

امید خداست

به من الهام شده تا به چهارده قله‌ی مرتفع هشت هزار متری جهان با سرعتی دیوانه‌وار صعود کنم و امیدوارم که بتوانم بر فراز قله شکوهمند نپال، قله‌های آن ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه، ماکالو و ماناسلو و در ادامه بر فراز قله نانگاپاربات، گاشربروم یک و گاشربروم دو، کی ۲ و برودپیک در پاکستان بایستم؛ و در پایان به منظور چیرگی بر هشت هزار متری‌های هراسناک تبت، چوآیو (که البته از نپال هم قابل دسترسی است) و شیشاپانگما را هم فتح کنم. اما چرا؟ این مکانها دارای نامساعدترین و ناخوشایندترین شرایط آب و هوایی در سیاره‌ی زمین هستند و چالشی از این دست، که زمان اجرای آن هم شاید کمتر از شش ماه باشد، از نظر بیشتر مردم به دیوانگی می‌ماند. اما همین شرایط برای من فرصتی را مهیا کرده تا به دنیا ثابت کنم که اگر فردی تمام ظرفیت قلب و ذهنش را بر روی پروژه‌ی خود معطوف دارد، هر چیزی و به عبارت دیگر همه چیز ممکن است.

چه کسی اهمیت می‌دهد که چقدر خطرناک است؟

ماجرای من نخست با اورست، بلندترین قله‌ی جهان و کوهستان شکوهمند هیمالیا در سرزمین مادریم آغاز شد. اورست در نظر مردمان دیگر کشورها به جز مردم کشور کوچک و محصور در خشکی نپال، دارای ویژگی‌هایی اساطیری است اما برای من در کودکی، هویتی ناآشنا و دوردست بود. خانواده‌ام فقیر بودند و سفر از جایی که ما زندگی می‌کردیم تا اورست بسیار گران تمام می‌شد، حتا برای افراد محلی و نزدیک به اورست هم این سفر در حدود دوازده روز طول می‌کشید. همچنین این سفر نیازمند این است که مسافران در شبهای سفر در مسافرخانه‌ها و هتل‌های کوچک که در روستاهای بین راه و در یک خط و به ردیف در کنار هم ساخته شده اقامت کنند، در نتیجه من هرگز چنین سفری را تجربه نکرده بودم.

هنگامی که در سال ۲۰۰۳ به عنوان سرباز گورخا و برای خدمت به نیروهای مسلح انگلستان به آن کشور نقل مکان کردم، مردم همیشه یک پرسش مشابه را از من می‌پرسیدند: “خب حالا اورست چه شکلیه؟” رفقایم هم با جغرافیای کشور نپال بیگانه بودند و می‌پنداشتند که آن کوهستان شکوهمند در حیاط پشتی خانه‌ی ما قرار دارد. در نتیجه وقتی در پاسخشان می‌گفتم که هرگز حتا کمپ اصلی اورست را هم ندیده‌ام چه رسد به صعود به آن، چندان تحت تاثیر قرار نمی‌گرفتند. به این ترتیب توانایی رزمی من هم پس از شنیدن آن پاسخ، پرسش برانگیز می‌شد.

دوستانم می‌گفتند: “بابا اورست که تو محل خودتونه، بعد تو تا حالا اونجا نرفتی؟ ما که فکر می‌کردیم گورخاها خیلی جون سخت هستن...”

پس از ده سال که شوخی‌ها و زخم زبانه‌های آنها را تاب آوردم، سرانجام تصمیم خود را گرفتم.

بسیار خب، کوهنوردی را شروع می‌کنم. دیگر وقتش رسیده است.

نخستین گام‌های من برای رسیدن به بلندترین نقطه‌ی زمین در دسامبر سال ۲۰۱۲ برداشته شد، هنگامی که در بیست و نه سالگی تا پای قله‌ی هراس‌انگیز اورست پیاده‌روی کردم. در آن زمان از هنگ گورخا به نیروهای ویژه‌ی ارتش پیوسته بودم و از طریق یکی از دوستانم با کوهنورد معروف نپالی دورجه کاتری ارتباط برقرار کردم و پیشنهاد کرد که مرا تا کمپ اصلی اورست و در سفری با پای پیاده که چندین روز طول می‌کشید همراهی کند. دورجه چندین بار به قله‌ی اورست صعود کرده بود و در میان شریپاهای نپالی (پو ۱) قهرمان محسوب می‌شد، زیرا برای حقوق بیشتر و بهتر شریپاها مبارزه و تلاش می‌کرد، همچنین در زمینه‌ی تغییرات آب و هوایی هم فعالیت می‌کرد و تلاش می‌کرد نوع نگرش مردم به زیست‌بوم شکننده‌ی کوهستان هیمالیا را تغییر دهد.

نمی‌توانستم فردی بهتر از او را برای چنین سفری تصور کنم، اما تنها نگاه کردن به بلندای خیره‌کننده‌ی ۸۸۴۸ متری اورست از پایین دست برای من کافی نبود، می‌دانستم که پیاده رفتن تا پای اورست برایم کافی نیست و خطرات احتمالی صعود هم برایم مهم نبود. دیگر وقتش رسیده بود که بالاتر بروم.

پس از مقدار فراوانی چانه‌زنی و متقاعدسازی، توانستم دورجه را قانع کنم که به من مهارت‌های لازم برای صعودهای بلندمرتبه و هشت هزار متری را بیاموزد. در آغاز، به او التماس کردم که اجازه دهد به آمادابلام صعود کنم که روبروی مان و با ارتفاع ۶۸۱۲ متری قامت برافراشته بود، اما دورجه به من خندید و گفت: “تیمز،

این کوه خیلی تکنیکیه. افرادی که به اورست صعود کردن هم تو بالا رفتن از این کوه مشکل دارن.”

به جای آن با مقداری لوازم کرایه‌ای کوهنوردی که از روستایی در همان نزدیکی اجاره کرده بودم به قله‌ای در همان اطراف رفتیم: لوبوچه‌ی شرقی (۶۱۱۹ متر). کارم آهسته پیش می‌رفت اما پیوسته و با آموزش دورجه، برای نخستین بار کرامپون به کفش کوهنوردی بستم و با آن بر روی چمن‌زار شیب‌دار دامنه‌ی کوهستان راهپیمایی کردم و فرو رفتن تیغه‌های فولادین کرامپون در درون خاک و لابلای چمن‌ها را احساس کردم. احساس غریبی داشتم، اما توانستم درک کنم که یک سفر تمام عیار به کوهستان چه احساسی دارد و همان‌طور که به آهستگی و در میان بادهایی سرد و گزنده و شدید به سوی قله پیش می‌رفتیم، برای نخستین بار هیجان یک سفر کوهپیمایی را تجربه کردم.

هر گام را با درنگ و همراه با فکر کردن برمی‌داشتم، هر از گاهی هم دچار ترسی ناخواسته می‌شدم. گاهی به کام مرگ رفتن هم بسیار محتمل بود. اما این نگرانی‌ها موجب از دست رفتن بیش از اندازه‌ی انرژی می‌شود تا این که سرانجام توانستم به اعتماد به نفس کافی دست پیدا کنم و پس از آن بود که توانستم هدفمند و بدون نگرانی گام بردارم.

هنگامی که به قله رسیدیم، دیدن مناظر پیرامون هوش از سرم پرانده بود: چشم‌انداز کنگره‌دار هیمالیا با پتویی از ابر پوشانده شده بود، اما در گوشه و کنار، قله‌هایی از میان آن ابرهای مه‌گون خاکستری‌ترین سربرافراشته بودند. تراوش آدرنالین هم با آن همه مناظر دیدنی افزایش یافته بود تا این که دورجه قلل اورست، لوتسه و ماکالو را نشانم داد. حسی از غرور تمام وجودم را در بر گرفته بود، اما حس

انتظار هم در درونم به همان اندازه افزایش یافته بود. من تصمیم گرفته بودم که به آن سه قله‌ی دوردست صعود کنم، با این که می‌دانستم صعودهای این چنین بلندمرتبه برای من دیر شده است.

اما من بیشتر می‌خواستم. در همان زمان، اخبار هیجان‌انگیزی به دستم رسید: در سال ۲۰۱۵، هنگ گورخا - رسته‌ی رزم‌آوران نیپالی گورخا در ارتش انگلستان - در قالب برنامه‌ای با عنوان جی ۲۰۰ بر آن بودند تا به مناسبت دو سده فعالیت خود در ارتش انگلستان، جشنی برگزار کنند. برنامه‌هایی آبرومند ترتیب داده بودند از جمله نصب تندیس از یک سرباز گورخا در لندن، میهمانی در مجلس نمایندگان و برگزاری مجلس یادبودی در عمارت رویال آلبرت هال. جایی در پایین‌های فهرست آن همه برنامه‌ی فرهنگی، صعود به قله‌ی اورست هم ذکر شده بود.

بیشتر گورخاها به عنوان کوهنوردانی سرسخت و توانمند شناخته شده و معتبر بودند، اما به دلیل جابجایی فراوان هنگ که حاصل جنگ‌های اخیر در عراق و افغانستان بود، هیچ کدام از افسران حال حاضر گورخا نتوانسته بودند به قله‌ای بلندمرتبه صعود کنند. (همچنین برای مردم نیپال و با وجود تخفیف‌های فراوانی که برای مردم محلی منظور می‌شود، صعود به قله‌ی اورست برایشان بسیار گران تمام می‌شود.) اما با اعلام برنامه‌ی بلندپروازانه‌ی صعود دوازده نفر از افراد گورخا از جبهه‌ی جنوبی به قله‌ی اورست به عنوان بخشی از جشن‌های دوست ساله، تمام آن ناکامی‌ها رو به پایان بود.

نام عملیات را «اردو جی ۲۰۰» یا «جی ۱۲۰۰ی» گذاشتند که هم چالش‌برانگیز بود و هم تاریخ‌ساز. حتا بهتر از آن، این که به عنوان افسر گورخای در خدمت

نیروهای ویژه ارتش انگلستان، من هم واجد شرایط صعود شناخته شدم. به هنگ خود افتخار می‌کردم و برای پیشرفت جایگاه آنان حاضر به انجام هر فدکاری‌ای بودم و این امر را به عنوان عملی شرافتمندانه احساس می‌کنم.

مهارتها و نیز بلندپروازی‌ام را افزایش دادم. یکی از مزیت‌های عضویت در نیروهای ویژه ارتش انگلستان این بود که به دوره‌های بسیار تخصصی گوناگونی دسترسی داشتم. در یکی از آن دوره‌ها شرکت کردم که در طی آن سربازان هنر جنگاوری در شرایط بسیار سرد آب و هوایی را می‌آموزند تا این که توانستم به عنوان عضوی از نیروهای ویژه جنگاوران در شرایط سرد و مناطق کوهستانی پذیرفته شوم. پس از آن به قله‌ی دنالی (۶۱۹۰ متر)، بلندترین قله‌ی کشور امریکا واقع در آلاسکا صعود کردم که یکی از قله‌های سون سامیت یا هفت قله است، بلندترین قله‌های هر یک از قاره‌های جهان که شامل قله‌های دنالی در امریکای شمالی (۶۱۹۰ متر)، اورست در آسیا (۸۸۴۸ متر)، البروس در اروپا (۵۶۴۲ متر)، کلیمانجارو در افریقا (۵۸۹۵ متر)، وینسون در جنوبگان (۴۸۹۲ متر)، آکونکاگوا در امریکای جنوبی (۶۹۶۱ متر) و کارستنز پیرامید (پونکاک) جایا به زبان ماعوری-زبان بومیان زلاندنو. م) در اقیانوسیه (۴۸۸۴ متر) است

صعود از دنالی با ارتفاع ۶۱۹۰ متر شوخی نبود. محیطی دورافتاده و بسیار سرد و کشنده، گاهی دمای هوا تا منفی پنجاه درجه سانتی گراد پایین می‌آمد که موجب مشکلات جدی و فراوانی برای کوهنورد تازه کاری مانند من می‌شد، با این حال دنالی یک تمرین بسیار مفید و کامل بود. کار با طناب را آموختم، پایداری‌ها و ورزشی‌های آموخته در نیروهای ویژه را به خوبی به کار گرفتم،

سورتمه‌ی خودم را ساعتها بر روی برف متراکم به دنبال کشیدم و مراقب بودم که به درون یکی از آن شکافهای یخی فراوان موجود در آن کوهستان فرو نیافتم. سپس در سال ۲۰۱۴، نخستین صعودم را به قله‌ای در منطقه‌ی مرگ انجام دادم. داعولاگیری ددمنش و دیوسیرت بود. با نام مستعار کوهستان سپید، زیرا دارای سرایشب‌های تند پوشیده از برف پودری عمیق و سربالایی‌های هراسناک است، همچنین به دلیل تعداد بالای تلفات در این کوهستان، یکی از خطرناک‌ترین کوه‌های جهان برای صعود شناخته می‌شود. تا آن زمان، بیش از هشتاد کوهنورد در آن جا جان خودشان را از دست داده بودند و با این همه، هنوز هم کسی نتوانسته بود از رخ جنوبی به قله صعود کند، هر چند کوهنوردانی امثال راین هولند مسنر^۱ که نخستین کوهنوردی بود که توانست اورست را به تنهایی صعود کند، در رخ جنوبی تلاش کردند و به این نتیجه رسیدند که به ظاهر آن جبهه غیر قابل نفوذ است.^۲

^۱ کوهنورد پرآوازه‌ی ایتالیایی و نخستین فاتح چهارده قله‌ی هشت هزارمتری جهان. م
^۲ در سال ۱۹۷۷ یک تیم بین‌المللی به رهبری مسنر بر روی رخ جنوبی داعولاگیری تلاش کردند و به نتیجه نرسیدند. دیواره جنوبی داعولاگیری، یکی از ترسناک‌ترین و بلندترین دیواره‌های هیمالیا با ۴۵۰۰ متر طول است که آن را "کابوس عمودی" نام نهادند. شکاف‌هایی باریک، سنگ‌هایی خرد و پیوسته در معرض بهمن. توماس هومر کوهنورد اهل اسلونی (۱۶۹۶-۲۰۰۹) تنها کوه‌نوردی است که تا ۷۶۰۰ متر این مسیر را به صورت مستقیم طی کرد. سپس با تراورسی به مسافت یک کیلومتر خود را به خط‌الراس کوه رساند. او پس از صعود تا ارتفاع ۷۸۰۰ متری، دوباره مسیر دیواره را برگزید و تا ۸۰۰۰ متر بالا رفت. درنهایت در ۱۵۰ متری قله و کمی بالاتر از ۸۰۰۰ متری کوه متوقف شد و تصمیم به بازگشت گرفت. یک هفته بر روی دیواره به تنهایی و بدون طناب، درست در مسیری که راین هولند مسنر به دلیل بهمن‌های پی‌درپی از صعود به آن خودداری کرده بود. رخ جنوبی داعولاگیری هنوز صعود نشده و به عنوان یکی از چالش‌های کوهنوردی باقی مانده است. توضیحات از وبلاگ کوه قاف و مترجم

بزرگترین خطر احتمال فراوان ریزش بهمن است که ناگهانی و به عبارتی از «هیچ کجا» فرومی‌ریزد و هر چه و هر کس را که بر سر راهش باشد، با خود به اعماق دره فرو می‌برد. در سال ۱۹۶۹، پنج کوهنورد آمریکایی به همراه دو شریک در اثر بهمن در آنجا کشته شدند. شش سال بعد، شش نفر از اعضای تیم ژاپن زنده در زیر بهمن مدفون و کشته شدند. صعود به داعولاگیری از آن ماجراجویی‌هایی نیست که آسان گرفته شود به ویژه برای کوهنوردانی که تنها هجده ماه تجربه‌ی صعود و دانشی اندک نسبت به آشفتگی‌هایی که در شرایط جوی در چنین قله مرتفعی رخ می‌دهد داشته باشند. اما شوق پیشرفت در مهارت‌های کوهنوردی چنان در من شعله می‌کشید که در اولین فرصت که توانستم از جنگ در افغانستان مرخص شوم، تصمیم به صعود گرفتم.

یکی از هم‌زمان تکاور هوابرد نیروهای ویژه، یکی از شاخه‌های نیروهای ویژه ارتش انگلستان که به دلایل امنیتی قادر به افشای نامش نیستم و فرض کنیم نامش جیمز باشد، مرا در این سفر همراهی می‌کرد. هیچ کداممان با تجهیزات مناسب سفر نمی‌کردیم و با دمپایی ابری لانگشتی، شلوارک و عینک آفتابی ری‌بن به کمپ اصلی رفته بودیم. زمان رسیدنمان هم بسیار نامناسب بود. به گروه بزرگی برخوردیم که به مدت یک ماه برای هم‌هوایی در هوای رقیق ارتفاع در حال تمرین بودند. بهمن بزرگی در یخچال خمبو در منطقه‌ی کوهستان اورست برنامه‌ی صعودشان را به آن قله برهم زده بود و آنها به سوی داعولاگیری آمده بودند تا به جای اورست به آن قله صعود کنند.

هر دوی ما از برنامه عقب بودیم و چون زمان مرخصی‌مان هم از ارتش محدود بود، بنابراین نمی‌توانستیم فرایندهای معمول هم‌هوایی در کوهستان مانند

هم‌هوایی چرخشی یا متناوب (پ و ۲) را به منظور فعالیت در ارتفاع به درستی به انجام برسانیم. در این اثنا، به نظر می‌رسید رفقای هموردمان در کارشان بسیار کارکشته و ماهر هستند، زیرا به منطقه رسیده و مستقر شده بودند و هنگامی که همگی به سوی کمپ اصلی به راه افتادیم، ما به سرعت از آنها عقب ماندیم. جیمز در ارتفاع مشکل داشت و به سختی راه می‌رفت. ما سه روز پس از دیگران به کمپ اصلی رسیدیم.

بعدن یکی از آنها از ما پرسید: “هی بچه‌ها، شماها چه کار می‌کنین؟” وقتی که به کمپ اصلی رسیده بودیم، سر و وضعمان توجه آنها را جلب کرده بود. می‌دانستم او چه فکری می‌کند. فکر می‌کرد یا ما دو نفر آدم بی‌کله‌ی نترس هستیم و یا کسانی که هیچ آگاهی‌ای از خطرات پیرامون خود ندارند که از آنها دوری کرده و حاضرند به هر قیمتی، حتا به قیمت از دست دادن جانشان به قله صعود کنند.

شانه‌هایم را بالا انداختم. به هیچ عنوان نمی‌توانستیم پیشینه‌ی کامل نظامی خودمان را بیان کنیم به ویژه آن که موارد ناگفتنی امنیتی هم در میان بود. از طرفی هر دومان دوست داشتیم مهارتمان در حیطه‌ی کوهنوردی مورد قضاوت قرار گیرد نه پیشینه‌ی نظامی‌مان.

سرانجام پاسخ دادم: “ما ارتشی هستیم.” با این امید که در همین جا گفتگو پایان یابد.

آن کوهنورد شگفت زده ابروانش را بالا داد. لوازم سفرمان چندان مناسب نبود اما تجهیزات کوهنوردی‌ای که من و جیمز خریده بودیم مرغوب و باکیفیت بود. با تمام اینها آن همورد ما را به عنوان جهانگردی بی‌تجربه در نظر گرفت. به

نظرم نیمی از فرض او درست بود، اما هیچ وقت اجازه نخواهم داد که کسی ضعفهای مرا برجسته نمایند، در نتیجه در کمپ اصلی با ذوق و شوق فراوان آماده‌ی نخستین چرخه‌ی تمرین هم‌هوایی شدیم. طی هفته‌ی پس از آن، برنامه‌ی ما صعود روزانه به کمپ یک و دو و از چهار مسیری بود که راهشان به سمت قله می‌رفت. سپس در ارتفاع پایین استراحت می‌کردیم و می‌خواستیم تا زمانی که احساس می‌کردیم برای حمله به قله آماده شده‌ایم.

همین که لباس‌های کوهنوردی را پوشیدیم و نخستین تلاش برای هم‌هوایی را آغاز کردیم، مشخص شد که فیزیولوژی بدن جیمز مشابه من نیست. در آغاز که در راه کمپ اصلی آشکار شده بود، اما با آغاز فرایند جدی چرخه‌ی تمرینی هم‌هوایی تا کمپ یک، نمی‌توانست پا به پای من صعود کند و در نتیجه من از او جلو می‌افتادم. ارتفاع‌زدگی او را ناتوان ساخته بود و متوجه شده بودم که به محض توقف برای استراحت در کمپ یک در نخستین چرخه‌ی تمرین، او دچار مشکل شده است.

روز بعد من مانند موج به جلو می‌خروشیدم، اما جیمز همچنان عقب می‌افتاد، با این که بیشتر لوازم او را یک شریا حمل می‌کرد و من نیز در حدود سی کیلو بار حمل می‌کردم. نه این که بخواهم خودنمایی کنم، اما پس از مدتی فاصله‌مان زیاد شد. من هم می‌خواستم سرعت حرکت خودم را به اثبات برسانم و در نتیجه خیلی جلو افتادم و وقتی به کمپ یک رسیدم، یکی دو ساعتی استراحت کردم و یکی دو لیوان چای داغ نوشیدم و با خودم خلوت کرده بودم که فکری وحشتناک تمام ذهنم را درگیر کرد.

آیا جیمز زنده است؟

گذشته از لرزش‌های پیاپی حاصل از ریزش بهمن، داعولاگیری به داشتن یخ‌شکاف‌های عمیق و پنهان زیر برف هم مشهور است. احتمال زیادی وجود داشت که جیمز و شرپای همراهش داخل یکی از این شکاف‌های یخی عمیق و پنهان فرو افتاده باشند. اگر چنین شده بود، ممکن بود روزها طول بکشد تا بتوان آنها پیدا کرد و نجات داد. با نگرانی‌ای که در وجودم رسوخ کرده بود، کتری و لیوانم را جمع کردم به سوی کمپ اصلی سرازیر شدم تا آنها را پیدا کنم. (خیلی زود آموختم که وسایلم را هرگز در کوهستان جا نگذارم؛ بهترین کار این است که وسایلم را همیشه پیش خودم نگه دارم، محض احتیاط.)

زیاد طول نکشید. دو نفر را در پایین دست دیدم که آهسته حرکت می‌کردند. به زودی دریافتم که دو هم‌نورد خودم هستند، اما شرایط جیمز از قبل هم بدتر شده بود.

به او سلام کردم و گفتم: "این کوه بزرگیه برادر. تو دچار ارتفاع‌زدگی شدی. اجازه بده کمک کنم و کوله‌ت رو برات بیارم."

دستم را دراز کردم که بار او را سبک کنم، اما جیمز دچار تردید بود. نمی‌خواست تسلیم درد شود، اما من پافشاری کردم. هنگامی که در نیروهای ویژه خدمت می‌کردم و در مناطق جنگی در حال نبرد بودم، چنین رفتاری با هم‌زمان ستودنی است، اما در کوهی چون داعولاگیری، این عمل به نوعی خودکشی محسوب می‌شود.

گفتم: "گوش کن. غرورتو فراموش کن. اگه می‌خوای به قله برسی، بذار بهت کمک کنم."

جیمز قبول کرد. آهسته اما پیوسته، به سوی کمپ یک به راه افتادیم. اما همین تاخیر به ضرر من هم تمام شد. من از حد خودم فراتر رفته بودم و کوهستان نخستین درس بزرگ خود را به من آموخت: هرگز در مواقع غیر ضروری بیش از توانت انرژی مصرف نکن. پس از آن به خودم قول دادم که انرژی حیاتی خودم را هدر ندهم و تنها هنگامی بیش از حد لازم به سختی تلاش می‌کنم که لازم باشد. چند روز بعد، هنگامی که زمان حمله و صعود به نخستین هشت هزار متری عمرم فرا رسید، در حالی که راه خود را از کمپ اصلی به سوی قله‌ی دعو لاگیری باز می‌کردیم، اطمینان حاصل کردم که در عقب گروه پیشرو حرکت کنم، البته بخشی به دلیل احترام به شریپاهایی بود که در پیشاپیش گروه ما را به سوی قله هدایت می‌کردند و بخش دیگر به این دلیل که پیش از آن هرگز به قله‌ای به آن عظمت صعود نکرده بودم و نمی‌خواستم دوباره تجربه‌ی مصرف بیش از اندازه‌ی انرژی خودم را تکرار کنم.

آن زمان بود که متوجه کار همیشه در حال تغییر راهنماهای یک تیم صعودکننده شدم. هر از چند گاهی، شریپای سرگروه اندکی از برف کوبی سنگین و باز کردن مسیر عبور در آن حجم سنگین برف که تا کمر در آن فرو می‌رفتیم دست می‌کشید و به استراحت می‌پرداخت و یکی دیگر از شریپاهای گروه جای او را می‌گرفت. سپس به انتهای گروه می‌رفت و پس از مدتی دوباره در راس گروه هدایت را بر عهده می‌گرفت. من و افراد دیگر، پا جای پاهایی که او در برف ثابت کرده و گشوده بود می‌گذاشتیم و به این ترتیب صعود برایمان خیلی آسانتر می‌شد. این تکنیک را از آن شریپاهای ماهر و فداکار گشاینده‌ی مسیر آموختم.

شرپای سرگروه به تیم صعودکننده کمک می‌کرد تا از مسیر هموارتری صعود کنند. از نظر من تلاش تمامی راهنمایان کوهستان و شرپاها قابل احترام است.

در مورد گشایش مسیر، دو تکنیک برای یادگیری وجود دارد. (پ و ۳) اولی در مواقعی اجرا می‌شود که برف از قوزک پا تا زیر زانو ارتفاع داشته باشد: در این شرایط صعودکننده باید در هر گام زانوهایش را تا زیر سینه بالا بیاورد و سپس گام بعدی را محکم و استوار در درون برف فرو ببرد و ثابت کند. دومی به این ترتیب است که در شرایط بدتر و شدیدتر که ارتفاع برف تا بالای ران و کمر باشد. در این صورت، سرگروه باید خود را با کمک چرخش باسن و کمر به جلو بکشانند تا اندکی در درون برف جا باز شود و سپس زانویش را بلند کرده و پا را با کمک فشار کمر و باسن به جلو فشار دهد و گام بعدی را بردارد.

ناگهان یکی از افراد جلوی من از دسته جدا شد و برای کمک به باز کردن مسیر به سمت جلوی گروه حرکت کرد.

فریاد زد: "آهای، چه کار می‌کنی؟ شرپاها عصبانی میشن که از صف زدی بیرون."

دست تکان داد و گفت: "نه بابا، می‌خوام برم کمکشون، می‌خوام برم کمک شرپاها داداش..."

به نظرم رسید که چنین حرکتی به منظور در دست گرفتن هدایت گروه، به نوعی بی‌احترامی به شرپاهای راهنما باشد و یا شاید فرد دیگری تصمیم گرفته بود قهرمان‌بازی کند که پیش از آن به این نتیجه رسیده بودم که چنین اعمالی در چنین کوهستان خطرناکی دیوانگی محض است. اما مشخص شد که من در اشتباه بودم و یکی از شرپاها برایم توضیح داد که جریان چیست.

گفت: “هی نیمز، ارتفاع برف خیلی زیاده. اگه انرژی داری، لطف کن و کمکمون کن...”

انگیزه‌ای یافتم که اندکی پس از آن، به جلوی صف بروم و مسیر را بگشایم. همانطور که در برف گام برمی‌داشتم، پاهایم مانند دو پیستون بالا و پایین می‌رفتند. کار بسیار سنگینی بود، اما با توجه به این که با برداشتن هر گام، پیشروی چشمگیری صورت می‌گرفت و من هم بخشی از تلاش جمعی گروه برای گشایش مسیر شده بودم، انگیزه برای تلاش مضاعف و پیوسته در من بیشتر می‌شد. در اثر شدت فعالیت، ماهیچه‌های ساق و رانهایم به سختی درد می‌کردند، اما هیچ فشاری در سینه و روی شش‌هایم احساس نمی‌کردم. خستگی‌ای که بیشتر ورزشکاران حرفه‌ای را هم در این ارتفاع از پا درمی‌آورد، انگار برای من وجود نداشت و مانع فعالیت نمی‌شد. من قوی بودم. بوم! بوم! بوم! هر گام را با قدرت تمام برمی‌داشتم. وقتی روبرگرداندم تا بینم افراد پشت سر در چه حالی هستند، شگفت زده شدم. آنها در دوردستها و در پایین دست چون نقاط کوچک سیاهی به نظر می‌رسیدند.

عجب! پس من برای این کار ساخته شده‌ام. به مسیری که گشوده و جاهای پایی که ایجاد کرده بودم با دیدی تحسین نگاه می‌کردم. برای این فعالیت سخت بدنی، نیاز به فعالیت شدید ذهنی نداشتم، روش عملکردم به گونه‌ای بود که ورزشکاران حرفه‌ای برای رسیدن به قهرمانی یا شکستن رکوردهای جهانی انجام می‌دهند. دریافتم که میدان ورزشی من این جاست.

محتاطانه از این نظر که مانند قبل زیاد از خودم کار نکشم، به آرامی راه را به سوی یال بعدی گشودم و در حدود یک ساعت منتظر ماندم تا افراد گروه به من

برسند. بعد همگی دور من جمع شدند و شریای سرگروه با هیجان فریاد کشید و با زدن دستش به پشتم، مرا تشویق کرد. چند روز پیش‌تر، همان کوهنوردانی که مرا نادیده گرفته بودند و فکر می‌کردند هیچ بختی برای صعود به قله ندارم، دست مرا به گرمی می‌فشردند.

پس از تلاش سخت و شدید من برای گشایش مسیر، انگار خیال همه از گشایش باقی راه هم آسوده شده و دید همه‌ی افراد به موفقیت مثبت‌تر شده بود. دیگر یک گردشگر نبودم. طرز فکر هم تغییر کرد بود. تا رسیدن به قله، گشایش بیش از هفتاد درصد مسیر را من انجام دادم و نه تنها از دستاورد خودم به هیجان آمده بودم که جسورتر هم شده بودم.

فکر می‌کنم هم‌نوردانم جملگی بر این باور بودند که: “داداش، توی ارتفاع کارت خیلی دُرُسته.”

از نظر ژنتیکی، من برای فعالیت و موفقیت در منطقه مرگ برتری‌ای نسبت به دیگران نداشته و به طور قطع سابقه‌ی خانوادگی‌ای هم از این نظر نداشتم. در کودکی، می‌خواستم در آینده یکی از این دو کار را انجام دهم. نخستین انتخابم عضویت در هنگ گورخا بود، مانند پدرم، چون در سرتاسر جهان به عنوان نیروی نظامی‌ای بی‌باک شناخته شده هستند. در طول دو سده‌ی گذشته، آنها به عنوان نیروی رزمی در ارتش‌های نپال، انگلستان، هندوستان و همچنین نیروی انتظامی سنگاپور خدمت کرده بودند. هر چند که تمامی این سربازان اهل کشور نپال

هستند و به عنوان جنگاوران نخبه شناخته می‌شوند، وفاداری قلبی‌شان به ملکه و کشور به اثبات رسیده است.

اگر بخواهید در موردشان تحقیق کنید، پیرامون پیدایش آنها به اندازه کافی در کتابهای تاریخ نوشته شده است، اما کوتاه‌ترین روایت به این شرح است: در طی جنگ انگلستان و نپال در سالهای ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۶ میان کشور نپال که در آن زمان با عنوان پادشاهی گورخا شناخته می‌شد با کمپانی هند شرقی که ارتشی خصوصی با دو برابر اندازه‌ی ارتش کشور انگلستان آن زمان داشت، مهارتهای جنگاوران نپالی چنان مورد تحسین قرار گرفت که پس از آن هر پناهنده‌ای از آن کشور که به کمپانی هند شرقی برای کار مراجعه می‌کرد، به سرعت به عنوان نیروی رزمی نامنظم به کار گرفته میشد.

پس از آن گورخاها به هنگی مستقل و بسیار قابل احترام تبدیل شده و در جنگ جهانی دوم و جنگ عراق و افغانستان و مبارزه با تروریسم شرکت داشتند. دو برادر بزرگتر من، گانگا و کامال هم مانند پدرم عضو نیروهای گورخا بودند و هر وقت که برای مرخصی به نپال بازمی‌گشتند، مردم به دیده‌ی تحسین و افتخار به آنها نگاه می‌کردند. سربازان گورخا در نظر مردم به نوعی افسانه‌ای هستند و شعارشان که “مردن بهتر از ترسو بودن است”، عمل قهرمانانه و از خودگذشتگی را در ذهن بازتاب می‌دهد.

انتخاب دوم من این بود که یک مقام دولتی داشته باشم - اما می‌خواستم نسخه‌ی نپالی رایین هود باشم که از ثروتمندان بدزدم و به فقرا بدهم. کشوری که من در آن بزرگ شدم، کشور بسیار کوچکی است و مردمانش نیز برای مدتهای طولانی فاقد حقوق اولیه خود بودند. حتا در کودکی هم متوجه شده بودم که

مردم کشورم بسیار ضعیف هستند و نرخ فقر بسیار بالاست. بسیاری از شهروندان نپالی پیرو آیین هندو هستند و با این که بسیار تهی دست هم هستند، مبالغی از درآمد خود را نذر معابد می کنند.

اما من این کار را نمی کنم. اگر روزی پودار شوم، بیشتر دوست دارم که پولم را به فقرا یا افراد بی خانمان، نابینا و ناتوان جسمی بدهم که بیرون معبد نشسته اند. در خودروهای جمعی و مکانهای عمومی هم به همین ترتیب رفتار می کنم، جاهایی که دوره گردانی که آسیب های بدنی وحشتناکی دارند و قادر به کار کردن نیستند، بساط خود را پهن می کنند.

هر بار که به آنها کمک کنم، از ایشان قول می گیرم که پولم را خرج مواد مخدر و یا الکل نکنند. مطمئن می شوم که پول را صرف خورد و خوراک خانواده شان کنند. همیشه همین طور رفتار خواهم کرد. پول هرگز برایم جذابیتی نداشته است. اما در کودکی آرزو داشتم که کاری پرابهت، از آنها که همه لباسی یک شکل می پوشند داشته باشم. نه به خاطر قدرت یا مقام، چون می خواستم ثروت را از دست ثروتمندان بیرون آورم و به دست فقرا برسانم، به ویژه ثروتمندان فاسد که همه چیز را برای خود و هیچ را برای دیگران می خواهند.

این نوع نگرش چندان هم تعجب آور نیست، زیرا من از همان آغاز هم آهی در بساط نداشتم. من در ۲۵ ژولای ۱۹۸۳ در روستایی به نام دانا در استان میاگدی در غرب نپال به دنیا آمدم. منطقه ای دورافتاده و در حدود ۱۶۰۰ متر بالاتر از سطح دریا، پس این طور نبود که با کرامپون چسبیده به پاهایم بزرگ شده باشم و یا ارتباطی فیزیولوژیکی با ارتفاعات بالا داشته باشم. داعولاگیری بلندترین کوه در

منطقه‌ی ما بود، اما از محله‌ی ما تا پای کوه فاصله زیادی وجود داشت و برای رسیدن به آنجا هم باید تلاش زیادی صورت می‌گرفت.

برادر بزرگترم گانگا هجده سال از من بزرگتر بود و پس از او جیت و کامال و پس از من هم خواهرم آنیتا به دنیا آمده بودند. ما خانواده‌ای شاد و دوست داشتنی بودیم. پول زیادی نداشتیم و برای مان سوار شدن بر یک خودرو آرزویی دست نیافتنی بود، اما من کودک شادی بودم. برای سرگرم کردنم هم تلاش زیادی نیاز نبود.

بدون شك مشکلات پدر و مادرم خیلی پیش از به دنیا آمدن من وجود داشت. نخستین مشکلات با خود ازدواجشان آغاز شد، زیرا آنها از دو طایفه‌ی مختلف بودند. این امر در نپال رسم نبود و به همین دلیل خانواده‌های آنها از ایشان رنجیده خاطر بودند. در نتیجه آنها هم مجبور شدند با خانواده‌های خود قطع رابطه کنند و این بدان معنا بود که باید زندگی خود از صفر و بدون داشتن پشتوانه بنا کنند.

در آن زمان، پدرم در هنگ گورخای هندوستان مشغول خدمت بود، اما حقوق او به تنهایی برای گذران زندگی خانواده کافی نبود و پس از به دنیا آمدن گانگا، جیت و کامال، مادرم در یکی از مزارع روستا مشغول به کار شد. بیشتر وقتها دست کم یکی از بچه‌ها را با پارچه به پشت خود می‌بست. حجم کار در یک خانواده‌ی جوان با چند کودک به خودی خود بسیار زیاد است و اگر برای به دست آوردن پول، کار کردن بیرون از خانه هم در کنارش باشد، طاقت‌فرسا خواهد بود. اما مادرم به کارش ادامه داد و بیشتر دلبستگی من به انجام کار به

بهترین وجه ممکن را از مادرم آموختم - او تاثیر فراوانی بر من داشته است و بیشتر افرادی هم که با او ملاقات می کنند، چنین نظری دارند.

مادرم به مدرسه نرفته بود که همین موجب آزارش بود، به همین دلیل تصمیم گرفت به زنان آن منطقه کمک کند و سرانجام تبدیل به یک کشگر مدنی در نپال شد که در زمینه حقوق و آموزش برابر برای زنان فعالیت می کند. در جامعه آن روزگار نپال، چنین چیزی عرف نبود اما مادرم برای آن چه به آن باور داشت جنگید و بیشتر روزهای هفته هم درآمد چندانی به دست نمی آورد تا غذای کافی بر سر سفره خانواده بیاورد. هر چند خانواده مان جان سالم به در برد. بعدن که برادرم بزرگتر شد، او هم به سر کار رفت. وظیفه روزانه اش این بود که ساعت ۵ صبح بیدار شود و به مدت دو ساعت به دنبال یافتن و بریدن علف برای غذای سه گاو میش مان بیرون برود. سپس باقی روز را به مدرسه می رفت.

کار من کمی آسان تر بود. باغمان چندین درخت پرتقال داشت و وقتی میوه ها در پاییز می رسیدند، از درخت بالا می رفتم و شاخه ها را تکان می دادم تا میوه ها بر زمین بریزد. به زودی زمین پر می شد از میوه و من هم تا می توانستم از آنها می خوردم. روز بعد، شاخه های بیشتری را می تکاندم و میوه های بیشتری جمع می شد و من هم بیشتر می خوردم. اما وقتی چهار سالم بود، با خانواده مان به روستای دیگری به نام رامنگر رفتیم که در میان جنگل و در منطقه ی چیتوان در ۳۲۷ کیلومتری دانا واقع شده بود که گرمترین و مسطح ترین نقطه ی کشور نپال است. والدینم نگران افزایش ریزش کوه و رانش زمین بودند که تهدیدی برای دانا شده

بود، زیرا در آن منطقه چندین رودخانه با جریان بسیار شدید آب وجود داشت و در نتیجه طغیان رودخانه‌ها و احتمال سیل و خرابی و ویرانی زیاد بود.

من به جابجایی اهمیت نمی‌دادم. با وجود جنگل در همسایگی خانه‌مان، مادرم برای جمع‌آوری هیزم کار آسانی داشت و من هم برای گشت و گذار جاهای زیادی در اختیارم بود: خیابانها، جنگل و بیشه‌زارها، در کنار آب...

از همان کودکی یاد گرفتم که با کمترینها به بیشتری هیجان احساسی برسم، به عبارتی شاید توضیح این باشد که بعدها چگونه توانستم بیشتر عمر خود را در هرج و مرج میدان جنگ و یا چادر کوچکی که در پای کوه برپا کرده بودم، زندگی کنم. مادرم خیلی سخت‌گیر بود، اما در تعطیلات آخر هفته که مدرسه تعطیل بود، اجازه می‌داد به تنهایی در رامنگر بگردم. بیشتر اوقات به رودخانه‌ی نزدیک خانه می‌رفتم. از ۱۰ صبح تا ۵ عصر در کنار رودخانه بازی می‌کردم و خرچنگ و میگو شکار می‌کردم. من در طبیعت خوشحال بودم و طبیعت هم انگار همه‌جا در کنارم بود. مادرم دستاوردهای من از طبیعت را که با افتخار به او پیشکش می‌کردم، بررسی می‌کرد و شکوه‌کنان می‌گفت: "چرا این قدر جک و جونور با خودت میاری خونه؟"

به زودی زندگی بهتر شد. وقتی برادرانم برای عضویت در هنگ گورخا رفتند، به من گفتند که امیدشان این است که برای بهتر شدن زندگی به من کمک کنند. هر ماه، بخشی از حقوقشان را به خانه می‌فرستادند، پولی که برای تحصیل من در مدرسه‌ی شبانه‌روزی "اسمال هون هاپر سکندری" در شهر چیتوان ذخیره می‌شد و وقتی که ۵ ساله شدم، مرا به آن مدرسه فرستادند. آن مدرسه برای من

بسیار تجملی بود و مادرم هم همیشه گشادهدستی برادرانم را به من گوشزد می کرد.

می گفت: "یه روز اونا هم ازدواج می کنن و واسه خودشون خانواده تشکیل میدن و باید مراقبشون باشن و دیگه نمی تونن خرج و مخارج تحصیل تو رو بدن." اما حتا وقتی کوچک بودم، در ذهنم برنامه‌هایی برای حمایت از خانواده‌ام داشتم. برای این که خیال مادرم را آسوده سازم به او می گفتم: "بین مامان، بزرگتر که شدم، توی امتحان قبول میشم و بعدش می خوام معلم بشم، اون وقت می تونم مراقب تو هم باشم."

اما در اصل می خواستم گورخا باشم.

به طور قطع جوهره‌ی وجودی برای پذیرفته شدن در ارتش را داشتم. با این وجود که تنها ۵ سالم بود، وقتی به مدرسه‌ی شبانه روزی رفتم، به نظر می رسید که آهنگ زندگی در خارج از خانه با من سازگار باشد. همه‌ی بچه‌ها در خواب گاه می خوابیدند و شاگردان بزرگتر مبصر بودند و اگر از شاگردی خطایی سر میزد، آموزگاران او را تنبیه می کردند. این نخستین چالش زندگی من بود، باید می آموختم که در چنین محیط سختی چگونه زنده بمانم - و باید سریع هم می آموختم.

وقتی بزرگتر شدم، چانه زدن در مورد کشمکش‌های روزانه در زمین بازی تجربه‌ای دشوار و پیچیده بود. درست است که برای سن و سال خودم، بچه‌ی سرسختی بودم، اما در آنجا تعداد زیادی دانش آموز بزرگتر از من هم بودند که باید با آنها هم سرشاخ می شدم و اگر مادرم به ملاقاتم می آمد و برایم خوراکی و لوازمی می آورد، یکی از بچه‌های قلدر بزرگتر برای گرفتن هدایای او به سراغم

می‌آمد. بعضی وقتها غذایم را از دستم قاپ می‌زدند و کاری هم از دستم برنمی‌آمد.

اولین کار غریزی برای نجات یافتن این بود که فرار کنم و پیش از آن که کسی فرصت غارت هدایایم را داشته باشد، به میان درختان بروم. من سریع بودم، استقامتم زیاد بود و از دویدن و کلاس ورزش لذت می‌بردم. اما دومین غریزه‌ی من در برخورد با قلدرهای مدرسه این بود با آنها مبارزه کنم. هر چه بزرگتر می‌شدم، قوی‌تر و قوی‌تر هم می‌شدم و وقتی به دوران نوجوانی رسیدم، تصمیم گرفتم در رشته‌ی کیک‌بوکسینگ فعالیت کنم. به زودی یاد گرفتم چگونه از خودم دفاع کنم و سرانجام در مسابقات هم برنده شدم و به مقام قهرمانی منطقه رسیدم.

تا نهمین سال تحصیل در مدرسه، تنها یک بار و از قهرمان ملی نیال شکست خورده بودم که چند سال از من بزرگتر بود. دیگر کسی به سراغم و برای دزدیدن غذا و هدیه‌هایم نمی‌آمد، زیرا می‌دانست که با او سرشاخ می‌شوم و او را درهم می‌کوبم. دیگر کمتر دانش‌آموزی بود که آن‌گونه مرا به چالش دعوت کند. کیک‌بوکسینگ نخستین گام من برای مرد شدن بود. گام بعدی عضویت در گورخا بود.

۳

مردن بهتر از ترسو بودن است

وقتی در حدود ده سالم بود، به بیماری سل دچار شدم که در نپال یک بیماری شایع و نگران کننده است، اما با آن مبارزه کردم. بعدتر هم به آسم دچار شدم. وقتی که پزشک برخی از اثرات دراز مدت آن بیماری را برایم توضیح داد، با خودم گفتم مشکلی نیست. هیچ چیز نمی‌تواند مانع زندگی کردن من شود و توانستم بر آن هم پیروز شوم و سپس در مسابقات دوی استقامت در جنگل مدرسه هم شرکت کردم، فقط برای سرگرمی.

از همان آغاز کودکی به نیروی تفکر مثبت باور داشتم. به خودم اجازه نمی‌دادم که هر بیماری‌ای، ساده یا وخیم و یا مزمن که ممکن است دیگران را مدت‌ها و یا سالها ناخوش احوال ساخته و آزار دهد، مرا زمین گیر کند. می‌خواستم که مانند آنتی بیوتیک انسانی باشم، زیرا به خودم آموخته بودم که این چنین فکر کنم، من به خودم اطمینان داشتم که بهبود می‌یابم؛ و سرانجام همین طرز فکر مرا به ارتش انگلستان رهنمون ساخت، جایی که باید مرحله‌ی بالاتری از سرسختی خود را زیر فشارهای سخت به اثبات می‌رساندم. این طرز فکر مرا چون میدانی قوی از انرژی در برگرفته بود و به زودی فهمیدم که اگر یک جنگاور سرسختانه

به خود باور داشته باشد، هر چیزی ممکن است. وقتی به عضویت گورخا در آمدم، به هر ذره‌ی آن نیاز داشتم.

شدت و سختی فرآیند پذیرش داوطلبان برای پیوستن به هنگ گورخا زبانزد همگان است و از آغاز تا پایان شامل هیچ رحم و گذشتی نیست و ماجراهایش را از زبان برادرانم شنیده بودم. پیش از این هر کس حتا وارد تمرینات گورخا شود، تک تک داوطلبان که از هفده تا بیست و یک سال دارند، مورد معاینه‌ی دقیق و کامل سلامت جسمی و روانی قرار می‌گیرد. برای نمونه، هر داوطلبی که بیش از چهار دندان پر شده داشته باشد، رد صلاحیت می‌شود. دندان مصنوعی و حتا فاصله‌ی زیاد بین دندانها هم از موارد رد شدن صلاحیت است و سلامت روانی هم به اندازه‌ی سلامت جسمانی دارای اهمیت است.

باید از مدرسه‌ی خودم گواهی قبولی‌ای می‌گرفتم که از نظر ارزش آموزشی برابر با مدارک دیپلم دبیرستان و پیش دانشگاهی در انگلستان باشد که به لطف تحصیلاتم در آن مدرسه‌ی شبانه روزی، این مهم فراهم شد. سپس در سال ۲۰۰۱ نوبت من شد که برای عضویت در هنگ مورد آزمون قرار گیرم - در آن زمان به ارزیابان گالا والاه گفته می‌شد - در روستا به دنبال من آمده بود. تمام بدنم را بررسی کرد؛ هر آثار زخمی در بدن موجب مردود شدنم بود، که خوشبختانه از دوران کیک بوکسینگ جراحت شدیدی برنداشته بودم. اما در پایان، مردود شدم. به طور دقیق نمی‌دانم چرا - من در تمام ارزیابی‌های توانایی جسمانی و آموزشی قبول شده بودم، اما حدس می‌زدم که آن ارزیاب از من خوشش نیامده است.

چون من یکی از هجده داوطلبی بودم که در ارزیابی جسمانی قبول شده بودم، گالا والاه مرا در رتبه‌ی بیست و ششم فهرست داوطلبان قرار داد. در آن سال تنها

بیست و پنج داوطلب برای مرحله‌ی بعدی آزمون پیوستن به هنگ گورخا انتخاب می‌شدند. نپذیرفته شدن مرا خشمگین می‌کرد. در مانده از این بی‌انصافی و با روحیه‌ای خراب، برای مدتی فکر می‌کردم که باید از رویای پیوستن به هنگ دست بکشم.

اما در پایان، از ناامیدی دست کشیدم، هر چند هنوز دلخور بودم و سرانجام در دومین تلاشم در سال بعد از آن، قبول شدم و به سرعت به مرحله‌ی بعدی که انتخاب منطقه‌ای بود راه یافتم، که در آن مرحله یک رشته از آزمونهای بدنی شامل دراز و نشست و بشین و پاشو و آزمونهای تعوری شامل صحبت کردن به زبان انگلیسی و ریاضیات را از سر گذراندم. سپس به مرحله‌ی سوم که آخرین مرحله و مرحله‌ی اصلی بود، وارد شدم، مرحله‌ای که بسیار سخت‌تر از دو مرحله‌ی قبلی بود.

یکی از معروف‌ترین آزمون‌های نهایی انتخاب سربازان گورخا، مسابقه‌ی دوکو است که در طی آن داوطلبان باید سبدهایی از جنس خیزران را که بندی چرمی به آن وصل است، بر پشت کشیده و بند را بر روی پیشانی بیاندازند و سبد را با سر خود حمل کنند. در آغاز سبدها با سی کیلوگرم ماسه پر می‌شود و هر داوطلب باید یک مسیر سربالایی تند به مسافت پنج کیلومتر را در مدت زمانی کمتر از چهل و هشت دقیقه طی کند.

بخش دویدن برای من هیچ مشکلی نداشت. اشتیاق من برای دو و میدانی به چیز جدی‌تری تبدیل شده بود: به عنوان یک دانش‌آموز هفت ساله، به آموزگاران کمک می‌کردم که مسیرهای مسابقه را برای بچه‌های بزرگتر از خودم آماده کنند که قرار بود برندگانش به عنوان نمایندگان مدرسه‌ی شبانه‌روزی در مسابقات

منطقه‌ای شرکت کنند. تمام شرکت کنندگان دو سه سال از من بزرگتر بودند. وظیفه‌ی من این بود که مسیر مسابقه را با رنگ سفید نشان‌گذاری کنم، اما وقتی مسابقه‌ی چهارصد متر آغاز شد، من هم وارد مسابقه شدم، فقط محض خنده. در پیچ اول در جلوی همه و نزدیک به نفرات جلوتر می‌دویدم، اما در پیچ دوم، احساس کردم کسی جلو دارم نیست و با سرعت بیشتر دویدم و فاصله‌ام را بیشتر کردم و اولین نفر از خط پایان گذشتم.

آموزگارم دستم را گرفت. فکر می‌کرد من از وسط‌های میدان مسابقه به جمع دوندگان اضافه شده‌ام.

گفت: “پورجا، تو از کجا اومدی تو مسابقه؟ چرا مسخره بازی در میاری؟” من با نگرانی پاسخ دادم: “مسخره بازی نکردم آقا، منم مثه بقیه از اول مسابقه دادم. از بچه‌ها بیرسین.”

وقتی صحت گفته‌ی من تایید شد و آموزگارم دریافت که من در شرایط برابر با دیگران مسابقه داده‌ام، برای مدرسه یک انتخاب نه چندان مورد تایید وجود داشت، این که به یک شاگرد هفت ساله برای شرکت در مسابقات منطقه‌ای اعتماد کنند که معمولن در آن بچه‌های ده ساله شرکت می‌کنند.

آموزگارم گفت: “سنت مهم نیست، ما تو رو می‌فرستیم واسه مسابقات.” از فشاری که این تصمیم بر دوشم می‌انداخت اصلن نترسیدم، اما به طور کامل از آن چه از من انتظار می‌رفت و این که چگونه باید خود را آماده کنم، بی‌خبر بودم. با این حال وقتی به زمان مسابقات بین مدارس شبانه‌روزی رسیدیم، من که باید در رشته‌های ۴ در ۴۰۰ متر امدادی، ۸۰۰ متر، ۲۴۰۰ متر و ۵۰۰۰ متر مسابقه می‌دادم، احساس آمادگی می‌کردم. تصمیم گرفته بودم با پای برهنه مسابقه دهم،

چون فکر می‌کردم که کفشهای مخصوص دویدن و یا کفشهای میخ‌دار مرا سنگین می‌کند و تنها تدبیرم برای مسابقه این بود که نیم نخست مسابقه را در عقب بدوم و در نیم دوم خودم را به جلو بکشم! و با همین نقشه دو مسابقه‌ی ۸۰۰ متر و ۲۴۰۰ متر را برنده و اول شدم. همچنین تیم مدرسه را هم در دوی ۴ در ۴۰۰ متر امدادی برنده کردم و اول شدیم. در نتیجه قمار آموزگاران مدرسه در به کارگیری من در تیم جواب داد و جوایز را درو کردیم.

پس چون من از آغاز ورزش می‌کردم و توانایی بالایی داشتم، مسابقه‌ی روکو برایم چندان مشکل آفرین نبود، اما آن سبد خیزران پر شده بود از ماسه و همین چالشی بزرگ بود که باید خودم را با آن سازگار می‌کردم، هر چه باشد من سابقه‌ی مسابقه دادن هم داشتم. بنا به دلایلی، پیشتر خودم را به روشی نامعمول برای مسابقه آماده می‌کردم، یعنی ساعت چهار و نیم صبح دزدکی از مدرسه بیرون می‌رفتم تا در خیابان‌های اطراف بدوم و برای سنگین‌تر کردن تمرین، از روی طناب‌های لاستیکی‌ای که به دو میله‌ی آهنی در ورودی بعضی از خیابانها بسته شده بود هم می‌پریدم تا پاهایم قوی‌تر شود. وقتی خورشید بالا می‌آمد، باز هم دزدکی به درون مدرسه می‌رفتم و روی تختم می‌خزیدم تا کسی متوجه غیبتم نشود. خوشبختانه مزد آن تمرین‌های سخت را حالا باید می‌گرفتم.

همچنین این واقعیت که هر دو برادرم این آزمون‌های جان‌فرسا را تاب آورده و سربلند بیرون آمده بودند، به کمکم می‌آمد و می‌دانستم که چه چیزی در انتظارم است. کامال کمی بعد از ارزیابی من اعزام شده و در پوخارا^۱ مستقر شده

^۱ شهری در نپال

بود، ولی گانگا که در سال ۲۰۰۲ بازنشسته شده بود، پیش ما بود. هر دو برای چند روزی پیش من ماندند و با هم نقشه‌ای طراحی کردیم.

یک روز عصر کامال به من گفت: "خیله خب نیرمال، ما می‌خوایم تو رو خیلی بیشتر از قبل آماده کنیم." و یک سبد خیزران به دستم داد. بعد آن را پر از سنگ‌های بزرگ و سنگین کرد. بازوهایم از شدت سنگینی شروع به لرزیدن کردند. سپس ادامه داد: "حالا بذار دستات به این وزن عادت کنه و بعدش با هم میریم واسه دویدن."

بر روی زمین ناهموار پوخارا حرکت کردیم، در امتداد رودخانه و در سرازیری‌ها، و سبلی که روی پشتم بود و با بند چرمی وزنش به روی سرم منتقل می‌شد، انگار ده تن سنگینی داشت. درد را نخست در گردنم احساس کردم، سپس در پشتم و بعد در پشت زانوهایم. وقتی سرانجام توقف کردیم، کامال به ساعتش نگاه کرد و ابروهایش درهم رفت.

گفت: "یک ساعت نیرمال، با این جور دویدن قبول نمیشی، فردا بازم تمرین می‌کنیم."

روز بعد، من سریع‌تر دویدم و زمانم را به پنجاه و پنج دقیقه بهبود دادم. روز پس از آن، پنج کیلومتر کامل را کمتر از زمان چهل و هشت دقیقه‌ی مورد نیاز دویدم. پس دیگر مشکلی نبود. اما در زمان مسابقه‌ی دو کو گروه زیادی از جوانان در آن شرکت می‌کنند که هدف همه‌ی آنها هم مانند من است. به مسیر مسابقه نگاه کردم و کمی نگران شدم. بدون شک برخی از آنها به یک باشگاه محلی ورزشی برای بهبود توان بدنی خود و آمادگی برای مسابقه مبالغه‌ی پرداخت کرده و برنامه‌ی شدید تمرینی آنها را اجرا کرده بودند. حتا برخی مربیان خصوصی

داشتند و مدل موهای خود را به سبک مدل‌های ترسناک نظامی اصلاح کرده بودند.

اما نیازی به نگرانی نداشتم. مسابقه را در میان نفرات برتر به پایان رساندم و می‌دانستم که برای خدمت در شجاع‌ترین نیروی نظامی جهان انتخاب شده‌ام.

در جریان ارزیابی جسمانی نهایی، تمام آن حرکت‌های شنا روی زمین هم نتوانست خم به ابروی من بیاورد. آزمون شامل بارفیکس، دراز و نشست، دوی سرعت، دوی صحرائی و آزمون چابکی شامل دوی ۴ در ۲۰ متر را به سادگی از سر گذراندم و حتا در دوی صحرائی دو و نیم کیلومتر اول شدم. آزمون ریاضی و انگلیسی را هم بدون هیچ فشار عصبی دادم قبول شده و سرانجام به عنوان عضوی از ارتش انگلستان پذیرفته شدم و اندک زمانی پس از آن به عضویت نیروهای گورخا درمی‌آمدم. پس از دو هفته به انگلستان پرواز کردم و به واحد آموزش و تمرینات نیروهای گورخا در مرکز آموزش‌های پیاده نظام در شهر کتریک در استان یورک‌شایر پیوستم. تا پیش از آن هرگز به خارج از کشور سفر نکرده و حالا به تنهایی به انگلستان آمده بودم، اما فکر درهم آمیختن با چنین فرهنگ متفاوتی تا حدودی چالشی ساده به نظر می‌رسید، و یا شاید چنین می‌پنداشتم.

با خود می‌اندیشیدم: “ساده، نه داداش. من رفتم مدرسه‌ی شبانه‌روزی. انگلیسیم

هم که تعریفی نداره. ولی مشکلی نیست.”

ورود به ژانویه سال ۲۰۰۳ برایم با موردی شکه‌کننده همراه بود. وقتی هواپیمایم در فرودگاه هیترو بر زمین نشست، هوا سرد بود. فکر می‌کردم که مربی ما را برای گشت و گذاری کوتاه از مکان‌های دیدنی لندن به شهر ببرد و من بتوانم نگاهی گذرا به نقاط دیدنی این شهر مانند برج ساعت بیگ بن، کلیسای بزرگ سنت پل و کاخ باکینگهام بیاندازم. در عوض از طریق بزرگراه مستقیم به سمت شمال انگلستان به راه افتادیم، جایی که تنها چشم‌اندازهایش، گوسفندهایی بودند که در سرتاسر راه در کنار جاده می‌چریدند، تپه‌ها و گاه‌گذاری یک پمپ بنزین. اعتماد به نفسی که در مورد پذیرفتن فرهنگ محلی داشتم، به سرعت رنگ می‌باخت.

اول به این دلیل که آب و هوا به شدت مزخرف بود و باد و باران چنان شدید می‌وزید و می‌بارید، انگار باران به جای بالا از پهلو می‌بارد. دوم این که سرانجام سد زبان، مشکل خود را نشان داد و جوانان محلی هنگام گفتگو مرا نادیده می‌گرفتند. با این که نوشتن من به زبان انگلیسی در مدرسه بسیار خوب بود، اما لهجه و ادای کلمات من به هیچ عنوان خوب نبود. گویش‌های جوردیز^۱ منچستری و کاکنی^۲ گیج‌کننده بوده و هر گویشی برایم به طور کامل ناآشنا و بیگانه بود. اولین فردی که در انگلستان ملاقات کردم اهل لیورپول بود و وقتی با او دست دادم و به او سلام گفتم، او به گویش اهالی لیورپول به من پاسخ داد. در جا خشکم زد. اصلن نمی‌فهمیدم او چه می‌گوید.

^۱ گویش بخش‌هایی از مردم در کناره‌های رودخانه‌ی تاین در شمال انگلستان در بخش ساحل شرقی و نزدیکی نیوکاسل.

^۲ گویش مردم بخش شرقی شهر لندن.

مشکل این بود که آموزش من در نپال به طور کامل بر اساس خواندن، گوش دادن و صحبت کردن استوار بود، اما کسی در مورد گویش‌های محلی چیزی به من یاد نداده بود، پس وقتی که باید آن آموزشها را در موقعیت‌های واقعی زندگی و با افراد محلی به کار می‌بردم، آن وقت بود که در وضعیت بسیار ضعیف و نابرابری با آنها قرار می‌گرفتم. در چند هفته‌ی نخست، گاهی در میان گفتگو با دیگران با خودم می‌گفتم اینها به چه زبانی حرف می‌زنند؟

همچنین در دوران آموزشی در کتیریک^۱، آموختم که چگونه خوب لباس بپوشم: یکی از قوانین بسیاری که باید از آنها پیروی می‌کردیم این بود که باید همیشه لباس فرم مرتب به تن و پوتین‌های براق به پا داشته باشیم. در اولین سفرمان به ساحل، افراد جوخه‌ی ما در حالی که پاچه‌های شلوارشان را بالا زده و کت‌ها را بر روی شانه انداخته بودند با پای برهنه بر روی شنهای ساحل قدم می‌زدند. به احتمال زیاد از دید هر کس که از آن نزدیکی می‌گذشت، قیافه‌ی ما بسیار مسخره به نظر می‌رسید.

وقتی هم که سر و کارم با جنگ افتاد، آمادگی کامل داشتم که البته چهار سال طول کشید تا به آن نقطه برسیم. در طی سی و شش هفته دوره‌ی آموزشی گورخا، من با اصول اصلی هنگ آشنا شده بودم. آموزش‌های ما بر اساس معیارهای فرهنگی و تمرین‌های پیاده نظام در میدان نبرد بود. به محض این که در آزمون استخدام پذیرفته شدم، به بخش فنی گورخا پیوستم و به من دستور داده شد که یکی از کارهای موجود در فهرست آموزش را انتخاب کنم. باید یک مهارت مانند نجاری یا لوله‌کشی را از آن فهرست انتخاب می‌کردم. من هم بخش

^۱ روستایی در منطقه‌ی ریچموندشایر در استان یورک‌شایر در شمال انگلستان.

پایانی ساخت و ساز را انتخاب کردم و برای نه ماه که در شهر چاتم^۱ زندگی می‌کردم، گنج کاری دیوار و نقاشی ساختمان را آموختم. کاری کسل‌کننده اما ارزشمند بود، چون فکر می‌کردم اگر نتوانم کارم را در ارتش ادامه دهم، کاری مفید را آموخته‌ام که می‌توانم با کمک آن اموراتم را بگذرانم.

سپس تمام مهارت‌های مورد نیاز مهندسی رزمی را آموختم و تمرین‌های جدی میدانی را آغاز کردم. پس از این که سرانجام دوره‌ی سیزده هفته‌ای آموزشی تکاوری^۲ در مرکز آموزش‌های تکاوران دریایی سلطنتی در لیمپستون^۳ را به پایان رساندم، در سال ۲۰۰۷ در قالب برنامه‌ای دوازده ساله به منظور ایجاد یک نیروی نظامی به افغانستان اعزام شدم و ماموریت ما این بود که مراقب هر گونه تحرکات سازمان‌یافته‌ی طالبان باشیم. از دیگر اهداف این ماموریت، کمک به ایجاد یک حکومت جدید در آن کشور بود که کاری بس دشوار و سخت می‌نمود.

گاهی کار من گشت‌زنی در مناطقی وسیع برای کشف بمب‌های دست‌ساز بود. در چنین عملیاتی، معمولن نخست تکاوران نیروی دریایی سلطنتی وارد عمل می‌شدند و تیم من وظیفه داشت با کشف هر چیز مشکوک و پیش از اجرای عملیات خنثی‌سازی، منطقه را پاک‌سازی کرده و محل دقیق بمب را مشخص و نشان‌گذاری کند. سپس می‌توانستیم بدون وجود خطر پیش‌روی کنیم. این کار همیشه پرتنش بود، چون یک گام اشتباه ممکن بود مرا تکه تکه کند و همچنین

^۱ شهری در استان کنت در جنوب شرقی انگلستان.

^۲ All Arms Commando Course

^۳ شهر کوچک و بندری در استان دوون در جنوب غربی انگلستان.

برای انجام کار هم باید سرعت به خرج می‌دادیم. وقت زیادی برای تلف کردن وجود نداشت، چون هر لحظه ممکن بود دشمن به ما حمله کند.

در بیشتر اوقات من باید با چهل تکاور دیگر همکاری می‌کردم که تعداد نفرات آرایش جنگی هر گردان تکاوران نیروی دریایی سلطنتی است. یکی دیگر از ماموریت‌های ما، گشت‌زنی و بازرسی خانه به خانه برای یافتن مواد مخدر و هر گونه سلاح و مهمات مخفی شده‌ی متعلق به طالبان بود. من سرباز بسیار وظیفه‌شناسی بودم و به آوازه‌ی سربازان گورخا در ارتش انگلستان افتخار کرده و برای دفاع از آن هر کاری می‌کردم. همچنین احترام فراوانی برای ملکه و تاج و تخت سلطنت قایل هستم و همه چیز خود را مدیون آن می‌دانم، اما از بیان آن چه در ذهنم بود هم نمی‌ترسیدم.

در طی یک عملیات، به من دستور داده شد منطقه‌ی دشمن را برای یافتن هر گونه تله‌ی انفجاری بررسی کنم و با توجه به این که واحد من در آن هنگام در منطقه‌ی باز و در موقعیت خطر نبود، به نظرم بهتر بود که دقت بیشتری در بازرسی به خرج دهم. با دقت فراوان هر گوشه و کنار را بررسی کردم. اما احساس می‌کردم که فرمانده‌ام بی‌تابانه منتظر است. کم کم حوصله‌اش سر رفت و فریاد زد: "پورجا زود باش، چرا این قدر لفتش میدی؟"

گفتم: "لفتش نمیدم." و شاید تنها می‌توانستم بگویم: "کار تمام شد." اما دلیل این که کار را با دقت تمام انجام می‌دادم این بود که نمی‌خواستم گورخاها به خاطر دقت نکردن و ندیدن یک بمب دست‌ساز سرزنش شوند. همه‌ی گورخاها چنین طرز فکری دارند...

در ضمن از فرماندهی خود هم انتظار نداشتم که فکر کند من کارم را به درستی انجام نمی‌دهم. آیا به من کنایه زده بود که به دلیل ترسیدن نمی‌توانم سریع کار کنم؟ در واقعیت، این که وارد جایی شوید که هر لحظه ممکن است بمبی در آن منفجر شود، کمی مرا عصبی کرده بود، من که دیوانه نیستم. اما ترسیدن هرگز در قاموس من جایی ندارد، حتا وقتی در افغانستان بودم.

ادامه دادم: "فکر کردی من ترسیدم لعنتی؟" ردیابی که برای تعیین موقعیت بمب و مین استفاده می‌کردیم را بر زمین انداختم و در آن اتاقی که احتمال وجود بمب در آن بود، راه رفتم. گفتم: "زندگی من ارزشی ندارد، اما شهرتم چرا، بذار کارمو درست انجام بدم."

فرمانده از رفتارم بسیار تعجب کرده و به نظر می‌رسید از سرپیچی من از فرمان شگفت زده شده باشد.

برای تکاوران دریایی احترام فراوانی قایل هستم که این احترام در طی دوران خدمت در افغانستان در من پرورش یافت. عاشق ویژگی‌های رفتاریشان هستم. آنها آبرسریاز هستند، اما در عین حال خیلی فروتن هم هستند که این ویژگی بسیار مورد احترام است. در حالی که من خودباوری و اعتماد به نفس بسیاری دارم، اجازه نمی‌دهم غرور بر من چیره شود. هر گاه که گورخاها و تکاوران دریایی در کنار هم در یک درگیری مسلحانه شرکت می‌کردند، احترامی متقابل میانشان وجود داشت.

در چنین شرایطی وظیفه گورخاها بود که پشتیبانی رزمی از فاصله‌ی نزدیک را فراهم کنند. ما مین‌های متصل شونده به درهای ورودی کمینگاه‌های دشمن را متصل می‌کردیم. این مینها در اصل به عنوان مین ضدتانک طراحی شده است که

همچنین برای زدودن موانع بر سر راه پیشروی هم کاربرد دارد. با این مین‌ها در افغانستان به سادگی دیوارهای ضخیم را منفجر می‌کردند... بوم! افراد واحد به درون سوراخ ایجاد شده و پر از گرد و خاک هجوم می‌بردند تا محل را از وجود دشمن که در آن سو با ما درگیر شده بود پاکسازی کنند.

در موردی دیگر، یک مسلسل سبک در اختیارم گذاشته شد. هر روز ۴ صبح بیدار می‌شدم و در دره‌ی کنار قرارگاه به گشت‌زنی می‌پرداختم تا اگر کسی در اطراف قرارگاه کمین کرده باشد، متوجه حضور ما شود. سپس در گرمای کشنده‌ی روز به همراه واحد به گشت‌زنی در روستاهای اطراف می‌پرداختم و گاهی با افراد محلی که طرفدارمان بودند گپی می‌زدیم و گاهی هم محلی‌های ناراضی از حضور ما، گلوله‌ای به سوی‌مان شلیک می‌کردند. کارمان پر از فشار عصبی، اما ارزشمند بود. وقتی که گلوله‌ای شلیک می‌شد، تمام بدنم آکنده از آدرنالین می‌شد.

زندگی روزانه‌ی من در نبرد و خطراتی که هر روز به جان می‌خریدم خلاصه می‌شد. گاهی هم متاسفانه یکی از افراد کشته می‌شد و ممکن بود روزی هم من کشته شوم، اما آماده‌ی چنین موقعیتی بودم. ولی همیشه به دنبال بیشتر بودم. بعد در مورد عملیاتی شنیدم که برای نجات چندین گروگان و خیلی دور از قرارگاه‌مان انجام شده بود، عملیاتی دشوار و در منطقه‌ی زیر تسلط طالبان و حمله به مقر آنها که به تمامی توسط تکاوران هوایی و یا تکاوران دریایی انجام شده بود. تا آنجایی که من خبر داشتم، این دو هنگ زیربنای تشکیل دهنده‌ی ساختار نیروهای ویژه‌ی تکاور انگلستان هستند. سطح کار عملیاتی آنها، حتا از گورخاها

هم بسیار بالاتر است. اولین بار در کتریک در موردشان شنیدم و خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. با علاقه‌ی بسیار می‌خواستم من هم یکی از آنها باشم. عاشق عضویت در نیروهای نظامی بودم، اما بیشتر دوست داشتم که در کارم در بهترین گروه ممکن خدمت کنم و نیروهای ویژه سرآمد نظامیان هستند. در نتیجه در پایان سال ۲۰۰۸، تصمیم خود را گرفتم و تا جایی که ممکن بود در مورد نیروهای ویژه اطلاعات به دست آوردم و متوجه شدم که تکاوران دریایی زیرشاخه‌ی نیروی دریایی سلطنتی و تکاوران هوایی بخشی از ارتش انگلستان هستند. در آغاز علاقمند بودم به تکاوران هوایی بیوندم و عملکرد این گردان رزمی و نیازمندی‌های پیوستن به آن را بررسی کردم. خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. میدان عملیاتی آنها در خشکی، دریا و هوا بود، اما یکی از هم‌زمان در مورد تکاوران دریایی اطلاعات بیشتری به من داد. به ظاهر آنها گردن کلفت‌تر بودند.

دوستم گفت: "اونا با چتر نجات می‌پرن، روی آب و خشکی می‌جنگن، تازه جنگ زیر آب و موقع غواصی هم توی کارشون هست."

هنگام همکاری با نیروهای ویژه‌ی سلطنتی در افغانستان، متوجه شده بودم که می‌توانم به خوبی با آنها جفت و جور شوم، دست کم از نظر روحی و روانی و مدت کوتاهی پس از آن گفتگو، برای عضویت در نیروهای تکاور دریایی درخواست دادم و در یک دوره‌ی توجیهی شرکت کردم. درخواست من برای پیوستن به نیروهای ویژه‌ی انگلستان در سال ۲۰۰۸ پذیرفته شد و سپس یک دوره‌ی شش ماهه‌ی بسیار سخت و خشن از انواع آزمونهای شدید بدنی و روحی و روانی را گذراندم که طی آن مشخص می‌شد هر یک از پذیرفته‌شدگان

می‌توانند به کدام واحد رزمی ویژه بپیوندند. پس از شش سال خدمت در هنگ گورخا، اکنون هنگام پیشرفت بود. برای پوستن به بهترین بهترین‌ها، نوبت به من رسیده بود.

۴

بی‌امان در جستجوی برتری و کمال

هیچ کس باور نمی‌کرد که بتوانم به عضویت نیروهای ویژه‌ی تکاوران دریایی دریایم، شاید به این دلیل که تا پیش از آن هیچ یک از اعضای گورخا نتوانسته بود چنین کاری را انجام دهد، هر چند خبر داشتم که تعدادی از افراد گورخا به عضویت تکاوران هوایی درآمده بودند، اما عضویت در واحد تکاوران دریایی بسیار سخت‌تر بود، چون هر عضو آن باید توانایی شنا کردن و غواصی در هنگام نبرد را داشته باشد و گورخاها از کشوری می‌آمدند که محصور است در خشکی، در نتیجه بخت من کم‌رنگ بود و همه هم این را می‌دانستند.

حتا اگر در دوره‌ی انتخابی هم موفق می‌شدم، پس از آن باید چندین دوره‌ی تخصصی را می‌گذراندم تا بتوانم به عضویت تکاوران دریایی درآیم. عملیات در آب برای من تجربه‌ای سراسر تازه بود، اما از پذیرفتن این چالش خوشحال بودم. با این حال صداهای همراه با شک و تردید از هنگ گورخا به گوش می‌رسید.

-: "شوخی می‌کنی مرد، مگه تکاور دریایی شدن الکیه."

من هم تمامی آن سازه‌های مخالف را نادیده می‌گرفتم و به تحقیق در مورد بلندپروازی خود مشغول بودم.

دریافته بودم که عامل مهم برای تبدیل شدن به یکی از اعضای نیروهای ویژه سازگار شدن است، نه تنها سازگار شدن با افزایش حجم کار و سبک سخت و پرتنش روش نبرد در پشت خطوط دشمن در مناطق خطرناک جنگی، که نوع ارتباط با افراد و هم‌زمان هم بسیار مهم است. من اهل نپال بودم. هیچ کس دیگر در آن گردان مانند من نبود. پس در انتظار یک شک فرهنگی بودم. تصمیم گرفتم مجموعه‌ای از جکهای انگلیسی را یاد بگیرم. جک‌هایی با موضوعاتی مربوط به پدر، بی‌ادبانه و جک‌هایی که در برنامه‌های طنز شبانه شنیده بودم. جنس جک‌ها و نوع شوخ‌طبعی نپالی با آن‌چه در میان تکاوران می‌شنیدیم، متفاوت بود در نتیجه هر چیزی که خنده‌دار بود و یا هر داستان طنزی را به خاطر می‌سپردم.

“چرا به بلوند به بطری شربت پرتقال خیره شده؟ چون روی بطری نوشته شده: شربت پرتقال - غلیظ شده.”^۱

مشتاخانه در تلاش برای هم‌رنگ شدن با جماعت بودم.

دلیل مهم دیگری هم برای آشنا شدن هر چه بیشتر با فرهنگ انگلستان وجود داشت. هنگام ارزیابی این که چه کسی امکان موفقیت بیشتری در نیروی ویژه را دارد، ارزیاب یا افسر آموزش به دنبال بهترین بهترین‌هاست. نیروهای تازه به خدمت گرفته شده باید بتوانند در گردانی که متشکل از گروهی زنده و نخبه از سربازان است به خوبی جذب شده و هنگام نبرد در برخی از پیچیده‌ترین میداین

^۱ Concentrate در زبان انگلیسی هم به معنی غلیظ کردن است و هم به معنی تمرکز کردن. روی بطری نوشته شربت پرتقال غلیظ شده که یعنی باید هنگام مصرف به آن آب اضافه شود، ولی فردی که جک در مورد اوست، معنای دوم را برداشت کرده و به بطری خیره شده است. در کشورهای انگلیسی‌زبان، فرد بلوند یا موطلایی در این گونه شوخی‌ها کنایه از فرد کم‌هوش است. م

جنگ، روحیه‌ی کارِ گروهی از خود نشان بدهند، چون این عامل بسیار حیاتی است. اگر یک نیروی تازه به خدمت گرفته شده، ظرفیت شوخی را نداشته باشد و یا با شوخی‌های گاه خطرناک و ناخوشایند کنار نیاید، به ضررش تمام خواهد شد و دیگران علیه او جبهه می‌گیرند.

پس ضروری بود که من بتوانم به خوبی و آرامی وارد دنیای آنها شوم؛ موجه نبود که بگویم چون از هنگ گورخا آمده‌ام از عادات آنها سر در نمی‌آورم، یا بگویم چون در انگلستان درس نخوانده‌ام، از آداب و رسوم شما سر در نمی‌آورم. باید در هر سطحی، سزاواری و شایستگی خود را ثابت می‌کردم.

برای این که خودم را از نظر جسمی آماده کنم، تمریناتی بسیار شدید و سخت انجام می‌دادم. هم‌زمان که در هنگ گورخا در شهر میداستون استان کنت در حال خدمت بودم، تا ساعت ۵ عصر به کارهای مربوط به آن می‌پرداختم، بعد به سرعت به آسایشگاه برمی‌گشتم و با عجله غذا می‌خوردم و سپس به باشگاه می‌رفتم و ۱۱۲ کیلومتر با دوچرخه ثابت رکاب می‌زدم.

با علم به این که شنای رزمی بخش عمده‌ای از تمرینات من خواهد بود و من هم به هیچ عنوان شناگر خوبی نبودم، هر چند کیلومتر که بدنم توان تحمل داشت، شنا می‌کردم. بارها و بارها طول استخر را به سبک آزاد شنا می‌کردم تا این که توانستم ۲۵۰۰ متر شنای آزاد انجام دهم. بیشتر اوقات پس از نیمه شب برای خواب به آسایشگاه می‌رفتم و در حالی که به شدت خسته و کوفته بودم، گاهی ساعت ۲ صبح بیدار می‌شدم و با کوله‌ای به وزن ۳۴ کیلوگرم، فاصله‌ی آسایشگاه در میداستون تا چاتام را طی می‌کردم.

در آخر هفته‌ها، تمرین دویدن انجام می‌دادم و ساعتها می‌دویدم و کم کم این کار بخشی از برنامه‌ی روزانه‌ی من شد. ساعت ۸ صبح بیدار می‌شدم و به همراه چند تن از رفقای گورخا با عجله به پادگان و سر تمرینات می‌رفتیم. یکی از تمرینات ما دوی امدادی بود. هر یک باید ۱۰ کیلومتر می‌دویدیم و سپس نفر بعدی به همین ترتیب ۱۰ کیلومتر می‌دوید و سپس سرباز بعدی، اما من تنها سربازی بودم که در هر دور با همه می‌دویدم. این دویدن ساعتها ادامه می‌یافت که هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی، کاری بس طاقت‌فرسا بود.

بیدار شدن در نیمه‌شب و از رختخواب بیرون آمدن، در حالی که باران هم به شدت در حال باریدن باشد، روح و روان انسان را می‌فرساید، اما این تجربه را هم با فشار شدید بر خود پشت سر می‌گذاشتم. وقتی که برف بارید، در مقابل هر وسوسه‌ای که مرا از هدفم بازدارد ایستادم. کنترل بر احساسات، تنها یکی از مهارت‌های بسیار مورد نیازی بود که یک سرباز را واجد شرایط تبدیل شدن به یک نیروی نخبه‌ی نظامی می‌کند.

استراحتی در کار نبود. در دیگر ساعت‌های روز، کوله‌ای به وزن ۳۴ کیلوگرم را بر پشتم می‌انداختم که همین امر باعث می‌شد تمرین شش ساعته‌ی دویدن بسیار سخت‌تر شود. فهمیده بودم که هنگام نبرد به همراه نیروهای ویژه، فرصتی برای استراحت وجود ندارد، پس به نظرم رسیده بود که تمرین هر چه شدیدتر و سخت‌تر، بهترین راه پیشرفت باشد. در تمام مدت با شک و تردید هم در حال مبارزه بودم: هم قطاران و افسران ارشدم در گورخا می‌پنداشتند که خدمت در واحد نخبگان نظامی فراتر از توان من است و از طرفی برنامه‌ی تمرینی بسیار سختی که برای خود طراحی کرده بودم هم سخت‌ترین چالش زندگی‌ام تا به آن

هنگام بود. اما هیچ کدام از آنها متوجه نبودند که چقدر خود را وقف رسیدن به هدفم کرده‌ام و این که طرز تفکر مثبتم چگونه به من کمک خواهد کرد تا در سالهای پیش رو به اهدافی ناممکن دست یابم. من امیدوار بودم، و همین امید خدای من بود.

من فرد مذهبی‌ای نبودم. در حالی که والدینم پیرو آیین هندو بودند، من از تنها یک نیروی برتر آسمانی پیروی نمی‌کردم. به جای آن، دوست داشتم هر چیزی را جشن بگیرم. گاهی به کلیسا می‌رفتم، گاهی هم به معبد هندوها می‌رفتم، اما همیشه به دنبال یادگیری ایده‌های تازه بودم؛ ذهنم را باز و انسانی نگاه می‌داشتم و به همه‌ی مذاهب در سرتاسر دنیا احترام می‌گذاشتم، اما بیش از هر چیز به خودم باور داشتم. در کودکی آرزویم این بود که عضو گورخا شوم. همین خدایم بود. پیوستن به بهترین بهترین‌های ارتش آرزوی بعدی‌ام بود. این هم خدایم بود و لازم بود که به این باور داشته باشم. بدون چنین باوری، چالشی در اندازه‌ی پذیرفته شدن در ارزیابی انتخابی ممکن نبود و به نتیجه نمی‌رسید، پس نیاز به سطحی بالاتر از یک الزام داشتم تا کوششی صرف به منظور کسب یک رضایتمندی ساده. عضویت در تکاوران دریایی برای من بیشتر به یک انگیزه می‌مانست و حاضر بودم به خاطر آن همه چیزم را بدهم.

وقتی سرانجام در سال ۲۰۰۹ توانستم به بخش گزینش وارد شوم، هر روز یک آزمایش باورنکردنی از توان جسمی و روحی بود. آزمونی که شش ماه طول کشید و با مرحله‌ی تپه‌ها آغاز شد که شامل یک رشته مسابقه‌ی دویدن در منطقه‌ی کوهستان بریکان بیکنز در جنوب ولز بود. بدون هراس از فشار زیادی که روی من بود، به جای نگرانی برای پیروز شدن در تمام مراحل آزمونی که قرار

بود در چندین هفته‌ی آینده بین من و گروهی از افراد دیگر برگزار شود، تنها بر روی بیست و چهار ساعت پیش رو تمرکز می‌کردم.

در آغاز هر روز با خود می‌اندیشیدم: "امروز صد در صد توانم را به کار می‌گیرم و دوام می‌آورم، و برای فردا، فردا نگران خواهم شد."

هیچ ذخیره‌ای برای فردا نگه نمی‌داشتم چون می‌دانستم اگر ذره‌ای از بیشترین توانم تلاش نکنم شکست خواهم خورد. هر روز بر روی آن کوهستان، درهم شکسته می‌شدم، هر شب خود را جمع می‌کردم و دوباره سرهم شده و برای به کارگیری حداکثر توان در ۲۴ ساعت آینده آماده می‌شدم.

اما خیلی زود احساس خطر کردم. یکی از ویژگی‌های کلیدی افراد نیروهای ویژه، توانایی آنها در تبدیل شدن به یک مرد خاکستری است.^۱ در طی عملیات شناسایی و یا دیدبانی، هدف این است که فرد با محیط پیرامون جوری درآمیخته شود که قابل شناسایی و یا ردیابی ناخواسته نباشد. گاهی این تاکتیک نظامی در برخی از آزمونها به کار می‌آید. افراد تحت آزمونی که همواره در پشاپیش گروه قرار می‌گیرند، ممکن است به واسطه‌ی اندیشیدن مداوم به ردیابی توسط افسران آموزش، زیر فشار روانی بیشتری باشند. هر کدام از افراد هم که توان جسمانی کافی برای به انجام رساندن ماموریت سنگین خود را نداشته باشند، ابتدا با الفاظ رکیک فراوان مورد لطف قرار گرفته و سپس به گردان خود بازگشت داده می‌شدند.

^۱ اصطلاح مرد خاکستری در ارتش به این معنی است که یک فرد بتواند بدون به جا گذاشتن هیچ گونه اثری و یا بدون ایجاد محرکی در محیط عملیاتی فعالیت کند. به عبارتی آن فرد برای همه‌ی اهداف کاربردی نامرعی بوده و قابل شناسایی نباشد.

به دلیل رنگ پوستم، برایم ممکن نبود که هم‌رنگ با جماعت باشم و یا در میان گروه و با دیگر افراد خود را پنهان کنم. هر چند که افراد گاه به گاه دچار اشتباه می‌شدند، اما اشتباه من ناخواسته و به دلیل رنگ پوستم بود و به سرعت توسط افسران آموزش و حتی گاهی از دوردستها شناسایی می‌شدم. کمی بعد داد و فریادها به هوا برمی‌خواست، ولی من می‌توانستم تمرکز را حفظ کنم، یعنی در بیشتر مواقع. در طی یک آزمون گشت‌زنی، نتوانستم در مدت زمان تعیین شده کار را به پایان برسانم و تنها به خاطر کمی بیشتر از یک دقیقه، مردود شدم. بی‌درنگ فشار روانی آغاز شد. هر روز فشار کار بیشتر و بیشتر می‌شد و با خراب کردن یک آزمون، می‌دانستم که بیست و چهار ساعت بعدی را باید زیر فشار مضاعفی سپری کنم. بلندپروازی‌ام در خطر بود.

صبح روز بعد هم قرار بود وحشتناک باشد: یک روز مانده به روز پایانی مرحله‌ی آزمون‌های کوهستان که راه‌پیمایی سرعتی به مسافت سی کیلومتر بود. فردایش هم باید راه‌پیمایی سنگین و استقامتی معروف پایانی را به مسافت بیش از شصت کیلومتر و با یک کوله‌پشتی سنگین نظامی، اسلحه، آب و تجهیزات انجام می‌دادیم. وزن وسایلی که باید حمل می‌شد بیش از ۳۶ کیلوگرم بود.

من در موقعیت مرگ یا افتخار قرار داشتم: اگر آزمون راه‌پیمایی نهایی را در زمان تعیین شده‌ی بیست ساعته به پایان می‌رساندم، هنوز بختی برای ادامه داشتم؛ اگر نمی‌توانستم، باید به هنگ گورخا باز می‌گشتم. جز این که هرگز امکان نداشت بتوانم به هنگ قدیمی خود بازگردم. تصمیم گرفتم که اگر نتوانم در این مرحله موفقیتی به دست آورم، برای همیشه ارتش را ترک کنم.

صبح روز بعد که در حال جمع کردن تجهیزاتم بودم، با خود می‌اندیشیدم: “یا موفق می‌شوم و یا به خانه باز می‌گردم.”

ذهنم را آماده کردم، اما آن روز با کمی فشار عصبی آغاز شد. نه به خاطر استقامت فراوان و شدید لازم برای به پایان رساندن آزمون، که به دلیل یک بررسی ساده. هنگام بازرسی تجهیزات توسط افسر آموزش در خط آغاز، خود را در موقعیت اندکی ضعیف‌تر نسبت به دیگران قرار دادم.

وقتی افسر آموزش برای بازدید به کوله پشتی من نگاه کرد، پرسید: “این چیه پورجا؟”

قمقمه‌ی آب من در نداشت. قلبم فرو ریخت. لعنتی، در قمقمه گم شده بود. حتا بدتر این که آب روی پشت و کوله‌ام ریخته بود.

یکی از مهمترین نکات پذیرفته شدن در این دوره، نگهداری منظم و دقیق از تجهیزات و لوازم انفرادی است. بدون استاندارد بالا در این مورد مهم، بخت پذیرفته شدن وجود نداشت. جا گذاشتن چیز کوچکی مانند در قمقمه، می‌توانست تفاوت میان انجام موفقیت‌آمیز یک ماموریت و یا شناسایی توسط دشمن باشد. عذر و بهانه هم به هیچ عنوان پذیرفتنی نبود، اما احساس خستگی در طی مراحل آزمون کوهستان روی توجه من به جزئیات تاثیر منفی گذاشته بود. اما این قدر آب در قمقمه مانده بود که بتوانم با آن ادامه دهم. حالا باید با عواقب کارم روبرو می‌شدم.

سپس افسر آموزش با لحنی از خود راضی گفت: “فکر کنم امروز باید بار بیشتری به دوش بکشی.”

احساس کردم در کوله باز شد. سنگی به داخل آن افتاد و بند حمایل کوله زیر فشار بیشتری قرار گرفت، اما این موضوع به طرز عجیبی الهام بیشتری به من بخشید.

بند حمایل را بیشتر کشیدم تا کوله بر پشتم محکم تر شود. با خود اندیشیدم: “خیله خب نیمز، حالا هر چی که شد باید خودتو ثابت کنی که یکی از بهترین‌ها هستی، حالا چه اینا ببینن یا نه.”

احساس دردی آشنا که نخست با تمرین برای مسابقات دوکودره ذره ذره احساس کرده بودم، مرا به پیش می‌راند. سرعت حرکت در آن زمین‌های پرشیب و ناهموار چندان خوشایند نبود اما به سرعت خود را هماهنگ کرده و تطبیق دادم. زیاد طول نکشید که بفهمم آن فرآیند انتخاب برای یافتن سربازانی از جنس آهن نیست، در واقع افسران آموزش به دنبال افرادی می‌گردند که انعطاف پذیر بوده و بتوانند خود را با هر شرایطی تطبیق دهند.

دریافتم که از نظر روحی و روانی می‌توانم خودم را با سخت‌ترین چالش‌های مرحله‌ی کوهستان تطبیق دهم. هنگام بالا رفتن از شیب‌های تند احساس قدرت می‌کردم. زمین‌های مسطح و سرازیری را با دویدن پشت سر گذاشتم، کیلومتر به کیلومتر، ساعت به ساعت، تا این که پس از کمابیش یک روز کامل و تلاشی شدید، از خط پایان گذشتم، به عنوان نفر اول در میان تمامی شرکت‌کنندگان.

در رویارویی با سخت‌ترین چالش، خم به ابرو نیاوردم. با تمام نیرو تلاش کردم و خود را تطبیق دادم. حالا با شرایط سازگار شده بودم.

گاهی در هنگام تمرین‌هایم که در تکاپو برای تبدیل شدن به جنگاوری نخبه بودم، مهارت‌های زندگی سربازی من هم تا اندازه‌ی زیادی مورد آزمایش قرار می‌گرفت، هیچ کدام هم به اندازه‌ی عملیات در جنگل سخت نبود. از نظر نظامی، مکان‌های دورافتاده و فوق سری در جنگل‌های بارانی که مجبور به کار در آنها بودیم، چون نمایی بسیار ترسناک بود. هوا بسیار گرم و مرطوب بود و در نتیجه همیشه از آن مکانها تجربیاتی دلگیر و البته نمناک داشتم. همه‌ی افراد بوی گند می‌دادند. به همین دلیل جنگل یکی از پرتنش‌ترین و سخت‌ترین مهارت‌های آموختنی در ارتش است. پوشش گیاهی به نوعی دامی جنگی است آکنده از حشرات و مارها و شرایط آب و هوایی گرمسیری، هم‌واردی بود که باید از آن ترسید.

اما هر وقت که آن‌جا بودم، گاهی برای چندین هفته، همیشه در میان آن همه گل و لای و نمناکی لبخند می‌زدم؛ و چون در محیط آشنای خودم بودم، عنصری بودم موثر و خوشحال، در حالی هم‌زمان من در حال رنج کشیدن بودم. حتا بعضی از افراد فکر می‌کردند که مشکلی در من وجود دارد. یک روز صبح که برای بررسی مسیر در حال بالا رفتن از تپه‌ی بزرگی بودیم، متوجه شدم که بچه‌های گروه رهایی با صورت‌های استتار شده با ناباوری به من خیره شده‌اند.

یکی از بچه‌ها آهسته گفت: “معلومه تو چه مرگنه نیمز، ما تو این گشت‌زنی‌ها دهنمون داره آسفالت میشه، سر تا پا خیس و لجنی شدیم... بعد تو داری حال می‌کنی؟”

با خنده برایش توضیح دادم که ما در محیطی در حال ماموریت هستیم که من از کودکی در آن بزرگ شده‌ام. جنگل مکانی آشنا و چون خانه‌ی من بود. اما با

این حال من هم اشتباهاتی مانند دیگران را مرتکب شدم. در حالی که تا آن هنگام در کارم در مسیر پیشرفت قرار داشتم، اما بر این اساس کار می‌کردم که نخبگان ارتشی باید با عزمی راسخ فعالیت کنند و در هنگام ماموریت و بنا بر شرایط انعطاف‌پذیر باشند و البته هیچ کس هم قرار نبود به من لطفی کرده یا مرا برای کار بیشتر تشویق کند. باید همیشه خودم به خودم روحیه می‌دادم و خودم را تشویق می‌کردم. اگر در موقعیت بدی قرار می‌گرفتم، باید خودم راه نجاتی می‌یافتم و خود را می‌رهانیدم. گاهی چنین کاری سخت بود و تشر زدن به خود در زیر فشار روحی و روانی شدید، مشکل است و در نتیجه ممکن است روح و ذهن را دچار تجربه‌ای آزاردهنده و گیج‌کننده نماید.

همچنین مجبور بودم در برابر هر مشکلی که پیش می‌آمد، تنها لبم را گاز بگیرم و چیزی نگویم. یک بار، یکی از رفقای تیم گشت‌زنی‌مان، در تمرین شناسایی گندی بالا آورد، اما چون دستیابی به نتیجه در جنگل بر اساس کار گروهی است، تمام گروه سرزنش او را به پس از پایان تمرین موکول کردیم و ساعتها در زیر بوته‌ها و درختچه‌ها و در زیر دماغ سربازانی که به عنوان دشمن فرضی در جنگل موضع گرفته بودند سینه‌خیز رفتیم. همان‌طور که بیشتر و بیشتر به مخفی‌گاه آنها نزدیک می‌شدیم، باز یکی از هم‌گروهی‌ها می‌خواست جلوتر از بقیه به موضع دشمن نزدیک‌تر شود، من تلاش کردم تا او را منصرف کنم، او توجهی به حرف‌های من نکرد و در حالی که می‌توانستیم خود را از دید سربازان گشتی دشمن پنهان نگه داریم، در هنگام بازگشت به اردوگاه خودمان، یکی از افسران گروه شناسایی و ارزیابی ما را دیده بود.

افسر ارزیابی گفت: “به به، می بینم که اومدین تفریح و خیلی خوش می گذره. فکر می کنم زیاد به نفعتون نباشه شما رو اینجا ببینن.”

وقتی افسر ارزیابی داشت با ما حرف می زد، ما لباس هایمان را هم درآورده بودیم. به من هم گفت که به مقام شریف بدترین سرباز جهان دست پیدا کرده ام.

فریاد زد: “تو داری اونجا چه غلطی می کنی پورجا؟”

وقتی می خواستم پاسخ دهم، حرفم را قطع کرد و فریاد زد: “انگلیسی حرف بزنی.” که اشاره به لهجه ی غلیظ من داشت. می خواستم با مشت به صورتش بکوبم، اما با توجه به این که می دانستم تمام اینها هم بخشی از آزمون است، خودم را کنترل کردم. نمی توانستم اجازه دهم خشم بر من چیره شود. پس دهانم را بستم و خشمم را فرو دادم.

فقط باید اینجا دوام آورم. این بی شرف ها می خواهند مرا خرد کنند، اما هر چه که پیش آید، من تا پایان دوره اینجا هستم.

وظیفه ی آنها این است که روحیه ی مرا ضعیف کنند. اما من تا پایان مبارزه دوام خواهم آورد.

خیلی زود دوباره توانستم به روشنی فکر کنم و در شرایط سخت موثرتر کار کنم. پایداری و ایستادگی ام رضایت بخش بود. من با هر تمرینی که ارتش برایم تعیین کند، از تمرین تیراندازی مستقیم گرفته تا شبیه سازی عملیات امداد و نجات را به بهترین نحو اجرا خواهم کرد و در این راه اراده ای راسخ دارم. با خود اندیشیدم: “حالا بیا و منو امتحان کن. اگه می تونی ازم یه اشتباه بگیر.”

در پایان تمرین جنگل، بیش از پیش آمادگی حضور در میدان نبرد را داشتم. اراده ای ناشکستنی در خود احساس می کردم. با هر تجربه ی تازه، بیشتر و بیشتر

خود را عضوی تمام و کمال از تکاوران دریایی احساس می‌کردم. این خدای تازه‌ی من بود.

پس از گذارانندن چندین دوره‌ی تخصصی اضافی، سرانجام به عنوان عضوی از نیروهای تکاوران دریایی پذیرفته شدم. در روز اهدای درجه و نشان مخصوص و در جشنی که پس از مراسم رسمی با تعدادی از رفقای هم‌رزم تکاور گرفته بودیم، نخستین قطره‌ی الکل را در طول عمرم نوشیدم. نخست با نوشیدن اندکی ویسکی آغاز شد. در ادامه یک و نیم لیتر مشروب مخلوط را سر کشیدیم که شامل آبجو، شراب و کلی نوشیدنی‌های الکلی دیگر بود. پس از آن هر چه را که خورده بودم بالا آوردم. در آن لحظات هیچ چیز برایم مهم نبود. من خدایم را ملاقات کرده بودم. حالا یکی از اعضای تکاوران دریایی بودم، یکی از اعضای نخبه‌ترین‌ها و خودم را به اثبات رسانده بودم که توانایی رزم با بالاترین استاندارد ممکن را دارا هستم. حالا من یکی از آنها بودم. بلند کردن پشت مو هم در مرحله‌ی بعد منطقی به نظر می‌رسید، زیرا احساسی چون ستارگان راک در دنیای موسیقی داشتم.

کمابیش بی‌درنگ پس از آن که نخستین خماری پس از میگساری از سرم پرید، زندگی پر از جوش و خروشی آغاز شد. چند روز پیش در حال تمرین و آموزش و حالا در یک هواپیمای ترابری هرکولس نشسته بودم و آماده برای

پریدن با چتر نجات بر روی دریا. حالا ضرباهنگ زندگی خیلی تند و پر از گرفتاری شده بود، اما دیگر هرگز خسته کننده نخواهد بود.

در هنگام عضویت در نیروهای ویژه، هر یک از اعضا یک مسعولیت را به عهده می‌گیرد تا با توجه بیشتری به آن بخش کار رسیدگی کند. من بخش امدادگر گروه را بر عهده گرفتم و مسعولیتم این بود که به آسیبها و زخمهای افراد در هنگام نبرد رسیدگی کنم. برای رسیدگی به زخمهای حاصل از گلوله و پانسمان جراحات ناشی از بمبهای دست‌ساز آموزش دیده بودم.

سرانجام، در ژولای سال ۲۰۱۰ وارد عملیات واقعی شدم و در یک رشته عملیات شرکت کردم که در مناطق جنگی و یا برای دستگیری فرد خاصی اجرا شد. وظیفه‌ی من و تیم همراه این بود که به خانه‌ها و یا سنگرهایی که دشمن در آنها کمین کرده هجوم ببریم و رو در رو با دشمن خطرناک و تله‌های انفجاری آنها مواجه شویم.

لگد زدن به درها هیجان‌انگیز اما بسیار ترسناک بود و در طی همکاری من با نیروهای ویژه، یکی از بهترین‌ها بودم. در هنگام نبرد، می‌توانستم خود را به خوبی کنترل کرده و در زیر فشار شدید روانی آرامش خود را حفظ کنم که همه به دلیل آموزشها و تمرین‌هایم بود و البته به دلیل روحیه‌ی گورخایی من هم بود که در لحظات سخت به کمک من می‌آمد. ما شهرتی داشتیم که باید حفظ می‌شد: ما را به عنوان یکی از سرسخت‌ترین نیروهای رزمی جهان می‌شناختند و من در تلاش بودم تا این تصویر را حفظ کنم.

برای خود قانونی داشتم: شجاعت فراتر از هر چیز دیگر. و برای من هیچ راه دیگری در زندگی وجود ندارد.

۵

در منطقه‌ی مرگ

وقتی برای مدتی طولانی در منطقه‌ی جنگی حضور داشته باشید، زندگی سخت‌تر می‌شود. از طرف گردان، تمام افراد را به سوی بهترین عملکردها هل می‌دهند. جایی برای پنهان شدن وجود ندارد و نیروهای متخاصمی که علیه آنها می‌جنگیدیم، با آن مناطق سازگاری بیشتری داشته و تمایلی هم برای تسلیم نداشتند. گاهی هم کارمان احساسی می‌شد.

اما من فرونپاشیدم. من از آن دست افرادی نیستم که احساسات خود را بروز دهم، حتی به همسر سوچی، و به عنوان یک سرباز، به زودی آموختم که هر غم و اندوهی که کار موجب آن است را در خود پنهان سازم. باور دارم که بسیار مهم است تا هر درد احساسی‌ای که ممکن است یک سرباز در میدان مبارزه تجربه کند را پنهان کرد.

در طول دوره‌ی آزمون، نمی‌خواستم افسران آموزشی فکر کنند که وقتی فشار کار بیشترین حد از توانایی مرا به چالش می‌کشد، توان اجرای عملیات را ندارم. در طی نبرد، به طور قطع نمی‌خواستم تا دشمن فکر کند که من ضعیف یا خسته

هستم و یا ترسیده‌ام، چون باعث افزایش روحیه‌ی آنها می‌شود. پنهان ساختن درد و رنج، مهارتی بود که من همیشه در حال تمرین آن بودم و این کار را با تمرکز شدیدتر بر روی کار انجام می‌دادم و همین به نظم دادن بی‌سامانی‌های پیرامونم هم کمک می‌کرد.

حتا در طی یکی از ماموریتها گلوله‌ای به من اصابت کرد، اما هرگز از خود ترس و یا ضعف نشان ندادم. زخمی شدنم هنگام درگیری در یک پاسگاه مرزی و هنگامی که در حال پاسخ به درخواست اجرای پشتیبانی آتش‌باری برای حمله و تصرف آن محل بودم رخ داد. زمین‌گیر شده و تلفاتی را هم متحمل شده بودیم. پس از استقرار بر روی سقف یک ساختمان، در حالی که بر روی شکم دراز کشیده بودم، شروع به شلیک گلوله کردم که ناگهان چیزی به من برخورد کرد. اول مطمئن نبودم، اما ضربه آن‌قدر شدید بود که مرا از لبه‌ی پشت بام به پایین پرتاب کند.

محکم به زمین کوبیده شدم و پس از این که بیشتر از سه متر سقوط کردم، چند ثانیه‌ای طول کشید تا توانستم دوباره تمرکز را به دست آورم. چه اتفاقی افتاد؟ زبانم گرم شده و دهانم مزه‌ی آهنین خون گرفته بود. در اطرافم روی زمین خون جمع شده بود. برای یک لحظه نگران شدم که نکند هنگام افتادن و برخورد بر روی زمین، صورتم خرد شده باشد. اما از درد خبری نبود.

آیا شکه شده بودم؟

آیا فک من خرد شده بود؟

دستم را با نگرانی به سوی صورتم بردم. خوشبختانه همه چیز سر جای خودش بود. اما مشخص بود که گلوله‌ی دشمن از نزدیکی سرم عبور کرده و

زخم ناجوری برجای گذاشته، سرتاسر صورتم و لبم را زخمی کرده و در راستای فک، زخمی عمیق ایجاد کرده است. وقتی تفنگم را بررسی کردم، مشخص شد که چقدر به مرگ نزدیک بودم. بر روی بخش انتهایی قنداق تفنگ که اجازه می‌دهد قنداق اسلحه هنگام شلیک بهتر بر روی سینه و استخوان ترقوه بشیند اثر فرورفتگی وجود داشت.

یک تک تیرانداز به من شلیک کرده بود. متوجه شدم که او به احتمال زیاد گردن و یا سر مرا نشانه رفته بود، اما در نشانه‌روی اندکی خطا کرده بود. گلوله کمانه کرده و پس از برخورد به انتهای قنداق، چند تکه شده بود و یک بخش به سازوکار ماشه برخورد کرده و آن را نابود کرده و پس از تغییر جهت به صورت من برخورد کرده بود. وحشتناک بود. انرژی آن برخورد چنان بود که مرا در حالت خوابیده از روی بام به زمین انداخته بود. تفنگم از کار افتاده بود، آن را به کناری انداختم و در گوشه‌ای پناه گرفتم. تیراندازی هنوز ادامه داشت. من هم با تپانچه شروع به تیراندازی کردم و با گروه تماس گرفتم و اطلاع دادم که زخمی شده‌ام.

چند روز پس از پایان عملیات و پانسمان زخمم به پایگاه برگشتم. خبر زخمی شدن من زودتر از خودم به آنجا رسیده بود. گفته شده بود که من در یک درگیری زخمی شده‌ام و افسر خدمات اجتماعی یگان به سوچی هم خبر داده و در مورد وضعیت من به او توضیحاتی داده بود که چگونه با گلوله زخمی شده‌ام، اما به همین خبر کلی بسنده کرده بود. او هم به شدت ترسیده و برای اخبار بیشتر با پایگاه تماس گرفته بود. در حال استراحت بودم که استوار یگان در زد و وارد شد.

خندید و گفت: "از دست شما گورخاهای لعنتی، چرا شماها با خونواتون تماس نمی‌گیرین و خبر سلامتیتون رو نمیدین؟ ها؟"

گفتم: "منظورتون چیه قربان؟"

- "همسرت... تماس گرفته. منتظره بهش زنگ بزنی و بگی هنوز سرت به تنت سواره."

خیلی عصبانی شدم و با خشم بسیار با سوچی تماس گرفتم.

گفتم: "معلومه چته تو؟ واسه چی زنگ زدی پایگاه؟"

سوچی توضیح داد که چقدر ترسیده بود. خانواده‌ام نیز نگران بودند که شاید مشکلی برای من پیش آمده است. آرام آرام دریافتم که بیش از اندازه واکنش نشان داده‌ام. در آن زمان جوان بودم و خودم را در موقعیت او قرار نداده بودم. با آرامی به سوچی اطمینان دادم که حالم خوب است و تصمیم گرفته بودم در این مورد به کسی چیزی نگویم که چه اتفاقی افتاده تا وقتی که در پایان ماموریت و در صحت و سلامت به خانه بازگردم. فکر نگران بودن همسر و خانواده‌ام در زمانی که من به ماموریت اعزام می‌شدم، بیشتر از هر نبردی برای من پریشانی خاطر به همراه داشت.

به سوچی توضیح دادم تنها زمانی باید واقع نگران شود که دو افسر نظامی تکاوران سلطنتی، در حالی که کراوات سیاه به گردن آویخته‌اند زنگ خانه را به صدا درآورند، که آن موقع هم دیگر برای نگرانی دیر شده است. به جز آن، لزومی ندارد که خود را نگران چیزی کند و قبول کند که همه چیز مرتب است. شاید برای برخی چنین چیزی عجیب به نظر آید، ولی این، یکی از سازوکارهای دفاعی‌ای بود که برای مدیریت شرایط آشفته به کار می‌گرفتم.

پس از چندین سال که از نبردهای مسلحانه جان به در بردم، در فرصتهایی که دست می‌داد در دوره‌های بسیار تخصصی کوهنوردی ارتش شرکت کرده و قله چالش‌برانگیزی را صعود کردم و از دیواره‌های سنگی فراوانی فرود آمدم تا این که جایگاه خودم را در گروه صعودکنندگان جی ۲۰۰ای به اورست در سال ۲۰۱۵ تثبیت کنم. سپس به من دستور داده شد به تعدادی از افراد تازه به خدمت گرفته شده‌ی هنگ گورخا آموزش دهم که آنها هم امید داشتند در آن اعزام به اورست شرکت کنند و به همراه آنها تا ارتفاع ۶۲۰۰ متری رخ جنوب شرقی قله‌ی ماکالو صعود کردیم. به این دلیل که در خیلی از صعودهای فنی الزام به عبور از سطوح ناهموار بسیاری است، به تیم اعزامی در حال گزینش آموزش استفاده از گیره‌ی قفل طناب یا یومار و گره‌های گوناگون و کار با طناب را آموزش دادم و در همان حال از کرامپون هم استفاده می‌کردیم تا اعتماد به نفسمان در استفاده از آن و نیز مهارت کوهنوردی‌مان افزایش یابد. همچنین تجربه‌ی قرار گرفتن در لبه‌های تیز در ارتفاعات بالا را هم به دست آوردیم که کاری بسیار سخت بود.

پس از یک جشن و نوشیدن فراوان در پایان آن ماموریت، تصمیم گرفتم به آمادابلام صعود کنم، کوهی که در آن سفر به همراه دوستم، عاشق آن شده بودم و با مربی کوهنوردی‌ام دوره در سال ۲۰۱۲، از رخ کمابیش عمودی برج زرد آن بالا رفته بودیم. با صعود از آن مسیر نامعمول و حرکت مستقیم از کمپ اصلی به سوی کمپ دوم در یک مرحله، به جای استراحت و هم‌هوایی در ارتفاع در کمپ اول، توانستم یکی از فنی‌ترین قله‌های هیمالیا را در تنها بیست و سه ساعت صعود کنم و بر فراز آن بایستم.

اما اندکی پس از آن، دو فاجعه رخ داد که به شدت مرا تحت تاثیر قرار دادند. نخست خبر کشته شدن دورجه در اورست در هجدهم آوریل ۲۰۱۴ بود، وقتی که برج یخی (پ۴) رخ غربی فرو ریخت و بهمن بزرگی را به وجود آورد. یک سونامی از برف، سنگ و یخ از یخچال خومبو به پایین فرو ریخت و به همراه خود شانزده شریپا را به کام مرگ کشاند که یکی از تلخ‌ترین حوادث کوهنوردی است. برای ادامه‌ی فصل هم صعود به اورست ممکن نبود، زیرا راهنماها به منظور ادای احترام به همکاران درگذشته‌ی خود از راهنمایی تیم‌های کوهنوردی خودداری کردند. این اخبار ناگوار به شدت مرا اندوهگین ساخت و نیاز به سوگواری داشت، اما هنگام انجام ماموریت‌های نظامی و در میانه‌ی میداین نبرد، آموخته بودم که زمانی برای سوگواری وجود ندارد؛ دشمن فرصتی برای توقف و درنگ و سوگواری در اختیارمان نمی‌گذارد و با وجود تمام آن اخبار ناخوشایند، باید جوری رفتار می‌کردم که انگار اتفاقی نیافتاده است.

چند ماه بعد، خبر بد دیگری به دستم رسید مبنی بر این که اعلام شده بود گردانی که من در آن خدمت می‌کردم، باید برای انجام ماموریت نظامی در ماه می آماده شود، درست در هنگامی که برنامه‌ی صعود جی ۲۰۰ ای در سال ۲۰۱۵ قرار بود اجرا شود. در نتیجه جای من در تیم صعود هم از دست می‌رفت و همین موجب تضعیف شدید روحیه‌ام شده بود. برای رسیدن به آمادگی برای آن صعود، کارهای بسیاری کرده بودم و برای صعود به قللی چون داعولاگیری، آمادابلام و دنالی، بدن و ذهنم آماده بود، اما باید بر ناامیدی‌ام غلبه می‌کردم. کار من کوهنوردی حرفه‌ای نبود. نقش من اجرای عملیات در میداین نبرد بود و هیچ جای

شکوه و شکایتی هم نبود، هر چند که وقتی به گذشته می‌اندیشم، فکر می‌کنم که شاید سرنوشت هم نقش خود را بازی کرده است.

پس از آن وقتی که تیم صعودکنندگان گورخا در کمپ اصلی اورست در حال آماده شدن بودند، زمین لرزه‌ای به بزرگی ۸.۱ در مقیاس ریشتر رخ داد و موجب به وجود آمدن بهمن بسیار بزرگی شد که این هم به کمپ اصلی برخورد کرد که افزون بر گذشته شدگان سال ۲۰۱۴، بیست و دو نفر دیگر را هم به کام مرگ کشاند، هر چند هیچ کدام از اعضای تیم گورخا دچار آسیب جدی نشد. این خبر سرتیتر همه‌ی اخبار در جهان شده بود و من که در اردوگاهی در یک بیابان مستقر بودم، شنیدم که جی ۱۲۰۰ی مانند بسیاری از تیمهای دیگر در آن سال از صعود دست کشیده است. بعدن که سال ۲۰۱۷ را برای صعود بعدی انتخاب کردند، امیدوارم بودم که بتوانم دوباره به تیم صعود بازگردم.

به طور صد در صد از جایگاه خود در تیم اطمینان نداشتیم. ممکن بود هر اتفاقی در طی دو سال آینده رخ دهد و همان‌طور که در گذشته آموخته بودم، تعهد من به ارتش، بلندپروازی‌های زندگی شخصی‌ام را تحت تاثیر قرار می‌داد. در نتیجه از هیجان‌زدگی بیش از اندازه خودداری کردم، هر چند با اطمینان بر روی مهارتهای کوهنوردی خود کار خواهم کرد که اگر همه چیز تا سال ۲۰۱۷ طبق برنامه پیش برود، برای صعود به اورست آماده باشم. و سپس، ناگهان در بهار سال ۲۰۱۶، وقتی که برنامه‌ی اعزام ما برای ماموریت در آخرین لحظه تغییر کرد، موقعیتی برای صعود به بلندترین قله‌ی جهان پیش آمد. پس از این که اوایل سال را به تمرین برای اعزام به یک ماموریت مخفی و آشنایی با زیست‌بوم منطقه‌ی آن

نبرد گذرانده بودم، ناگهان از من خواسته شد که ماموریت دیگری را در محیطی کاملن متفاوت اجرا کنم.

فرماندهام گفت: "اونجا بهت نیاز دارن."

احساس دلسردی می کردم. با خود اندیشیدم: "ای لعنتی، من همین شش ماه پیش در آن منطقه ماموریت داشتم."

اما برنامه ریزی برای انتقال من به انجام رسیده بود و کاری از دستم بر نمی آمد. خوشبختانه اتفاق خوشایندی هم رخ داد.

فرمانده گفت: "بین نیمز، به جای سه هفته بهت یه ماه مرخصی میدم. چطوره به نظرت؟"

این خبر هم خوب بود و هم بد. خوب از این نظر که پیشتر به همسرم سوچی قول داده بودم که در مرخصی بعدی او را برای تعطیلات به کنار دریا ببرم و مشتاقانه منتظر بودم که خودم هم کمی استراحت کرده و تجدید قوا کنم، و بخش بد آن این بود که به هیچ عنوان برایم ممکن نبود که یک ماه تمام را به خوابیدن در کنار ساحل و کتاب خواندن و گوش دادن به موسیقی و خیره شدن به دریا و حمام آفتاب گرفتن بگذرانم. در عرض پنج دقیقه حوصله ام سر می رفت. به جای آن شاید می توانستم از فرصت دست داده استفاده کنم.

آیا ممکن بود بتوانم به اورست صعود کنم؟

اگر منطقی فکر می کردم، این سفری بود پر از خطر و احتمال موفقیت در آن هم بسیار کم بود. به دلیل محدودیت زمانی، نمی توانستم مانند تمام کسانی که صعودهای هشت هزار متری انجام می دهند، دوره ی دو ماهه ی هم هوایی را طی کنم. اما به جهنم، مثل همین کار را در دعوای گیری هم انجام داده بودم، مگر چه

فرقی دارد؟ اما از نظر مالی هم تمام احتمالات به ضرر من بود. هزینه‌ی صعود به این قله به طرز گزافی بالاست و در حدود پنجاه تا شصت هزار پوند هزینه دارد. (و سوچی هم در آغاز کمی ناراحت شده بود، هر چند سرانجام موافقت کرد چون به او گفتم که عضویت من در تیم جی ۲۰۰۱ هنوز مشخص نیست.) اما با توجه به این که ممکن بود هرگز چنین موقعیتی برای من تکرار نشود، با خود گفتم هر چه باداباد، و برای دریافت وام به بانک مراجعه کردم.

کارمند بانک پرسید: “ممکنه بفرمایید وام رو برای چه منظوری احتیاج دارید آقای پورجا؟”

به دروغ گفتم: “البته، می‌خوام ماشین بخرم.”

به زودی پانزده هزار پوند وام گرفتم و حساب شخصی‌ام را هم خالی کردم و با اولین پرواز به کاتماندو پایتخت نپال رفتم.

هر چند این دروغ و دریافت وام، تنها نیمی از کار بود. هنگامی که من از انگلستان به نپال آمدم، بیشتر افرادی که می‌خواستند در آن فصل به اورست صعود کنند به کمپ سوم رسیده بودند و در حال هم‌هوایی برای حمله به قله از مسیر رخ جنوبی بودند - خط‌الراس بادگیری که اورست را به قله‌ی نزدیک آن یعنی لوتسه پیوند می‌داد. با کمک شریا، از فرودگاه لوکلا که دروازه‌ی ورودی کوه اورست است توانستم خودم را به کمپ اصلی برسانم و سپس بدون توقف به کمپ بالاتر رفتم، اما نمی‌خواستم هیچ شریایی به من کمک کند. می‌خواستم به تنهایی به اورست صعود کنم.

دیوانگی محض بود و این را خودم هم می‌دانستم، به ویژه آن که من تنها دو سال تجربه‌ی کوهنوردی بر روی قله بزرگ را داشتم و هنوز چیزهای زیادی برای یادگیری وجود داشت و مهارت کافی را به دست نیاورده بودم.

هر نگرانی‌ای که از بابت کمبود تجربه و صعود تک نفره در خود احساس می‌کردم با یک سخنرانی انگیزشی که برای خودم و با یادآوری سوابقم ایراد کردم برطرف شد. اگر در ارتفاعات بالا دچار هر مشکلی بشوم، تجربیات امدادگری به کمکم خواهد آمد، اما اینها به تنهایی برای نجات من از خطرات هشت هزار متری‌ها کافی نیست. توانایی من در انجام سریع کار در ارتفاعات بالا هم بسیار کمکم خواهد کرد. و به لطف تمرینات کوهنوردی بسیار فراوانی که در ارتش انجام داده بودم و آن صعودها به داعولاگیری، آمادابلام و ماکالو، طرحی خوب از چگونگی زنده ماندن در این سفر در ذهنم شکل گرفته بود.

مهمتر از همه، آموخته بودم که چگونه در طی نبرد احساسات خودم را کنترل کنم و در نتیجه ترس چندان مورد مهمی برای من نبود، حتا آن موقع که گلوله‌ی دشمن به من اصابت کرده بود، ترسی در من وجود نداشت. صعود به قله‌ای که صدها نفر در راه صعود به آن جان خود را از دست داده‌اند، به نظر کاری پرخطر می‌آید، اما من صلاحیت این کار را داشتم.

همچنین متوجه شده بودم که اگر بخواهم روزی به عنوان یک کوهنورد زبده شناخته شوم، پس این از همان چالش‌هایی است که گذشته از حجم زیاد کارم و احتمال کم موفقیت باید بپذیرم. درست است که کوهنوردی با یک کوله‌ی ۳۲ کیلویی که پر از تجهیزات، چادر و آذوقه است، شوخی نیست، اما این از مهارت‌های من است. همچنین قصد داشتم از ارتفاع ۷۴۰۰ متر به بالا از کپسول

اکسیژن استفاده کنم که از سوی برخی کوهنوردان که در ارتفاعات بالا فعالیت می کنند، موردی بحث انگیز به حساب می آید. همراه داشتن کپسول تنها به افزایش وزن بار می انجامد، اما با توجه به این که قصد داشتم به تنهایی صعود کنم، فکر می کردم که این کار امری حیاتی است.

ولی گذشته از تمام اینها، بزرگترین خطر برای من از نظر روانی بود: داشتم اسم و رسم خودم را به خطر می انداختم - اگر گند می زدم، بچه های هم خدمتی چه فکری می کردند؟ وقتی به کاتماندو و سپس به لوکلا پرواز می کردم، تلاش کردم زیاد به شکست احتمالی فکر نکنم.

ماموریت من رو به رویم بود. می خواستم بر روی بلندترین قله ی جهان بایستم.

-: "قمپز در می کنی لعنتی."

پنجره ی صعود به قله در اواخر ماه می به سرعت بسته می شد، بیشتر افرادی که در لوکلا با آنها برخورد داشتم، گمان نداشتند بتوانم در یک بازه ی سه هفته ای به بالای قله ی اورست صعود کنم، دست کم یک گروه فیلم بردار امریکایی که برای ساختن فیلم مستندی به نام "گروه نجات اورست" در آن جا مستقر شده و در حال آماده باش بودند. هدف آنها به تصویر کشیدن تلاش یک گروه نجات در محل و هنگام انجام عملیات نجات در کوهستان بود. با توجه به ذات قلل هشت هزار متری، سازندگان گروه نجات اورست اطمینان داشتند که برای فیلم برداری، اتفاقات زیادی وجود خواهد داشت و همین که نوشته های روی کیف امداد و

نجات مرا خواندند، مرا با رگباری از پرسش‌های دوستانه مورد عنایت قرار دادند، پرسش‌هایی که همیشه بین کوهنوردان عصبی که در آستانه‌ی آغاز یک صعود پرخطر قرار دارند معمول است.

-: "اهل کجایی نیمز؟"

-: "انگلستان."

-: "جدی، راه درازی اومدی رفیق. شغلت چیه؟"

-: "امدادگر هستم. توی لندن کار می‌کنم."

در طی سفرم به داغول‌گیری، این تصمیم منطقی را گرفتم که اگر کسی در مورد شغلم فصولی کرد، واقعیت را کمی بیچانم و بگویم کارم در ارتباط با درمان است. در این صورت می‌توانستم با بیان تجربیاتم در امدادگری و نجات مجروحان جنگی، توضیح کوتاهی هم در مورد کارم بدهم. بدون شک برایم ممکن نبود به کسی بگویم که در نیروهای ویژه‌ی انگلستان مشغول به کار هستم. یکی از آنها لوازم مرا برانداز کرد و گفت: "کلی وسیله داری، خیلی زیاده. اومدی اینجا تا کمپ اصلی پیاده‌روی کنی؟ چون واسه صعود به اورست دیگه خیلی دیر شده."

-: "نه اومدم از اورست برم بالا."

همه ساکت شدند. بعد همه با هم گفتند: "چی؟ پس باقی تیمت کجان؟"

-: "من تنهایی صعود می‌کنم."

یکی به تندی نفس از بینی بیرون داد. آن یکی پوزخندی زد. یکی هم گفت:

"گرفتی ما رو؟"

سرم را تکان دادم و بی‌اعتنا شانه بالا انداختم. نگرش نگاه به نیمه‌ی خالی لیوان بر خلاف تمام آن چیزی بود که در ارتش به من آموخته بودند، غر زدن و شانه خالی کردن از زیر بار مسعولیت هرگز تدبیر موثری نیست. هر گاه که مشکل یا چالشی پیش‌رویم قرار می‌گرفت، من باید برای پیدا کردن راه حل تلاش می‌کردم، من آموزش دیده بودم تا خودم را با شرایط تطبیق دهم و زنده بمانم. لوازم را جمع کردم و آن خنده‌ها و نظرات منفی را به دست فراموشی سپردم و می‌دانستم که تاریک اندیشیدن، ویرانگر و واگیردار است.

-: "ته داداش، شوخی نمی‌کنم. جدی می‌خوام صعود کنم."

گذشته از آن فرصتی برای چنین گفتگوهایی نداشتم. برنامه‌ی من برای صعود به قله در آن فرصت محدود، همه کارها را بیشتر از زمان توصیه شده و هدر دادن انرژی، سرعت داده بود. با سرعت به سوی کمپ اصلی به راه افتادم و سه روزه خودم را به پای قله‌ی اورست رساندم. به جای ماندن در آنجا برای هم‌هوایی، از دره‌ی برجهای یخی معروف و بدنام یخچال خمبو که پیشتر بر روی کمپ یک آوار شده بود صعود کردم و مستقیم به سوی کمپ دو در ارتفاع ۶۴۰۰ متری رفتم، سفری که به طور معمول برای بیشتر افراد در حدود یک ماه یا بیشتر طول می‌کشد تا به شرایط ارتفاع بالا عادت کنند. به جای راحتی و استراحت، اولویت من سازگاری و زنده ماندن بود که البته به سرعت بهای این ناشکیبایی خود را هم پرداختم.

پس از گذشتن از کمپ یک، در میان راه کمپ یک و دو گیر کردم و متوجه اولین نشانه‌های ضعف جسمی شدم. خسته و کوفته بودم. عدم هم‌هوایی هم به شدت آزارم می‌داد و کوله‌پشتی سنگین هم حالا دردی مضاعف شده بود. هر

گامی که با کرامپون بر روی یخ فرود می‌آوردم، برایم همچون کاری عظیم و طاقت‌فرسا بود. همچنین بدنم به شدت دچار کم‌آبی شده بود. خورشید بالای سرم می‌تابید و به نظرم می‌رسید زیر آن تابش شدید در حال آب شدن هستم. عرق چشمانم را می‌سوزاند و به سختی می‌توانستم جلوی خودم را ببینم و خطر هم که همه جا در پیرامونم بود.

در حال عبور از سی‌دبلیو ام غربی^۱ بودم و مسیر با یخ‌شکاف‌هایی ژرفناک آبله‌گون بود. گرچه خودم را به طناب ایمنی وصل کرده بودم، اما می‌دانستم اگر قرار باشد زمین زیر پاهایم دهان بگشاید و مرا به زیر بکشد و یا اگر از روی یکی از نردبان‌هایی که پل‌های عبوری از روی بعضی از یخ‌شکافها است سر بخورم، ممکن است روزها طول بکشد تا مرا پیدا کنند. نزدیک به نقطه‌ی شکست بودم، هم از نظر توان جسمی و هم از لحاظ روحی و چشمانم از اشک پر شده بود. برای نخستین بار در طی سالها، عدم اعتماد به نفس در ذهنم رسوخ کرده بود.

- : «ای لعنتی، یعنی این قدر قوی نیستم که تا کمپ ۲ بکشم بالا. ولی واقعاً نمی‌خوام برگردم کمپ یک.»

می‌دانستم که باید به این گفتگوی درونی منفی خاتمه بدهم و باید سریع هم این کار را می‌کردم. در گذشته هر وقت که در رویارویی با مرگ و زندگی قرار می‌گرفتم، به سوچی فکر می‌کردم تا تمرکز را بازیابم و اراده‌ای قوی را در خودم احساس کنم. هر وقت که جنگجویان دشمن واحد ما را در تنگنا قرار می‌دادند به او فکر می‌کردم - احساساتم دوباره تجدید می‌شد و دوباره جان می‌گرفتم و بر روی کار تمرکز می‌کردم. حالا هم به او فکر می‌کنم که در خانه

^۱ دره‌ای پهناور و کمابیش مسطح در رخ لوتسه در اورست.

در انتظار من است و از این اندیشه به عنوان انگیزه‌ای سود جستم که مرا به جلو هل دهد و به جان‌پناه کمپ دو برساند. جیب‌هایم را به دنبال گوشی جستجو کردم و یک پیام ویدئویی کوتاه ضبط کردم.

-: "بین عزیزم، بدجوری به مشکل خوردم، اما مته همیشه از پشش برمیام..."
پیام را نفرستادم؛ فقط می‌خواستم آن لحظه را ضبط کنم و به یاد داشته باشم. بعد بر روی اصلاح مسیر کار کردم.
-: "بزن بریم."

در تلاش بودم تا خودم را دوباره راه بیاندازم و چند نفس عمق کشیدم. قلبم دوباره سرشار از امید شد. اندکی بعد، سخنان امیدبخشی که به خودم گفته بودم، مرا به تحرک واداشت و نیرویی تازه در خود احساس کردم. به آرامی شروع به گذر از طول دره‌ی سی دلیو ام غربی کردم، مسیر تا اندازه‌ای هموار و مسطح بود و فقط در یکی دو بخش نیاز به اندکی کار فنی کوهنوردی بود. بیشتر مسیر را می‌توانستم با کمک طناب ثابت گذاری شده و بدون زحمت چندانی بالا بکشم و برای برخورد نکردن به چند یخ‌شکاف موجود در مسیر، چند باری تغییر مسیر دادم. (پو ۵) در نهایت توانستم خودم و وسایلم را به سلامت به کمپ دوم برسانم.

بوم! بوم! بوم! نیرویم بازگشته بود و هر گام برایم چون دستاوردی شگرف بود. بوم! بوم! بوم! تا انتهای دره‌ی سی دلیو ام غربی، هر صدای پا بر روحیه‌ام تأثیری مثبت داشت.

همانطور که بیشتر در داغولگیری فهمیده بودم، تحلیل رفتن نیرو در ارتفاعات بالا به آسانی رخ می‌دهد، اما هنوز خودم عوارض پزشکی ناشی از آن

را تجربه نکرده بودم. آن لحظه هم به زودی فرارسید. وقتی که چادرم را در کمپ دوم برپا کردم، دوباره حالم خوب بود، پس ناهار خوردم و با دوستان شریا به گفتگو نشستیم و سپس صد و پنجاه متر دیگر بالا رفتم و باز گشتم.

با این کار می‌خواستم کمی بیشتر با ارتفاع سازگار شوم تا از سردردهای آزاردهنده‌ای که گاهی در ارتفاعات بالا و در هنگام خواب به سراغم می‌آمد جلوگیری کنم. اما زیاد به خودم فشار آوردم و وقتی که برای استراحت در چادر دراز کشیدم، شش‌هایم خرخر می‌کردند که نشانه‌ای آشکار از اِدِم ریوی در ارتفاع بالاست، انباشتگی مایع در درون شش‌ها و وضعیتی بسیار بد و ناخوشایند است که از قفسه‌ی سینه صدای خرخر به گوش می‌رسد و تنگی نفس و آبی شدن رنگ پوست و افزایش شدید تپش قلب از عوارض آن است. بدون مداوای پزشکی احتمال زیادی داشت که بمیرم.

همان‌طور که در کیسه خواب دراز کشیده و در حال بهبودی بودم، به صدای خس خس سینه و تلاش مضاعف شش‌هایم گوش می‌دادم، برایم ناممکن بود که صدای نیش‌دار ناامیدی را در درونم نادیده بگیرم. مگر من دیوانه بودم. آن صد و پنجاه متر صعود اضافه مرا به نابودی کشاند. حالا هر نفس برایم چون تلاشی سخت و طاقت‌فرساست.

“تیمز، تو که باید بدونی... تو که خودت هم کوهنوردی هم امدادگرا همه‌ی چیزایی که در مورد بیماری ارتفاع وجود داره رو که خوب می‌دونی. چرا بیشتر دقت نکردی؟”

وقتی بحث قله مرتفع به میان می‌آید، پیش از آن داغول‌گیری به من آموخته بود که میان پیروزی و شکست خط نازکی وجود دارد و بودن در میدان نبرد هم

مرا به این باور ساده لوحانه رسانده بود که آموزش های نظامی به علاوه ی درس هایی که از کوهستان های دیگر آموخته ام، به تنهایی می توانند مرا به بالای قله ی اورست رهنمون سازند. همچنین می خواستم حد توان خودم را با قرار گرفتن در سخت ترین شرایط آزمایش کنم.

که اشتباه کرده بودم. مرز میان یک تصمیم خوب و یا بد در کوهنوردی حتا از میدان نبرد هم باریک تر است، چون شرایط در هشت هزار متری ها به شدت وخیم تر است. پس از تنها بیست و چهار ساعت حضور در اورست، داشتم می آموختم که عبور از آن مرز باریک نتایج فاجعه باری به همراه دارد. برای معاینه ی پزشکی و فرصتی که دربارهی روش صعود به قله بیانیدم با شرمساری به کمپ اصلی بازگشتم، اما به هیچ عنوان قصد نداشتم اجازه دهم اورست مرا مغلوب کند.

متاسفانه اولین پزشکی که مرا معاینه کرد با نظر من مخالف بود و در حال گوش دادن به صدای سینه ام با گوشی پزشکی، گفت: "تو نمی تونی صعود کنی. با این صدایی که من می شنوم، ادم ریوی تو خیلی وخیمه." یادم آمد که در دوران کودکی با موفقیت آنتی بیوتیک انسانی بودم، پس تصمیم گرفتم پزشک دیگری را هم ملاقات کنم.

اندیشیدم: "این از کجا می دونه؟ یه دکتر دیگه پیدا می کنم که حالش باشه." اما پزشک دیگر کوهستان هم به همان اندازه ی اولی بدبین بود. او هم گفت: "من به شما توصیه می کنم که به ارتفاع بالاتر از این صعود نکنی. پزشک قبلی هم درست گفته، با این وضعیتی که داری ممکنه اون بالا دچار مشکل جدی بشی."

تشخیص این یکی را هم نشنیده گرفتم. پزشکان اینجا زیادی محتاط هستند که برای یک بیمارستان شهری خیلی هم خوب است، اما اینجا کمپ اصلی اورست است. اینجا همه به نوعی در خطر هستند.

شاید ذهنم می‌خواست مرا فریب دهد که آن دو نفر می‌خواهند مرا فریب دهند.

اما می‌خواستم اطمینان حاصل کنم. یکی از دوستان پزشکم در نزدیکی‌های کمپ اصلی مستقر شده بود. به امید تشخیص پزشکی دیگری به پایین و برای دیدنش رفتم به این امید که شاید او به من اجازه‌ی صعود در بیست و چهار ساعت آینده را بدهد، ولی در عوض سومین اخطار آن روز را هم دریافت کردم.

- "تیمز، رفیق، تو باید هر چه زودتر از این جا بری مرد. ادم ریوی شوخی نیست. نباید اینجا بمونی."

لعتی. در نهایت مجبور شدم بهبودی خودم را کمی جدی‌تر بگیرم. برای عکس‌برداری با اشعه ایکس با بالگرد به لوکلا برگشتم و در طی چند روزی که آن جا بودم، فهمیدم که ممکن است در آینده مشکل ریوی برایم جدی‌تر شود. بر اساس مقالات پزشکی‌ای که در اینترنت خواندم، ادم ریوی مشکلی است که امکان بازگشت و حتا وخیم‌تر شدن دارد و بهترین کار، بازگشت به خانه و استراحت است. بدون مراقبت، شش‌های من دوباره از کار می‌افتادند، بنابراین اگر قرار باشد از اورست بالا بروم، باید بیش از گذشته احتیاط کنم. روزهای مرخصی من از ارتش مانند فرصت زمانی صعود در آن فصل، به سرعت در حال پایان بود که این برای اعتماد به نفسم به هیچ عنوان خوب نبود.

با تمام اینها، نمی‌خواستم اجازه دهم که یک نگرانی پزشکی برنامه‌های مرا به هم بزند. در همان حال که در حال بهبود بودم، ذهنم را هم از افکار مثبت پر می‌کردم. به خودم می‌گفتم من می‌توانم بدون مشکل به قله برسم. فقط با تمرکز روی موفقیت، خودم را مجبور کردم که به موفقیتم باور داشته باشم.

یک واقعیت هوشیارکننده‌ی دیگر هم وجود داشت که باید با آن کنار می‌آمدم. هر فرصتی که برای صعود انفرادی به اورست برای من وجود داشت، اکنون از دست رفته بود. حالا به کمک یک شریک نیاز داشتم، اما به هیچ عنوان نمی‌خواستم صعودم به قله آسان باشد. وقتی که می‌خواستم یک نفر را برای کمک انتخاب کنم، تصمیم گرفتم کم‌تجربه‌ترین فرد ممکن را پیدا کنم. اول به این دلیل که هنوز می‌خواستم با چالش جدی روبرو شوم. دوم این که شریکها کارگرانی هستند که به کارشان به اندازه‌ی لازم بها داده نمی‌شود و حقوق کمی هم دریافت می‌کنند. صعود کنندگان به اورست بار سبکی حمل می‌کنند، در حالی که شریکها و باربرها سی‌چهل کیلو بار و طناب و تجهیزات و خوراک را به دوش می‌کشند، با این حال در ازای این همه زحمت، حقوق بسیار کمی دریافت می‌کنند و اعتبار کمتری نسبت به کوهنوردان دارند. هر چند وقتی یکی از شریکها تجربه‌ی صعود به اورست را داشته باشد، بهای خدماتش افزایش پیدا می‌کند و من می‌خواستم به یک نفر فرصت این افزایش اعتبار را هم بدهم.

یک مورد بازدارنده‌ی دیگر هم بود. در حالی که من دانش و تجربه‌ی لازم برای صعود را داشتم، در عین حال لازم بود که احساس کنم می‌توانم به خودم متکی باشم: اگر دوباره دچار ادم ریوی می‌شدم، نباید برای کمک به من نیازی به تیم نجات وجود داشته باشد و یک شریک بتواند مرا به پایین هدایت کند. وقتی که

با پاسانگ شریا در کمپ اصلی اورست آشنا شدم که باربر جوانی اهل ماکالو بود و هیچ تجربه‌ای در صعود به اورست نداشت، متوجه شدم که او بهترین نامزد برای این ماجراجویی جسورانه‌ی من خواهد بود. پاسانگ از لحاظ تجهیزات هم چندان مهیا نبود و فقط یک دست لباس کهنه‌ی ارتفاع به تن و یک جفت چکمه به پا داشت.

در حالی که به او لباس پر، دستکش و دیگر پوشاک و تجهیزات مناسب صعود را می‌دادم، گفتم: «اینا عالیہ نیمز، اگه بتونم تا قله همراهیت کنم، دستمزدم بعدن سه برابر میشه.»

با دانستن این که پس از این صعود زندگی هر دوی ما به کلی دگرگون خواهد شد، صعود را آغاز کردیم و در مورد هیچ چیز نگران کننده‌ای هم حرف نمی‌زدیم.

به طور یک‌نواخت از یخچال خمبو حرکت کردیم و به سی دلبیو ام غربی رسیدیم. باد اندکی شدید بود. شرایط سخت شده بود، اما توانستیم به کمپ ۲ و سپس ۳ برسیم، چادر را برپا کرده و در شرایط آب و هوایی‌ای که رو به وخامت می‌رفت استراحت کنیم. شش‌هایم خوب بودند. توان جسمی خودم را به دست آورد بدم و بیماری ریوی چون خاطره‌ای دوردست به نظر می‌رسید، اما احتیاط می‌کردم که دوباره خطر نکنم. و در نهایت در همان شب به قله حمله کردیم. منتظر ماندم تا تیم جلویی صعودش را به پایان برساند، چون به نظرم رسید فشار

آوردن به خودم در تاریکی شب کار درستی نباشد، به ویژه آن که این نخستین صعودم به اورست هم بود. مرگ یک بار مرا نوازش کرده بود و دیگر دوست نداشتم برای بار دوم آن نوازش را احساس کنم.

وقتی قله در دیدرس قرار گرفت، خودم را از طناب ثابتی که مرا در کنار کوه نگه می داشت بالا کشیدم، ساعت ۴ صبح بود. حالا باید از هیلاری استپ عبور می کردم، بخش فنی و دشوار صعود از دیواره‌ای سنگی به ارتفاع دوازده متر که هر کوهنوردی که از مسیر جنوب شرقی به بلندترین قله‌ی جهان صعود می کند، باید در آن جا دست به سنگ شود. (در زلزله‌ی سال ۲۰۱۵، هیلاری استپ جابجا شد، چون یکی از بزرگترین تخته سنگ‌های آن سقوط کرد، اما هنوز هم یکی از نشانه‌های مشخص اورست است.) هیچان در من موج می زد. داشتم موفق می شدم! زمان بندی ما هم عالی بود، خورشید بر فراز هیمالیا در حال طلوع کردن بود، اما همین که به ارتفاع ۸۸۴۸ متر بالاتر از سطح دریا رسیدیم و من غرق در آن لحظه‌ی باشکوه بودم، پاسانگ عصبی شده بود. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود و هر دوی ما به سختی بر روی پاهایمان ایستاده بودیم.

پاسانگ گفت: "تیمز، باید برگردیم."

پاسخ دادم: "ولی ما همین الان رسیدیم اینجا."

- : "آره، ولی اوضاع خیلی خطرناکه. بیشتر کوهنوردا موقع برگشتن می میرن

چون زیادی روی قله وقت تلف می کنن و گرفتار هوای بد میشن."

گذشته از عدم تجربه‌ی پاسانگ بر روی اورست، می دانستم که حق با اوست.

داستان‌های وحشتناک زیادی وجود داشت که افرادی پس از رسیدن به قله، زمان گرانبها را برای گرفتن عکس یا نصب پرچم تلف کرده‌اند، در حالی که تا هنگام

فتح قله تنها پنجاه درصد از کار به پایان رسیده است. مهمترین بخش هر صعود این است که به سرعت و در امنیت کامل فرود بیاییم. گاهی سرعت وزش باد در قله به یکصد و شصت کیلومتر در ساعت می‌رسد.

سطح اکسیژنم را کنترل کردم. وضعیتم کمابیش خوب بود و زمان زیادی هم برای فرود وجود داشت. با خودم گفتم شاید پاسانگ کمی بیش از اندازه دچار دلهره شده چون با شرایط ارتفاع اورست آشنایی ندارد. بازگشت به کمپ اصلی هم برای او در اولویت است.

به او گفتم: "من همه چیزمو به خطر انداختم که پیام این بالا، اما حالا احساس قدرت می‌کنم و تا وقتی طلوع خورشید رو از این بالا تماشا نکنم، پایین نیام." - : "نه نیمز، نه، نه، نه."

به آرامی به پاسانگ گفتم: "من خودم می‌تونم پیام پایین، مشکلی نیست." و به او اجازه دادم که فرود بیاید.

او هم شانه‌هایش را بالا انداخت و با ناراحتی چرخید که برود، اما من از این که به تنهایی بر روی قله در انتظار باشم، خوشحال بودم. در حالی که او را نگاه می‌کردم که آهسته آهسته به پایین می‌رود، آفتاب را دیدم بر روی هیمالیا بالاتر آمد و قله‌های پوشیده از برف را به رنگ سرخ و زرد درآورد و سپس با بالاتر رفتن خورشید و تابش آفتاب به ابرهای پایین دست، انگار تمام دره آتش گرفته بود. پرچم‌هایی که دیگران بر روی قله نصب کرده بودند در پشت من تکان می‌خوردند. در آن لحظه، من بالاتر از همه‌ی ساکنان زمین بودم. لحظه‌ای به یاد ماندنی در زندگی‌ام بود، عینک توفان را از روی چشمانم برداشتم تا سرما را حس کنم. هر چه در آن بالا می‌دیدم، با همان طبیعت خشن و وحشی‌ای بود که تصور

می کردم و منتظر ماندن برای سربر آوردن آفتاب و روشنایی روز، بهترین تصمیمی بود که گرفتم. اما دیگر بیشتر از این صلاح نبود که وقت را هدر بدهم. آگاهی از شرایط یکی از مهمترین توانایی‌های یک نیروی نخبه‌ی نظامی است و اهمیت همین ویژگی در آن ارتفاع، به اندازه‌ی لباس و کفش کوهنوردی‌ام مهم بود. آخرین نگاه را به آن منظره‌ی شکوهمند پیرامونم انداختم و آماده‌ی فرود شدم، در حالی که جشن و نوشیدن آبجوی پیروزی را در کمپ اصلی تصور می کردم. چند روز قبل، ادم ریوی به شدت مرا ناخوش کرده بود، با این حال امروز توانستم بر روی بلندترین قله‌ی زمین بایستم. مزد باور به توانایی‌ام را گرفتم. در راه فرود وقتی به یک کوهنورد مصدوم برخورددم که توسط هم‌نوردانش رها شده و در حال مرگ بود، به نظر می رسید باری دیگر با چالشی بزرگ روبرو شده‌ام.

در آغاز مطمئن نبودم که آن کوهنورد توانش را از دست داده و یا مرده است. بر روی او خم شدم و بی درنگ نشانه‌های حیاتی او را بررسی کردم. او زن بود و ناتوان از حرکت در آن نقطه بر روی زمین افتاده بود و در وضعیت بدی قرار داشت. عینک توفاتش را از دست داده بود و وقتی اطراف را به دنبال آن جستجو کردم، نشانی از آن نیافتم. شاید ذهنش در اثر ارتفاع زدگی چنان به هم ریخته بود که در اثر ترس آن را به زمین پرت کرده یا شاید هم با دستپاچگی گمش کرده بود. از نظر فیزیکی هم در شرایط بسیار بدی بود. نیمه هوشیار بود و

به دشواری می‌توانست حرف بزند. به سختی توانستم نبض او را پیدا کنم. به نظرم اگر هر چه زودتر کسی او را به پایین نمی‌برد، بیشتر از آن نمی‌توانست دوام بیاورد.

خوشبختانه هنوز هم احساس می‌کردم نیروی زیادی برایم باقی مانده است، آن قدر که می‌توانستم او را تا کمپ ۴ به پایین بیاورم، جایی که امیدوار بودم بتوان به او کمکی که لازم است را رساند، اما زمان علیه ما بود. (همچنین خودم هم آگاه بودم که ممکن است ادم ریوی‌ام تشدید شود و این واقعیت هم وجود داشت که چرخه‌ی هم‌هوایی را مانند دیگر صعودکنندگان به اورست انجام نداده بودم.) اگر نمی‌توانستم پیش از بالا آمدن کامل آفتاب برای او یک عینک توفان پیدا کنم، آن زن در اثر بازتاب تابش آفتاب بر روی برف دچار کوربرفی می‌شد، دردی سوزناک در شبکیه‌ی چشم که در اثر اشعه‌ی ماورای بنفش در ارتفاعات بالا به وجود می‌آید و مانند این است که انگار درون چشم ماسه ریخته باشند.^۱ دهانی کپسول اکسیژنم را بر دهانش قرار دادم و سعی کردم که از جا بلندش کنم. به آرامی تکانش دادم و فریاد زدم: «هی، حالت خوب میشه، اسمت چیه؟» ناله‌ای شنیدم. داشت حرف می‌زد. سرم را بیشتر به او نزدیک کردم.

-: «سیمما...»

^۱ عینک توفان مانند عینک‌های اسکی بزرگ است که هم مانع از برخورد باد و برفی که اثر وزش باد به هوا برمی‌خیزد به چشم‌ها می‌شود و هم به دلیل داشتن شیشه‌های تیره، مانع از کوربرفی است. کوربرفی مانند برق‌زدگی چشم در هنگام نگاه مستقیم به جوشکاری قوس الکتریکی است. هر دو مشکل در اثر اشعه‌ی ماورای بنفش رخ می‌دهد و درد آن مانند این است که انگار کاسه‌ی چشم پر از ماسه شده باشد و با هر بار پلک زدن، چشمها به شدت می‌سوزد. م

سیما! خب پس هنوز جای امید بود. اگر می توانستم همچنان او را مجبور به حرف زدن کنم، شاید بختی برای نجاتش هم وجود می داشت.

-: "اهل کجایی؟"

آهسته گفت: "هندوستان..."

گیج به نظر می رسید. شنیدم که زیر لب زمزمه می کند، اما متوجه نشدم که آیا هذیان می گوید یا می خواهد چیزی به من بگوید. به همین دلیل او را به روی زمین خواباندم و تلاش کردم با کمپ ۴ تماس رادیویی برقرار کنم، چون می دانستم تیم امداد و نجاتی که برای گروه اورست ایر کار می کنند در آنجا مسقر شده و چندین ساعت پیشتر هم یک عملیات امداد در ارتفاع بالا انجام داده بودند.

گفتم: "هی بچه ها، من نیمزم، یه زنی این جاست، سیما، حالش بده، می تونین بیاین کمک؟"

بی درنگ صدایی پاسخ داد: "تو که ما رو می شناسی، همین دیشب اون کوهنوردو از رخ جنوبی تا پایین بردیم، الان داغونه داغونیم. می تونی خودت تا کمپ ۴ بیاریش پایین؟ از اینجا به بعدشو ما کمک می کنیم. اگه بخوایم بازم صعود کنیم، دخلمون اومده."

گفتم: "باشه، مشکلی نیست."

در آن شرایط، تیم امداد تصمیم درستی گرفته بودند.

در اینجا یک واقعت بحث برانگیز وجود دارد: در ارتفاع ۸۰۰۰ متری، نوع نگاه هر شخصی به من به شکل مصیبت باری درست است. افراد صعود می کنند، افراد شکست می خورند و افراد می میرند؛ در لحظاتی مرگ برای اطرافیان فردی که به شدت آسیب دیده اجتناب ناپذیر به نظر می رسد. آنها هم شاید در اثر تلاش

فراوان بسیار ناتوان شده باشند و یا شاید دچار اِدِم مغزی ارتفاعات بالا (پو ۶) شده و درمانده و ناتوان از درست فکر کردن باشند. حتا گاهی در اثر ترسی سردرگم کننده که به جانشان می افتد، زیپ لباس ارتفاع را باز می کنند چون به اشتباه فکر می کنند که خیلی گرمشان شده است. وقتی که سرمای شدید تا مغز استخوانشان رسوخ کرد، پایانی دردناک گریزناپذیر است.

همچنین شنیده بودم که افراد از گروه خود جدا افتاده و بی هدف حرکت می کنند و بر این باورند که در نزدیک منزل خود در حال قدم زدن هستند. سپس به شدت به زمین خورده از روی کوه سقوط می کنند. در آن هنگام، شرایط حاکم در آن منطقه‌ی مرتفع به منطقه‌ی جنگلی می مانست. بسیاری از کوهنوردان می خواهند کنار رفقای در حال مرگشان بمانند. این یک واکنش انسانی است که نزدیک فرد در حال مرگ بمانید و به او آرامش و دلداری بدهید، حتا اگر خود فرد هم از خستگی توانی در بدن نداشته باشد یا دچار کمبود اکسیژن شده باشد، اما در واقع این انتخاب بدترین کار ممکن است. با هر دقیقه‌ای که در کوهستان تلف شود، از بخت نجات باقی افراد گروه کاسته می شود و پیش از آن که حتا خودشان باخبر شوند، یک مرگ تبدیل به دو مرگ خواهد شد و بعد سه و یا حتا بیشتر و چون یک نفر تلفات از دو نفر بهتر است، بهترین واکنش گروه ترک محل است. ممکن است این کار وحشتناک به نظر برسد، اما اگر نفرات سالم تر و قوی تر گروه از نجات افراد مجروح ناتوان باشند، عاقلانه ترین کار ممکن این است که هر چه زودتر از کوهستان فرود بیایند و با تماس رادیویی درخواست کمک کنند به این امید که شاید یک کوهنورد قوی تر در پشت آنها در حال فرود

باشد و شاید او در موقعیت بهتری برای کمک‌رسانی باشد و یا یک تیم نجات از راهنماها از ارتفاع پایین‌تر به بالا صعود کرده تا به مجروحان کمک کنند.

به نظرم این چیزی است که در اورست رخ می‌دهد.

کمپ ۴ در حدود چهارصد و پنجاه متر در ارتفاع پایین‌تر بود و در آن‌جا بهتر می‌شد وضعیت سیما را بررسی کرد چون دست کم هوا در ارتفاع پایین‌تر کمپ ۴ کمی متراکم‌تر است. تیم اورست ایر هم کپسول اکسیژن داشتند. اگر در آن لحظه می‌توانست راه برود، حتا اگر تلو تلو هم می‌خورد، بخت زیادی وجود داشت که بتوانم او را حتا تا کمپ اصلی راهنمایی کنم. هر چند باید هر چه سریع‌تر راه می‌افتادم. خیلی مهم بود که سیما را پیش از کوربرفی نجات بدهم و به همین دلیل باید هر چه زودتر و تا پیش از بالاتر آمدن خورشید به کمپ ۴ می‌رسیدیم.

راه دیگر این بود که او را به دست گروه نجات مستقر در کمپ ۴ بسپارم و پیش از این که ذخیره‌ی اکسیژنم به پایان برسد به کمپ اصلی بازگردم. اما در آن هنگام، پایین بردن او چالشی بزرگ بود و آن‌چه که من برنامه‌ریزی کرده بودم، روش چندان مناسبی برای پایین بردن یک کوهنورد مصدوم نبود و حتا برای خودم هم چندان آسان نبود اما به طور قطع سریع‌ترین و موثرترین روش ممکن بود.

یکی از طناب‌های قدیمی برای ثابت‌گذاری مسیر را که آن اطراف آویزان بود کشیدم، آن را دور کمر سیما پیچاندم و محکم‌ش کردم. سپس به زحمت بلندش کردم و در حالی که او را به خودم تکیه داده بودم، آهسته به سمت کمپ ۴ کشاندمش. هر بار که سیما را می‌کشیدم، او از درد ناله می‌کرد.

از روی شانه فریاد می کشیدم: “می دونم، می دونم. خودمم خیلی ناراحتم که درد می کشی. اما خواهش می کنم حرفمو قبول کن، این بهترین راهیه که می تونم تو رو سالم پایین ببرم و اگه حرکت نکنیم، موفق نمی شیم.”

یک ساعت تلاش کردیم و دویست متر او را کشاندم، حالا سیما انگار خودش می توانست بایستد. او را بالا کشیدم تا راست بایستد و تشویقش کردم چند قدمی بردارد، تا این که کم کم داشتیم به نتیجه می رسیدیم. اما این تلاش برای او بسیار دردآور بود.

سرانجام در حدود بیست و پنج متر با کمپ ۴ فاصله داشتیم که متوجه شدم سیما توان برداشتن حتا یک گام دیگر را ندارد. بسیار ضعیف شده بود. من هم وضعیت چندان مناسبی نداشتم. به سختی می توانستم سر پا بایستم و در آستانه‌ی فروپاشی بودم که البته جای تعجب هم نداشت، چون خودم و سیما را تنها در مدت زمان ۹۰ دقیقه تا آن جا رسانده بودم. صعود شبانه‌ام سرانجام داشت مرا از پای درمی آورد و آدرنالین هیجان صعود به اورست اندک اندک ناپدید می شد. بر روی زانو افتادم و با تماس رادیویی درخواست کمک کردم. یک تیم از شریاها از یکی از چادرهای کمپ با عجله برای کمک آمدند و هر دوی ما را به سلامت به کمپ رساندند و همین که از مسیر بادهای منجمدکننده‌ی کوهستان پناه گرفتم، توان خود را باز یافتم و با کمپ اصلی تماس گرفتم.

- : “هی بچه‌ها، منم نیمز. من با سیما رسیدیم به کمپ ۴. حالش خیلی خفیه،

همین حالا گروه نجات رو بفرستین دنبالش...”

از آن سوی خط صداهای نامفهومی به گوش می‌رسید. یکی از هم‌تیمی‌های سیما با خوشحالی فریاد می‌زد. صداهایی هم می‌شنیدم که انگار افراد به دور بیسیم جمع شده و حرف می‌زنند.

-: “تیمز، کارت عالی بود. خیلی ازت ممنونیم.”

اندکی سکوت برقرار شد و سپس یک نفر گفت: “خودت خوبی؟”

باز هم انگار لب مرز بودم. کپسول اکسیژن من در حال خالی شدن بود و اگر بیشتر از آن در کمپ ۴ می‌ماندم، به احتمال بسیار زیاد می‌مردم. با دانستن این که سیما به اندازه‌ی کافی در کپسولش اکسیژن دارد و این که گروه نجات هم برای کمک به او خواهد آمد، متوجه شدم که کار من به پایان رسیده است.

-: “هی رفقا، اگه من بیشتر از این اینجا بمونم؛ باید منو هم نجات بدین. من

دیگه باید پیام پایین.”

چند ساعت بعد، تلوتلوخوران به کمپ اصلی رسیدم و نقش بر زمین شدم و بی‌درنگ در چادرم به خواب رفتم. روز بعد که از خواب بیدار شدم، خبر خوبی شنیدم: سیما را با موفقیت به پایین منتقل کرده بودند و زنده بود و همان‌طور که خبر در بین چادر پیچیده بود، افراد هم بیشتر می‌خواستند در مورد آن کوهنورد ناشناسی که او را نجات داده بود بدانند. جملگی مرا تشویق و دعا می‌کردند، سرگروه تیمشان از من تشکر کرد و حتا یکی دو نفر از اعضای خانواده‌اش هم می‌خواستند با من آشنا شوند.

در آن موقع رسانه‌ها هم خبردار شده و پاپیش گذاشته بودند. یک خبرنگار می‌خواست با من مصاحبه کند، اما به عنوان یک نظامی، باید همیشه چراغ خاموش حرکت می‌کردم - حتا به کسی نگفته بودم عضو تکاران دریایی هستم و

این صعود را در تعطیلات خودم انجام می‌دهم. تنها بخت من برای فرار از این مرکز توجه بودن ناخواسته که خبرش کم کم در خارج از مرزهای هیمالیا هم در حال پخش شدن بود، آوردن کمی فشار عاطفی بود.

به افراد کمپ گفتم: "من از نیروهای ویژه‌ی ارتش انگلستان هستم. آگه این داستان به بیرون درز کنه، منو اخراج می‌کنن. جان مادرتون به کسی چیزی نگین." درخواست در کمپ به گوش همه رسانده شد.

پیامد به تنهایی نجات دادن سیما برای من درس بسیار مهمی به همراه داشت: استفاده از کپسول اکسیژن در هنگام صعود بود که نجات او را هم ممکن ساخت. بدون آن، بخت گردآوری نیروی کافی برای کمک و یا حتا تماس برای درخواست کمک نزدیک به صفر بود. با این برهان، از اکنون به بعد، هر صعود به بالای هشت هزار متر را با کپسول اکسیژن انجام خواهم داد. با دانستن این موضوع که برخی از پیش‌کسوتان کوهنوردی ارتفاعات بالا، این نوع کوهنوردی را مخالف با روح کوهنوردی ناب می‌دانند. اما مگر مهم است دیگران چه فکری می‌کنند؟ هیچ‌کس نمی‌تواند مرا مجبور کند که چگونه کوهنوردی و صعود کنم، بر همین اساس من هم نمی‌توانم به دیگران چنین اجباری را اعمال کنم.

گذشته از اینها من که برای شهرت یا برای به دست آوردن اسم و رسم در میان هم‌زمان ارتش و یا در میان جامعه‌ی کوهنوردی به اورست صعود نکردم. در واقع لازم بود دستاوردم را از همه پوشیده نگاه دارم، زیرا به عنوان عضو سابق گورخا شروعی زود هنگام داشتم: در هر حال من اولین فرد در حال خدمت از هنگ بودم که بلندترین قله‌ی جهان را صعود کرده‌ام. با داشتن این سابقه و در صورت انتشار آن در روزنامه‌ها، به احتمال زیاد برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای هم به هم

می خورد. من باید گمنام باقی می ماندم و به خانه باز می گشتم و خانواده و دوستانم را قسم می دادم که در این مورد به کسی چیزی نگویند.

برای یک هفته هر روز صبح روزنامه ها را بررسی می کردم تا ببینم آیا خبری از تلاش من برای نجات سیما در اورست منتشر شده است و تا آن جا که من بررسی کردم، چیزی منتشر نشده بود - دست کم هیچ خبری با افشای نام من منتشر نشده بود. عملیات با قدرت و البته سیاست به انجام رسید. مدت کوتاهی بعد، از کاتماندو به خانه و پیش همسر سوچی باز گشتم و به استراحت پرداختم و خوشحال بودم از این که شغلم و رازم در امن و امان است. چند روز بعد، به ارتش باز گشتم تا باز هم به در خانه ای افراد بد لگد بزنم و پدرشان را در بیاورم، و همین طور ادامه دادم تا هنگام صعود بعدی رسید.

۶

شنا به سوی ماه

ماه می سال ۲۰۱۷ به سرعت فرارسید و برنامه‌ی اعزام من هم خوب بود. به عنوان یکی از اعضای تیم جی ۲۰۰ ای تایید شده بودم و قرار بود به عنوان مربی تیم فعالیت کنم. دومین تلاشم برای فتح بلندترین قله‌ی جهان و این بار برای مخارج سفر نیازی به گرفتن وام سنگین از بانک هم نبود. من عضوی از نیروهای مسلح انگلستان بودم، مخارجم را پرداخت می‌کردند و بر آن بودم که از هر لحظه‌ی این سفر لذت کامل ببرم.

برای مدتی به این فکر افتاده بودم که در مدت دو هفته، قله‌ی اورست و قله‌ی همسایه‌اش لوتسه را هم‌زمان صعود کنم و بعد ماکالو را هم صعود کنم. با این که هر سه قله هشت هزار متری هستند، برآورد کردم که صعود به هر سه قله برای من در حدود یک هفته طول می‌کشد اما طبق برنامه، لازم است که پس از انتقال به همراه گروه جی ۲۰۰ ای سریع حرکت کنیم، بدون اشتباه و بدون توقف. در جشن پیش از صعود در حدود بیست نفر شرکت داشتند از جمله افراد گورخا، یکی دو نفر از بچه‌های تکاور دریایی، تعدادی از افسرها و یکی از سرگروهبان‌های تیم اعزامی.

اگر در نهایت بتوانم به قله صعود کنم، باید از گروه جدا بشوم و به سرعت فرود بیایم و خودم را به خط‌الراس جنوبی برسانم. (پ و ۷) از آنجا می‌توانم سریع حرکت کنم، لوتسه را صعود کنم و سریع به کمپ اصلی بازگردم. اگر همه چیز طبق برنامه پیش برود، در کاتماندو با دوستان گورخا جشن می‌گیرم و پس از آن برای صعود به ماکالو حرکت می‌کنم.

برای این چالش آماده بودم. با روشی که پیشتر به اورست و داعولاگیری صعود کرده بودم، تاییدی دوباره بود بر این موضوع که در ارتفاعات بالا کوهنورد توانمندی هستم. اما این موضوع فقط در مورد قدرت فیزیکی نبود، طرز فکر من هم متفاوت بود. به نظر می‌رسید که من در قیاس با بسیاری از کوهنوردان دیگر که ملاقات کرده بودم، تلاش نامعمول و غیرعادی‌ای هم به خرج می‌دادم و گاهی متعجب می‌شدم از این که شاید انگیزه‌ای متفاوت با دیگران داشته باشم. مانند کارم در ارتش، صعود برای من از جنس غرور و یا برای شهرت نبود. در مورد خدمت کردن بود.

در طی هر عملیاتی سرسپردگی و تعهدم به گورخا، نیروهای ویژه انگلیس و کشور انگلستان را پیوسته به خودم یادآوری می‌کردم. باید کاری می‌کردم که باعث افتخار آنها باشد. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که با شکست در یک عملیات، باعث سرشکستگی آنها باشم و همین خواسته را در صعودهایم هم در نظر می‌گرفتم. می‌دانستم که در صورت صعود به اورست، لوتسه و ماکالو، شهرت تمام نهادهایی که تاکنون در آنها خدمت کرده‌ام و نیز برادرانم که در آن نهادها در حال خدمت هستند، فزونی خواهد یافت. همچنین خیال داشتم حد توان خودم را آزمایش کنم، مانند دوندۀ‌ای که می‌خواهد در هنگام صبح پنج کیلومتر

بدود، اما در نهایت ده کیلومتر می‌دود... برای این که می‌تواند. کوه‌ها هستند که از آنها صعود کنیم. آیا من بینه‌ی کافی برای به تسخیر در آوردن آنها را دارم؟

پیش از برنامه‌ی جی ۲۰۰، به افسر فرماندهی خودم هم اشاراتی کرده بودم. به او گفتم: "بین، من می‌خوام وقتی رفتم اونجا به اورست و لوتسه و ماکالو صعود کنم. نیازی نیست بهم وقت اضافه‌ای بدی. وقتی باقی بچه‌ها بعد از صعودشون دارن توی کاتماندو استراحت می‌کنن، صعودامو انجام می‌دم و بعد خودم پرواز می‌کنم به خونه."

با حالتی تحقیرآمیز گفت: "این کار شدنی نیست نیمز. به نظر من که غیرممکنه."

بدون آن که از حرف او نگران شوم، خودم را برای چالش پیش‌رو آماده کردم. باید بهترین عملکردم را به نمایش می‌گذاشتم.

ما در ماه آوریل به نپال سفر کردیم و وقتی به اورست رسیدیم، گروه جی ۲۰۰ به دو تیم تقسیم شد. وظیفه‌ی اول من این بود که آنها را با تمرین هم‌هوایی چرخشی برای صعود به قله آماده کنم. فرآیندی که اندک اندک باید انجام می‌شد و گروه را نخست به کمپ یک و بعد از طریق سی دلبیو ام غربی به کمپ ۲ و ۳ هدایت می‌کردم. از آنجا به کمپ اصلی بازمی‌گشتیم و در آن مرحله، دیگر هر کسی باید توانایی فیزیکی حمله به قله را داشته باشد.

وقتی که برای نخستین بار بر روی بلندترین قله‌ی جهان در حال تلاش بودم، احساس می‌کردم از نظر تکنیکی عملیاتی عاقلانه‌تر است و من هم در حال آموختن هستم. اعتماد به نفسم بسیار افزایش یافت و همین باعث می‌شد گروهایی که من آنها را رهبری می‌کردم هم قوی و بااراده باشند و در ارتفاع بالا راحت‌تر

کار کنند. با این حال تعدادی از افراد گروه دیگر چندان آماده نبودند و وقتی که برای اولین بار به کمپ یک رسیدیم، با نگرانی متوجه شدم که برخی از آنها که چند نفرشان هم از سرگروه‌ها بودند، به شدت خسته شده‌اند. سرعت تطبیق آنها با تمرین هم‌هوایی هم آهسته بود و به فکر افتاده بودم که وقتی توان تطبیق خود با یک فرآیند ساده‌ی هم‌هوایی را ندارند، چگونه قرار است گروه را هدایت کنند. (پ‌و ۸)

چون مشخص شده بود کدام یک از صعود کنندگان توان لازم برای صعود را دارند و کدام یک ضعیف‌تر هستند، تصمیم گرفتم قوی‌ترها را در کمپ ۲ و سپس کمپ ۳ مستقر کنم و در همین حال کندترها هم در کمپ ۱ استراحت کنند تا یک روز بیشتر به هم‌هوایی پردازند. وقتی چرخه‌ی صعودهای آنها هم کامل شد، هر دو تیم پیش از روز توجیه برنامه‌ی صعود در نمچه بازار^۱ که نزدیک‌ترین شهر به کمپ اصلی است، یکی دو روز به استراحت پردازند و سپس در روز توجیه برنامه، هر دو تیم در قالب دو تیم صعودی سازمان‌دهی شوند.

تیم آجلودار صعود خواهد بود. تیم ب هم وقتی تیم آ صعود کرد، صعودش را آغاز خواهد کرد. اما وقتی اعضای دو گروه این صعود تاریخی مشخص شد، تصمیم گرفتیم که افراد کندتر و سرگروه‌هایی که باید بیشتر برای صعود تلاش کنند اول بروند، که خوشبختانه شامل همه‌ی افسران تیم اعزامی می‌شد. (به نظرم کمی عجیب بود که بیشتر افسرانی که با آنها در جمع بهترین‌های ارتش خدمت

^۱ شهری کوچک در ارتفاع ۳۴۴۰ متری از سطح دریا با حدود ۱۶۰۰ نفر جمعیت که آخرین شهر مسکونی در راه اورست است که امکانات لازم از جمله پاسگاه پلیس، بانک، پست و حتا سالن زیبایی هم در آن وجود دارد.

کرده بودم، منافع افرادشان را بر خودشان ترجیح می‌دادند.) در همین حال، بیشتر کوهنوردان قوی‌تر از جمله خودم و همچنین دو تکاور گورخای مربی همراه تیم در تیم ب قرار گرفتیم. بنا به دلایلی، ما را در آخر خط صعود قرار دادند. عصبانی بودم. ما باید پیشاپیش گروه حرکت می‌کردیم.

در پایان جلسه پرسیدم: “چرا نباید سریع‌ترین کوهنوردا جلوی گروه باشن؟” پاسخ شنیدم: “ماموریت شما، ماموریتی برای دولت بریتانیاست که باید اولین گورخاها رو به روی قله بفرسته، واسه همین قوی‌ترین‌ها باید عقب همه بیان.” همه در اتاق ساکت شدند. چیز دیگری نمی‌شد گفت. تصمیم آنها سیاسی بود و این شفاف‌سازی هم دردناک بود. افراد تیم آ شامل کندروترین سرگروه و شمار کمی از گورخاها بود. یکی از اعضای تیم آ با این برهان که اکنون همه در شرایط کامل هم‌هوایی بوده و قوی هستند، می‌خواست به بحث خاتمه دهد، اما من قانع نشدم.

گفتم: “من همتون رو موقع تمرین هم‌هوایی توی کمپ ۱ دیدم. همتون خسته بودین و به زور می‌تونستین بالا برین. چطوری می‌تونین افراد قوی‌تر رو هدایت کنین در حالی که خودتون از اونا ضعیف‌تر هستین؟ اگه یه موقع یه موقعیت اضطراری پیش بیاد و یکی به کمک نیاز داشته باشه، چی میشه؟” من عصبانی بودم. ادامه دادم: “باشه، اگه می‌خواین سیاسی بازی کنین، بفرمایین. من دعوا ندارم. موفق باشید.”

تا چند روز کشمکش ادامه داشت، شاید به این دلیل که ماموریت داشت بیش از اندازه پرمخاطره می‌شد. شرایط هوا در اورست وحشتناک بود. باد شدید همه چیز را در بالای کمپ ۲ نابود کرده بود و در طی هفته، چندین توفان شدید هم

کوهستان را درنوردیده بود. سپس، بیست و چهار ساعت مانده به روز حمله به قله، اعلام شد که برخی از طناب‌های ثابت‌گذاری در جای لازم قرار نگرفته است. تیمی که مسعود ثابت‌گذاری آخرین طنابها (پ و ۹) بود، در اطراف بالکونی که بلندترین نقطه‌ی خط‌الراس جنوب شرقی است با ارتفاع ۸۴۰۰ متر، دست از کار کشیده بود.

ظاهرن هوا چنان خراب شده بود که دیگر نمی‌توانستند صعود کنند و با توجه به کار ناتمام آنها، برنامه‌ی جی ۲۰۰ای ناگهان در معرض خطر قرار گرفت. فضایی سرد بر گروه چیره شد، به ویژه آن‌که پس از اتفاقات ناخوشایند سال ۲۰۱۵، این دومین تلاش ما برای به سرانجام رساندن کار بود. اگر تصمیم گرفته می‌شد که از صعود صرف نظر کنیم، ممکن بود دیگر فرصتی برای ما به دست نیاید. به عنوان یک گورخا می‌دانستم نمی‌توانم با آگاهی بر این امر که در صعود به اورست و در خانه‌ی خودمان شکست خورده‌ایم، زندگی کنم. پس از این که دوباره شرایط افراد گروه را بررسی کردم، به این نتیجه رسیدم که در آن زمان در کوهستان، من تنها کسی هستم که می‌توانم مسعولیت ثابت‌گذاری مسیر را به عهده بگیرم. حتا تعدادی از کوهنوردان کارکشته و باتجربه که برای صعود در آن بازه‌ی زمانی برنامه داشتند هم بار و بنه‌ی خود را جمع کرده و به خانه بازگشته بودند. من از باقی افراد بسیار توانمندتر بودم. تجربه‌ی کافی و نیز توانایی کار کردن در دمای خیلی پایین را هم داشتم و به عنوان یک تکاور نخبه، به طور قطع به اندازه‌ی کافی قابلیت داشتم که ماموریت را به انجام برسانم. به علاوه، سرم درد می‌کرد برای چنین چالش‌هایی.

آیا فرد دیگری بود که به او اطمینان کنم؟

در حالی که اخبار نگران‌کننده در بین افراد گروه در حال انتشار بود، اعلام کردم: “من میرم بالا و طنابا رو ردیف می‌کنم.”

بیشتر افراد فکر می‌کردند که با این اوضاع ماموریت به پایان رسیده و به نظر می‌رسد از شنیدن پیشنهاد من تعجب کرده باشند، هر چند تمام افراد جی ۲۰۰ ای از توانایی‌های کوهنوردی من به اندازه‌ی کافی باخبر بودند و می‌دانستند که من پیش از آن دو هشت هزار متری را صعود کرده‌ام که یکی از آنها اورست بوده و داستان نجات سیما را شنیده بودند.

در ضمن، وظیفه‌ی من به عنوان یک نظامی ایجاب می‌کرد که در هر شرایطی و هر طور که شده، ماموریت را به پایان برسانم و بازی‌های سیاسی و خواسته‌های شخصی را هم به هیچ عنوان در نظر نگیرم. همین نگرش را در ماموریت جی ۲۰۰ ای هم داشتم، بدینی در قاموس ما جایی ندارد.

ادامه دادم: “خیالتون تخت بچه‌ها، من ردیفش می‌کنم.”

در نهایت سرپرستان برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای با پیشنهاد من موافقت کردند - هر چند هیچ کس واقعن موافق نبود - و تصمیم گرفته شد که من تیم ثابت‌گذاری را رهبری کنم که شامل دو تن از تکاوران نیروهای ویژه بود که هر دو هم گورخا بودند و هشت نفر از شریاها. برنامه‌ی صعود تیم هم تغییر کرد. قرار شد اگر بر خلاف تمام احتمالات، عملیات ثابت‌گذاری با موفقیت به پایان برسد، بیشتر کوهنوردان به تیم آ منتقل شوند. در طی صعود آنها، تیم ب در کمپ اصلی در انتظار بماند و تنها هنگامی صعودشان را آغاز کنند که تیم آ به قله رسیده باشد.

فشار بر روی ما زیاد بود، اما من به اندازه‌ی کافی اعتماد به نفس داشتم، صعود پیوسته و با تکنیک گام‌های یک‌نواخت را نخست در داوولاگیری آموخته بودم.

شب را آسوده و آرام در کمپ ۲ استراحت کرده و خوابیدیم و پس از آن به سوی کمپ ۴ حرکت کردیم. پس از اندکی استراحت، به قله حمله کردیم و با تلاشی مثال‌زدنی، مسافت ۴۵۰ متری از کمپ ۴ تا بالکونی را به تنهایی گشودم. مهم بود که هم‌تیمی‌هایم متوجه باشند که من با خوشحالی حاضر در محیط‌های سخت کار کنم، نه این که از شریاها کمک بگیرم و از آنها بخواهم کار سخت را انجام دهند. احترام و اعتبار این گونه کسب می‌شود.

خورشید بالا آمد بود. در همان حال که بر روی رخ جنوبی و سپس قدم‌گاه هیلاری کار می‌کردیم، غیرممکن بود که تحت تاثیر دورنمای حیرت‌انگیز نیال و تبت قرار ننگرفت. اما فرصتی برای توقف و خیره ماندن نبود. به عنوان سرگروه گشاینده‌ی مسیر، می‌دانستم که اگر نتوانیم آن چند طناب آخر را هم ثابت‌گذاری کنیم، تمام برنامه‌ی صعود ناتمام خواهد ماند. در بیسیم شنیدم که پشت سرمان، تیم آ به سرعت به کمپ ۴ نزدیک می‌شود. اگر حالا نمی‌توانستم کار را تمام کنم، همه باید اردوگاه را ترک می‌کردند، چون ذخیره‌ی خوراک و اکسیژن گروه رو به پایان بود. نیاز خوراک و اکسیژن تمام گروه باید دوباره تامین می‌شد که نیاز به زمان و زحمت فراوان داشت. همچنین فصل صعود به اورست هم رو به پایان بود و هیچ پنجره‌ی هوایی مناسبی هم در پیش رو نبود. تمام برنامه‌ی جی ۱۲۰۰ به پیشرفت کار من بستگی داشت.

خوشبختانه توان من کاهش پیدا نکرده بود. در حدود ده متر مانده به قله و در حالی که برخی افراد کندتر در تیم ثابت‌گذاری خسته شده و عقب مانده بودند، نخواستم به تنهایی بر روی قله گام بگذارم. با خود اندیشیدم که با برادرانم و به عنوان یک تیم، همه با هم بر روی قله بایستیم.

وقتی همه به من رسیدند، مانند تکاوران در هنگام عملیات نظامی، پشت سر هم و دست بر شانه‌ی نفر روبرویی، آخرین گامها را با هم برداشتیم. کاری تاریخی بود. ما ثابت‌گذاری مسیر را انجام دادیم و در طی جی ۲۰۰ای، در نهایت سیزده سرباز هنگ به قله رسیدند و طناب ما تا پایان فصل، دیگر کوهنوردان را هم به قله رساند. برای برخی از رفقا، این صعود چون عملیاتی بسیار سخت و نهایی بود، چالشی که سخت‌تر از آن را سراغ نداشتند. بعد از این چه کاری می‌تواند برایشان سخت‌تر باشد؟ اما فکر من کیلومترها دورتر از پایان بود. وقتی به قله‌ها در رشته کوه پیرامونم نگاه می‌کردم، می‌دانستم که مرحله‌ی بعدی چالش من در انتظارم است. باید برای آغاز عملیاتی جدید آماده می‌شدم.

آماده بودم که بی‌درنگ به لوتسه صعود کنم و سپس برای بار دوم و برای کمک به تیم دوم جی ۲۰۰ای، دوباره به اورست صعود کنم چون تنها راهنمای مناسب که تحمل صعود پشت سر هم به قله‌ها را داشت، من بودم - اما نیاز به کمک هم داشتم. برای هر صعود از یک شریای راهنما کمک خواستم و به تعدادی کپسول اکسیژن هم نیاز داشتیم که در چندین نقطه از کوهستان در راه صعود برای من قرار داده بودند. (پ و ۱۰) اما سپس، همه چیز به سرعت خراب شد. در حالی که آماده می‌شدم تا رخ جنوبی را ترک کنم تا به دومین صعود در آن روز پردازم، شنیدم که ثابت‌گذاری لوتسه هم نیمه‌کاره مانده است. همان اتفاقی

که برای تیم ثابت گذاری اورست افتاده بود، برای تیم لوتسه هم رخ داده بود و آنها کمی پس از کمپ ۴ کار را رها کرده بودند.

بدتر از آن این که شریایی که قرار بود با او به لوتسه صعود کنم بیمار شده بود و در حال فرود به کمپ اصلی بود. چادر به چادر به دنبال یک شریا می گشتم تا متقاعد شود که مرا همراهی کند، اما انگار هیچ کس در آن بازه‌ی زمانی کوتاه توان یک صعود دیگر را نداشت.

ناامید شده بودم. صعود انفرادی به لوتسه برای اولین بار، به احتمال زیاد فراتر از توان من بود و تیم ضعیف ب هم در کمپ اصلی منتظر بودند که من آنها را به قله راهنمایی کنم. نمی خواستم آنها را ناامید کنم. آنها برای رسیدن به آرزویشان که صعود به اورست در برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای بود، خیلی سخت تلاش کرده بودند. وسایلم را جمع کردم و با خشم به سمت پایین به راه افتادم.

وقتی که به کمپ ۲ رسیدم و شب را به استراحت پرداختم؛ اعلام شده بود که در حدود هجده ساعت پس از رسیدن من به قله، تیم آ به قله رسیده است. احساس پیروزی می کردم؛ تلاش ما به ثمر رسیده بود، اما در کنار این خبر خوب، خبر بدی بود که بر آن سایه افکنده بود، با این موضوع که صعود باید بی درنگ پایان یابد. چون تعدادی از افراد گورخا به قله صعود کرده بودند، در نتیجه ماموریت به پایان رسیده و تصمیم گرفته شده بود که صعود باید متوقف شود. بچه‌ها هنوز در کمپ اصلی در انتظار بودند، افرادی که وقت خود و در مواردی از پول خود هزینه کرده بودند تا به رویایشان برسند، حالا باید به خانه بازمی گشتند. واقعن تصمیم خودخواهانه‌ای بود. وقتی که پس از آن با تیم ب

ملاقات کردم، همه غمگین و دل‌شکسته بودند. حتا چند تا از رفقا اشکی در گوشه‌ی چشمانشان جمع شده بود.

چرا باید در آن موقع چنین تصمیمی گرفته می‌شد؟ برخی شاید چنین نظر بدهند که چون کار به سرانجام رسیده بود، دیگر چرا باید جان افراد دیگری را هم در چنین کوهستان خطرناکی به خطر انداخت؟ اما آن افراد گورخا، با این که سریع‌ترین افراد گروه نبودند، اما به یقین از بسیاری از کوهنوردانی که اورست را در پایان همان فصل با موفقیت فتح کردند توانمندتر بودند. آنها هم متوجه خطرات کوهنوردی در ارتفاعات بالا بودند و هیچ کدام در راه صعود دچار مشکلی نشدند.

اما می‌توانم نتیجه بگیرم که اگر تیم اصلی ثابت‌گذاری مسیر کارشان را انجام داده بودند، همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت و تیم اصلی آ به قله صعود می‌کرد و نقش من هم در تیم ب چندان مهم نبود و شاید حالا من به جای دوستانم در کمپ اصلی گیر افتاده بودم.

یکی دو روز بعد در کاتماندو با رفقای گورخا جشن گرفتیم، اما تلخی رفتار رفقای که موفق به صعود نشده بودند بر هیجان موفقیت و جشن سایه افکنده بود. آنها عصبانی بودند و انتقادی هم بر ایشان وارد نبود. ماموریت ما پایانی چندان خوشایند نداشت؛ و همان‌طور که لیوان پشت لیوان آبجو می‌خوردم، پرسشی در ذهنم بارها و بارها تکرار می‌شد: بیشتر از این هم توان انجام داری؟ نخستین تلاشم بر روی لوتسه نافرجام مانده بود، اما خبر رسیده بود که ثابت‌گذاری تا خود قله به انجام رسیده است. یعنی هدفی که پیش از این برای خودم تعیین کرده بودم که صعود به اورست و سپس لوتسه و ماکالو در طی دو هفته بود، حالا باز هم قابل

اجراست، هر چند زمان بسیار کمی وجود داشت و باید یک بار دیگر به اورست صعود می‌کردم. اما مگر چه اشکالی داشت؟ برای صعود به سه قله برنامه‌ریزی کردم و طبق برآوردم به کمی بخت خوب هم در مورد شرایط آب و هوایی نیاز داشتم تا بتوانم برنامه را اجرا کنم. اول تا کمپ ۳ اورست صعود می‌کنم، بعد به قله‌ی اورست صعود می‌کنم و پس از آن با تراورس از روی خط‌الراس جنوبی، به لوتسه هم صعود می‌کنم. وقتی این دو قله فتح شد، می‌توانم با بالگرد خودم را به کمپ اصلی ما کالو برسانم.

این یک آزمون بزرگ استقامتی بود، اما از نظر لجستیکی من هیچ نگرانی‌ای نداشتم. کپسول‌های اکسیژنم در حال حاضر در جای خود قرار داشت و می‌توانستم در هنگام صعود در کوهستان از آنها استفاده کنم. به علاوه شریپاهایی که برای همکاری استخدام کرده بودم، هنوز هم در دسترس بودند و تمایل به صعود داشتند. درست است که کمی از برنامه عقب بودم، اما پیشتر هم که یکی دو هشت هزارتایی را صعود کرده بودم، هیچ وقت نیاز چندانی به ریکواری نداشتم، پس می‌توانستم به سرعت حرکت کنم. تنها چیزی که نیاز داشتم، اعتماد به نفس بود.

اما بعد فاجعه پیش آمد.

می‌توانم در مورد اتفاقات پس از این یک کتاب کامل بنویسم، اما یکی دو روز بعد که به پای اورست رسیدم، متوجه تعدادی کپسول اکسیژن شدم که در کنار تجهیزات دور ریختنی جی ۲۰۰ی روی زمین ریخته شده بود. وقتی دقیق‌تر نگاه کردم، متوجه شدم که یکی از آن کپسول‌ها متعلق به من است. یک شریپا با این تصور اشتباه که من به خانه بازگشته‌ام، تصمیم گرفته بود کپسول‌های مرا از

یکی از کمپ‌ها به پایین منتقل کند. به شدت عصبانی شده بودم. و بعد، در بدترین لحظه‌ی ممکن، برادرم کامال با گوشی تلفن همراهم تماس گرفت. وقتی پاسخ دادم، با عصبانیت از آن سوی خط فریاد می‌کشید.

می‌گفت: “تو هنوز اونجا داری چه غلطی می‌کنی؟ تو که دو بار از اورست بالا رفتی. پارسال جون یکی رو نجات دادی. امسال که همه رو رسوندی روی قله. سمت همین حالا همه جا پیچیده. همه می‌شناسنت... باز می‌خواهی چپرو ثابت کنی؟”

اول می‌خواستم برایش توضیح بدهم. می‌خواستم به او بگویم که می‌خواهم چه کاری را انجام بدهم. مطمئن متوجه می‌شد که این کار را به خاطر خودم و یا اسم و رسم انجام نمی‌دهم. اما وقت نبود و او هم در آن لحظه در حالی نبود که به حرفم گوش دهد. در حالی که از انتقال کپسول‌هایم به شدت ناراحت بودم، ولی نمی‌خواستم باز هم چیزی مرا وادار به عقب نشینی کند. پس تماس را قطع کردم. بعدن برای کامال توضیح خواهم داد.

باید فکر می‌کردم. با حمل کلی تجهیزات و کپسول‌های اکسیژن برای صعود بعدی، دیگر جایی برای کپسول‌های اضافی مورد نیازم وجود نداشت. اما به خودم دل‌داری دادم و به این واقعیت اندیشیدم که در دو کمپ دیگر هنوز کپسول‌هایم در دسترس است. هر چند وقتی به کمپ ۲ اورست صعود می‌کردم و بعد برای صعود به لوتسه به کمپ ۴ می‌رفتم، تمام اکسیژنم را مصرف کرده بودم. با خشم شروع به جستجو در چادرها و در لابه‌لای برف کردم و واقعیت سخت و نامالایم زندگی در کوهستان بر من بیشتر آشکار شد.

کسی آن را دزدیده بود.

عصبانی بودم. صعود بدون اکسیژن بر خلاف اصولی بود که پس از نجات سیما برای خودم در نظر گرفته بودم. بله، در هر حال من آن قدر توان داشتم که بتوانم به لوتسه، اورست و ماکالو صعود کنم اما اگر از هم اکنون اصول خودم را زیر پا می گذاشتم، این روند برایم عادت می شد و هرگز نمی توانستم به اهدافم برسم.

این یکی از ویژگی هایی بود از مدت ها پیش در زندگی ام داشتم: اگر یک روز صبح از خواب بیدار شوم و به خودم بگویم امروز سیصد بار شناپرس انجام می دهم، به طور قطع مشتاقانه آن را انجام می دهم، چون فرار از تلاش، زیر پا گذاشتن تعهد است و زیر پا گذاشتن تعهد موجب شکست است. همچنین فهمیده بودم که عصبانی شدن از موقعیت پیش آمده، کمکی به حل مشکل نمی کند. آموزش های نظامی به من آموخته بود که ضروری است از نظر احساسی محکم و قوی باقی بمانم. برگرداندن موقعیت منفی به مثبت، تنها راهی بود که می توانستم بر روی هدف نهایی خود متمرکز باقی بمانم.

“خودتو جمع کن نیمز، محکم باش داداش. تو فرق می کنی - یه راه حلی واسه این مشکل پیدا می کنی.”

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم برای آن اوضاع به هم ریخته راه حلی پیدا کنم. تصور کردم که شاید اکسیژن من به صورت بهتری مصرف شده است. خودم را مجبور کردم که باور کنم کپسولها برای نجات جان دیگر کوهنوردان به مصرف رسیده است. “به خاطر اکسیژن تو چون یه نفر نجات پیدا کرده نیمز.” وقتی تا حدودی بر خودم مسلط شدم، خود را با شرایط وفق دادم و با تغییر زمان بندی برنامه، دوباره به سوی خط الراس جنوبی به راه افتادم. حالا برنامه ام این

بود که نخست به اورست صعود کنم و باید به سرعت هم انجام می‌شد. سپس به لوتسه صعود کنم و با یکی از دوستان هماهنگ کرده بودم که در کمپ ۴ برای من کپسول اکسیژن قرار دهد و در پایان به ماکالو بروم.

اما کمی دچار دودلی و نگرانی شده بودم. صعودهایی که می‌خواستم انجام دهم خیلی سنگین بود. آیا موفق می‌شوم.
خودم را آرام کردم.
آره. تو می‌تونی.

من در شرایط بد آب و هوا و در حالی که کوهستان در بی‌رحم‌ترین حالت خود بوده و توفانی سخت روی قله در گرفته بود، به اورست صعود کردم. در آن روز تکه‌های یخی به اندازه‌ی یک بطری آب به من برخورد می‌کرد و شرایط چنان وخیم بود که تعدادی از کوهنوردان در آن روز جان خودشان را از دست دادند. اما با تکیه بر قدرتم و دانستن این نکته که سرعت پیمایشم به من کمک خواهد کرد، با سرعت هر چه تمام‌تر به همراه شریای خود کار می‌کردیم. هر دوی ما در آن سرمای کشنده که مجبور شدیم در قدم‌گاه هیلاری چهل و پنج دقیقه هم منتظر بمانیم، نگران انگشتان دست و پایمان بودیم، صف درازی از کوهنوردان در حال صعود ترافیک سنگینی به وجود آورده بود. وقتی که صعود انجام شد، به همراه یک شریای تازه نفس به سوی کمپ ۴ و از آنجا به سمت لوتسه به راه افتادیم. بر روی قله که رسیدم، به ساعت نگاه کردم. ده ساعت و پنجاه دقیقه در حال کوهنوردی بودم. حالا فقط ماکالو برای صعود باقی مانده بود. بی‌پرده بگویم: در آن لحظه به هیچ عنوان نمی‌دانستم که رکورد صعود پی در پی به اورست و لوتسه را شکسته‌ام. هدف من این کار نبود، فقط می‌خواستم بر

روی سه قله بایستم، اما وقتی که در کمپ اصلی به من گفته شد که رکورد قبلی بیست ساعت بوده، شگفت زده شدم. به طور تصادفی در حدود ده ساعت رکورد ثبت شده‌ی قبلی را بهبود داده بودم.

رکورد دیگری هم در دسترس بود. اگر در یکی دو روز آینده می‌توانستم به ماکالو هم صعود کنم، رکورد سریع‌ترین صعود به سه قله‌ی اورست، لوتسه و ماکالو را هم بهبود می‌بخشیدم. بعد هم متوجه شدم تا پیش از این هیچ کس در یک فصل صعود، دو بار به اورست و سپس به لوتسه و ماکالو صعود نکرده است. تصمیم داشتم بخت خود را بیازمایم، هر چند که تا پیش از آن به ماکالو که پنجمین قله‌ی بلند دنیاست، صعود نکرده بودم. از پیش قرار شده بود با بالگردی به خلبانی دوست خوبم نیشال که از بهترین خلبانان در ارتفاع بالاست به کمپ اصلی ماکالو پرواز کنم، در حالی که پتانسیل آن چه در پیش رو بود، مرا به هیجان می‌آورد.

نیشال در منطقه‌ی فرود بالگرد به من گفت: “رفیق، رکورد دنیا رو له و لورده کردی.”

–: “آره، یکی دیگه هم مونده، ماکالو هم هنوز هست.”

می‌خواستم هر چه سریع‌تر خودم را به مرحله‌ی بعدی برسانم، اما نیشال مایل بود در مورد دستاوردهای من گفتگو کند. گفت: “گفته بودی می‌خوای سه تا قله رو چهارده روزه صعود کنی، خب هنوز چند روز وقت داری واسه ماکالو و بعدشم می‌تونی به پرواز جی ۲۰۰ ای برسی و باهاشون بری خونه. چرا یه کم استراحت نمی‌کنی؟ جشن بگیر و صفا کن!”

همچنین به روز ۲۹ می اشاره کرد که به عنوان روز اورست نام گذاری شده است. بزرگداشت روزی که برای نخستین بار اورست توسط تنزینگ نورگی شریا و سرادموند هیلاری فتح شد.

نیشال گفت: "داداش قراره کلی جشن و سور و سات برپا کنن. همه میخوان کلی خوش بگذرونن. تو هم بیا واسه جشن."

متوجه شدم که اگر در جشن شرکت کنم، هنوز هم وقت برای شکستن رکورد باقی خواهد بود، پس موافقت کردم. هر چه باشد من در تعطیلات بودم. با بالگرد نیشال به نمچه بازار پرواز کردیم و در جشن شرکت کردم و با تعدادی از دوستانم، نوشیدیم و رقصیدیم. هر چند در تمام مدت در فکر ماکالو بودم و نیشال هم گفت برنامه‌ای دارد که بیشتر در وقت صرفه‌جویی کند.

گفت: "تو که به نظر خسته نمیای. چرا بیشتر اینجانمی مونی و بعدش من تو رو به جای کمپ اصلی، می‌رسونم به کمپ ۲ ماکالو؟ پول اضافی هم نمی‌خواد بدی."

بنابر برآورد من، پرواز با بالگرد به کمپ ۲ هزینه‌ی خیلی زیادتری و در حدود چند هزار پوند بیشتر نسبت که کمپ اصلی داشت. آن چه که نیشال به من پیشنهاد می‌داد، بسیار سخاوتمندانه بود و به خاطر پرواز در صبح روز بعد هم لب به مشروب نزده بود، اما من اهل جر زدن نبودم. در حالی که تعجب کرده بود، دستم را تکان دادم. با صعود به ماکالو در روز بعد، از پایین تا بالا، دو رکورد دیگر را هم می‌شکستم و بیشتر در مورد محدودیت‌های توان جسمی و روانی خودم یاد می‌گرفتم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم به تقلب متهم شوم. می‌خواستم همه چیز درست و قابل قبول انجام شود.

پس گفتم: “ممنون رفیق، ولی می‌خوام صعودم کامل باشه.”
 نیشال رو ترش کرد. دوستانش هم کمی ناراحت شدند و متوجه شدم که تصمیم مرا به نوعی توهین به خود و یا عدم قدردانی برداشت کرده‌اند. با گذشت ساعتها و سنگین تر سرها از نوشیدن زیاد، در آن لحظه باورش‌ان نمی‌شد که چنین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای را رد کرده باشم. بحث ادامه داشت تا جایی که در نهایت نیشال بازوی مرا گرفت و فریاد زد: “ولی کسی که خبردار نمیشه!”

- : “خودم که می‌دونم. می‌تونم به همه‌ی دنیا دروغ بگم. می‌تونم بگم هر سه قله رو از پایین تا بالا صعود کردم، اما به خودم نمی‌تونم دروغ بگم برادر. به هیچ عنوان؛ من صعودم رو کامل انجام میدم.”

با آن که سرهای افراد گرم از باده‌گساری بود، اندک اندک متوجه می‌شدند که من چه می‌گویم و انگیزه‌ام چیست. به همه توضیح دادم که از این پیشنهاد سپاس گزارم، اما ماکالو هم مانند قله‌های دیگری است که به آنها صعود کرده‌ام. موضوع در مورد چیرگی بر رکورد صعود به قله سه‌گانه‌ی هیمالیا است، اما به روش صحیح و بی‌کاستی و در کمال امانت که این بسیار مهم است چون این تلاش و کوشش، برای من نوعی خودیابی است به آن چه به‌راستی می‌توانم به آن دست یابم و متوجه بشوم که اگر تمام توان جسمی و روانی خودم را به کار گیرم، به چه دستاوردهایی دست خواهم یافت.
 و توانستم.

بیست و چهار ساعت بعد در حالی که به شدت در حال بهبود از خماری پس از میگساری بودم، کمپ اصلی ماکالو را ترک کردم و از کمپ اصلی تا خود قله در ارتفاع ۸۴۸۵ متری را یک‌سره و در یک تلاش صعود کردم و به همراهم

گروه کوچکی از افراد هم بودند و البته من در جلوی گروه و در برف سنگین، باد شدید و هوای بسیار سرد راه را می‌گشودم، تا این که به قله رسیدیم. همین صعود به تنهایی دستاورد بزرگی بود. در آن فصل هیچ کس نتوانسته بود به ماکالو صعود کند و با این که چندین تیم تلاش کرده بودند، شرایط بسیار بد هوا آنها را عقب رانده بود.

وقتی صحیح و سالم به کمپ اصلی بازگشتم، متوجه شدم به دلیل هوای بسیار بد، بالگرد به نمچه بازار برگشته و من مجبور شدم یکی از سخت‌ترین مسیرهای راه‌پیمایی نیال را به همراه تیم شریاهای همراهم، با سرعت و کمابیش در حال دویدن تا کاتماندو طی کنم. فقط اندکی توقف کردیم تا به خاطر موفقیت لبی‌تر کنیم و سپس سفری که همه شش روزه انجام می‌دهند را هجده ساعته به پایان برسانیم. فقط یکی از بچه‌ها به نام هالونگ دورچی شریا توانست پا به پای من بیاید و من هم به لطف تمرین‌های رزمی‌ام، کماکان احساس قدرت می‌کردم و از میان درد، راه خود را می‌گشودم.

من توانستم دو رکورد جهانی را بشکنم: اول با صعود به اورست و لوتسه در ده ساعت و پنجاه دقیقه و دوم با صعود به اورست، لوتسه و ماکالو در پنج روز. در ضمن اولین نفری بودم که در یک فصل، اورست را دو بار صعود کرده و بعد لوتسه و ماکالو را هم فتح کرده است. اما احساس می‌کردم هنوز کارم به پایان نرسیده است.

وقتی صحیح و سالم و به همراه برادرانم در جی ۲۰۰۱ی به انگلستان بازگشتم، به دیدن کامال رفتم تا از احوال او جويا شوم. صدایش می‌لرزید و نزدیک بود به گریه بیافتد. می‌خواست دلیل عصبانیتش را توضیح دهد.

گفت: "تو برادر من هستی، نگرانت بودم."

هر دلخوری‌ای هم که از او داشتم با شنیدن این جمله از میان رفت. گفتم: "گوش کن، چیزی نیست. ولی وقتی زنگ زد، درست موقعی بود که به خودم شک کرده بودم. بعد وقتی کسی مته تو که خیلی بهش احترام می‌ذارم بخواد افکار منفی رو بهم القا کنه، سخته که بهش گوش بدم. اون موقع نیاز به شنیدن چیزای مثبت داشتم. واسه همین تماسو قطع کردم."

-: "خب چرا نگفتی چی شده؟"

-: "وقت نبود. کپسولای اکسیژنم سر جاش نبود، خیلی چیزای دیگه پیش اومده بود که باید روی همش تمرکز می‌کردم و دیگه نمی‌شد واسه تو همشو توضیح بدم."

وقتی دیدارمان پایان یافت، کامال دلیل رفتار مرا متوجه شده بود. حالا نوبت خودم بود که درک کنم چه کرده‌ام.

۷

عملیات

پرسش‌های فراوانی وجود داشت.

چطور من توانستم و آن همه کوهنورد نتوانسته بودند؟

چطور توانسته بودم سه قله‌ی به شدت چالشی را در زمانی بسیار کوتاه و بدون

بازیابی قوای بدنی در بین صعودهایم فتح کنم؟

هر چند که می‌توانستم در کاتماندو بمانم و در آسایش و آرامش بیاسایم و به

همراه بقیه جشن بگیریم، چرا به صعود ادامه دادم؟ می‌خواستم چه چیزی را ثابت

کنم؟

شاید به این دلیل که می‌خواستم پیوسته به خودم فشار بیاورم، هر چند این

ویژگی در میان کوهنوردان چندان خاص نیست. در ضمن می‌دانستم که افراد

زیادی از رفقای نیروهای ویژه به اورست صعود کرده بودند، هر چند هیچ کدام

به لوتسه و ماکالو نرفته بودند. اما نکته‌ی جالب این بود که همه پس از صعود

خسته بودند و هیچ کدامشان تلاش نکردند که بی‌درنگ به قله‌ی دیگری صعود

کنند. بنا به دلایلی، فیزیولوژی بدن من برای صعود و فرود پیوسته، ثابت‌گذاری

مسیر و هدایت گروه‌های صعودی، آن هم به طور پیوسته و با اندکی استراحت مناسب است، انگار ذخیره‌ی انرژی بدنم نامحدود است.

من تهاجمی صعود می‌کنم و در جاهایی که ارتفاع برف تا کمر انسان رسیده چنان آسان راه را باز کرده و پیش می‌روم که شریاهای باتجربه را هم پشت سر می‌گذارم و به لطف آموزش‌های نظامی‌ام، می‌توانم به سرعت تصمیم‌های سختی بگیرم. ارزیابی خطر و نشان دادن واکنش مناسب به آن برای من چون رفتاری طبیعی است. می‌دانم که مرز بین دیوانگی و شجاعت بسیار باریک است؛ موقعیت‌های منفی مرا تحت فشار قرار نداد و با فکر مثبت به همه چیز حمله کردم. این ویژگی‌ها قابلیت تبدیل کردن من به یک دستگاه کار در ارتفاع بالا را داشت.

البته که کوهنوردان فنی‌تر از من هم وجود دارند و ممکن است در ارتفاع سطح دریا و نسبت به ضعف و توانم، در رویارویی با آنها خود را در میدانی نابرابر با دیگر کوهنوردان ببایم. اما هیچ کدام از آنها توان برنامه‌ریزی و اندیشیدن مانند من را ندارند. خودباوری‌ای که مستلزم فعالیت در مناطق فراتر از هشت هزار متر است، می‌تواند مرا به هر قله‌ای و در هر شرایط آب و هوایی رهنمون سازد.

همچنین باخبر شدم که از سوی ملکه مقامی با عنوان «عضو و الامقام امپراتوری بریتانیا» به من اهدا شده که به دلیل کار برجسته‌ی من در کوهنوردی در ارتفاعات بالا، نجات برنامه‌ی جی ۲۰۰۰ای از شکست، نجات جان سیما در اورست و شکستن رکوردهای اورست، لوتسه و ماکالو است. هر چند این دستاوردها از سوی همگان مورد پذیرش قرار نگرفته بود. وقتی رکورد من اعلام شد، تعدادی از کوهنوردان بسیار معتبر به سرعت به این نکته اشاره کردند که من از اکسیژن استفاده کرده‌ام. اما به جهنم: بلندپروازی من با اتکا به سرعتم در صعود به دست آمده بود. من

مسیر صعودم را خودم گشودم، پیشاپیش افراد گروه صعود حرکت کردم، طنابهای مسیر صعودم را هم خودم ثابت‌گذاری کردم. به این می‌گویند روش نیمز.

هر چند، همه چیز درباره‌ی این نبود که کار را سریع‌تر از هر کس دیگری به انجام رساند. از یک سو، روش نیمز نیاز به برنامه‌ریزی و هدایت داشت. از دیگر سو، نیاز داشتم که همیشه در کوهستان خودکفا باشم و درسهای سختی هم گرفتم، حدود توانایی و محدودیت‌های خودم را دریافته بودم؛ پس بر روی آنها کار کردم تا در بیشتر مواقع بتوانم از مشکل دوری کنم. خودم شخصی را در ارتفاعات بالا نجات داده بودم، اما متنفر بودم از این که کسی برنامه‌ی صعود خودش را برای نجات من نیمه‌کاره بگذارد. ترجیح می‌دادم بمیرم.

تا جایی که من می‌دانستم، قانونی برای صعود در مناطق مرگ وجود ندارد. هر کس به روشی متفاوت کار می‌کند و با وجودی که بسیاری به روش من ایراد گرفتند، من به روش کار دیگران خرده نمی‌گیرم که چرا ساعتها پس از صعود من به قله، با طنابی که من ثابت‌گذاری کرده بودم صعودشان را انجام داده‌اند، اما هنوز هم خودخواهی برخی برایم آزاردهنده است. از همین به عنوان سوخت استفاده کردم و در هیاهوی پس از صعودهایم در هیمالیا، تصمیم گرفتم به کار خود برسم. اگر می‌توانم سه قله از بزرگترین قله زمین را در پنج روز صعود کنم، شاید بتوانم پنج قله‌ی بلند دیگر را هم در زمانی شگفت‌انگیز صعود کنم: اورست، کی ۲، کانچن جونگا، لوتسه و ماکالو، به طور مثال در هشت روز؟ هفته‌ها این ایده را در ذهن داشتم تا این که تصمیم گرفتم به آن جامه‌ی عمل بپوشانم.

می دانستم که موانعی پیش روست. پس از بازگشت به خانه، متوجه شده بودم که بخت گرفتن مرخصی برای چنین برنامه‌ی بلندپروازانه‌ای بسیار اندک است، اما در هر حال می‌خواستم بختم را امتحان کنم. در هنگام مطرح کردن درخواستم، تلاش کردم متقاعدکننده باشم. رکوردهای برجسته‌ی خودم را در میدان نبرد و در کوهستان به افسر فرمانده یادآوری کرده و تجربیات کوهنوردی‌ام را هم بازگو کردم. از نقش مثبتم در جی ۲۰۰ ای هم به عنوان اهرم فشار استفاده کردم و همین‌طور بیان کردم که با رکوردهای جهانی‌ام، نام تکاوران دریایی را بیش از پیش بر سر زبانها انداخته‌ام.

افسر فرمانده به برنامه‌ی سفرم خیره شده بود. می‌توانستم حدس بزنم که نگاهی منفی است.

سپس گفتم: "صعود به کی ۲ نیمز؟ یکی از هر چهار کوهنورد اونجا می‌میره. توی کانچن جونگا یکی از هر هفت تا. این برنامه خیلی سنگینه. تازه قرار نیست یه قله رو صعود کنی، می‌خوای توی ده دوازده هفته چند تا رو پشت سر هم صعود کنی، مگه ممکنه؟"

تلاش کردم حس ماجراجویی او را برانگیزانم. گفتم: "وقتی عضو گورخا شدم، واقعن می‌خواستم که عضو تکاوران ویژه بشم. نه به خاطر پول یا اسم و رسم، به خاطر این که می‌خواستم در کنار بهترین‌ها خدمت کنم. وقتی همه تسلیم شده بودن، من مسیر قله رو با طناب ثابت گذاری کردم. بعد پرچم تکاوران دریایی رو روی قله نصب کردم. حالا هم می‌خوام همین کارو بکنم."

فرمانده سرش را تکان داد. توضیح داد که هیچ راهی برای موافقت با مرخصی طولانی من وجود ندارد. کار خطرناکی است و اگر بخواهم به عنوان یکی از

اعضای نیروهای ویژه به کی ۲ که در مرز پاکستان و چین قرار دارد صعود کنم، ممکن است خطر ترویرستی هم مرا تهدید کنم. گفت: "امکان پذیر نیست نیمز." احساس ناامیدی می کردم، اما نمی خواستم از رویایم دست بکشم و ماهها برای رسیدن به آرزویم تلاش کردم. گاهی احساس می کردم شاید دل فرماندهان عالی رتبه به رحم آمده باشد، اما گاهی به شدت با من مخالفت می کردند، تا این که سرانجام تصمیم گرفتم رشته‌ی امور را به دست خود بگیرم.

با خودم فکر کردم: "خب، پس حالا که این طوریه، منم استعفا میدم."

احساس آزادی کردم. در آن زمان من سی و پنج ساله بودم و می دانستم با استعفا از ارتش، این فرصت را خواهم داشت که در چالشی که برای خودم ساختم، بزرگتر و با جسارت بیشتری بیاندم. پس چرا به جای پنج قله در هشت روز، به تمام قله‌های منطقه‌ی مرگ در کوتاه‌ترین زمان ممکن صعود نکنم؟ با تلاش فراوان به اشکالات برنامه‌ام می اندیشیدم. مشکلات مالی و یا سیاسی، و یا شاید بهمن یا یک یخ شکاف، اگر خیلی بد شانس باشم.

یک گورخا در همه حال سرنترسی دارد و این در قاموس آنهاست، پس وقتی خطر بهمن در آن ناپورنا برای دیگران هم هست، من نباید پیش از دیگران نگران باشم. همچنین خطرات صعود به چهارده قله‌ی منطقه‌ی مرگ را می شود مدیریت کرد. من یاد گرفته بودم که چگونه در هوای بد و برف فراوان کار کنم. می توانستم موثر و بدون ترس عمل کنم. هر چه باشد، مردن بهتر از ترسو بودن است. در ضمن اگر قرار به مردن باشد، با کمال میل حاضرم در سی سالگی بمیرم تا این که هشتاد و چند سال داشته باشم و نتوانم حتا از خودم مراقبت کنم. مردن در آن سن جذابیت زیادی ندارد. می خواهم در بالاترین حد توان باشم و بمیرم.

هر چند مساعل سیاسی و مالی این سفر داستان دیگری بود. کلی کاغذبازی و صدور انواع و اقسام مجوز برای صعودها لازم بود و بیشتر این مشکلات هم از سوی مسعودان کشورهای چین و تبت بود که صعود به شیشاپانگما را برای تمام فصل صعود سال ۲۰۱۹ ممنوع اعلام کرده بودند. بعد صورت حسابها از راه رسید. برای صعود به مجموعه‌ی قله منطقه‌ی مرگ، دست کم ۷۵۰۰۰۰ پوند و یا شاید بیشتر از این هم لازم بود، پس باید تعدادی حامی مالی پیدا می‌کردم و در همین حال گزینه‌های جایگزین تامین مالی را هم بررسی می‌کردم. اما تا همین جا هم جاذبه و هیجان این سفر چنان بود که به جدایی از ارتش فکر کنم. اگر به این باور می‌رسیدم که صعود به هر چهارده قله‌ی منطقه‌ی مرگ به صورت پیوسته و پشت سر هم برایم امکان‌پذیر است، پس توان انجامش را هم خواهم داشت.

هر ذره از تمرینها و تجربیات جنگی من اشاره به این موضوع داشت. وقتی در هنگ گورخا خدمت می‌کردم، همواره خودم را از محدوده‌ی آرامش و آسایش خارج می‌کردم و تحت فشار شدید قرار می‌دادم و در نهایت یاد گرفتم که توان روحی از قدرت جسمانی، اهمیت بسیار بیشتری دارد. همین‌طور در هنگ تکاوران دریایی که تمرینها چنان سخت بود که آموختم چگونه به حدودی فراتر از توان جسمی‌ای که بیشتر برای خودم تعیین کرده بودم دست یابم. برنامه‌ریزی تدارکات یک رشته صعود به قله‌های هشت هزار متری هم وحشتناک بود، اما در طی صعودهای قبلی با تعدادی از افراد جامعه‌ی کوهنوردی آشنا شده بودم. خوشبختانه توانایی من در ایجاد ارتباط برای راه افتادن کارهایم خوب است.

یک روز عصر لپ‌تاپم را گشودم تا ببینم این صعودها برای دیگران چقدر طول کشیده است. با جستجویی کوتاه متوجه شدم در حدود چهل کوهنورد

توانسته‌اند همه‌ی هشت هزار متری‌ها را صعود کنند. کیم چانگ-هو که رکورددار فعلی بود، توانسته بود در مدت هفت سال و ده ماه و شش روز و در سال ۲۰۱۳ به این رکورد دست پیدا کند. و البته رکورد یرزی کوچوکا از لهستان هم با فاصله‌ی اندکی از او قرار داشت با مدت زمان هفت سال و یازده ماه و چهارده روز که در سال ۱۹۸۷ به دست آمده بود. و البته راین‌هولد مسنر افسانه‌ای که نخستین کوهنورد صعود کننده به تمام هشت هزار تایی‌هاست.

پس تعداد افراد کم، اما بسیار تحسین‌برانگیز است و به طور میانگین چند سال، محتمل‌ترین زمان دست یافتنی به نظر می‌رسید. بر اساس کار من در اورست، لوتسه و ماکالو در پنج روز، و البته صعود دو هفته‌ای به داعولاگیری، صعود در زمان کمتر برایم امکان‌پذیر بود، اما تنها پرسش این بود که تا چه اندازه کمتر.

واقع‌گرایانه بر روی برآوردهایم کار کردم. از بودجه هم که خبری نبود، پس باید زمانی را برای جمع کردن پول صرف کنم، اما اگر برای نخستین صعودها به نپال بروم، مشکلی پیش نمی‌آید و البته آنجا آشنای زیادی هم دارم.

فهرست کوه‌هایی که باید در نپال صعود کنم را نوشتم: آن‌ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه، ماکالو و ماناسلو...

شرایط پاکستان به طور کلی متفاوت بود. مسیر بین کمپ‌های اصلی خیلی طولانی است و هوا هم خیلی پیش‌بینی‌ناپذیر است.

نانگاپاربات، گاشربروم یک، گاشربروم دو، کی ۲، برودپیک...

اما در تبت ممکن است زمان زیادی برای کاغذبازی و اجازه‌ی صعود هدر

برود.

چو آيو و شیشاپانگما...

بیشتر فقط از چهار قله از این چهارده تا صعود کرده بودم... پس اگر بگویم هفت ماه چطور است؟ باید برای صعود به هر چهارده قله کافی باشد، حالا با چند هفته پس و پیش.

شاید دلیل اصلی شکستن رکورد هفت ساله در آغاز بلندپروازی بود، اما به سرعت ایده‌ای به ذهنم رسید. هدف نهایی این بود که با بیشترین سرعت ممکن صعود کنم، در هر شرایط آب و هوایی و به روش نیمز. اما هدفهای دیگری هم در پس ذهنم وجود داشت. بله، می‌خواستم هر محدودیت فیزیکی و روانی‌ای که برای خودم ایجاد کرد بودم را پشت سر بگذارم. اما کشور زادگاهم دچار مشکلات تغییرات اقلیمی شده بود. هشدار به جهانیان در مورد مناطقی که با آب شدن یخچالها و بالا آمدن آب اقیانوسها به زیر آب فرو خواهد رفت نیز از اولویتهای من بود و دیگری، جلب توجه جهانی به مردمانی که در مناطق کوهستانی کار و زندگی می‌کنند.

اما بیشتر از همه، عاشق این بودم که خارج از قاعده بازی کنم. اگر می‌توانستم به کوچک و بزرگ نشان دهم که توانایی انسان تا چه اندازه است، آن‌گاه این بلندپروازی باورنکردنی من الهام‌بخش دیگران خواهد بود که بزرگ بیندیشند و به خود فشار آورند تا به اهدافی که بیشتر ناممکن و دست نیافتنی به نظرشان می‌رسید، دست یابند. همچنین می‌توانستم به جهانیان داستانی دیوانه‌وار اراعه کنم که در خاطرشان بماند.

نام این عملیات بزرگ را «پروژه‌ی ممکن» گذاشتم. سپس یک طرح عملیاتی برای نبرد تهیه کردم و برای رویارویی با سازهای مخالف آماده شدم.

وقتی از تکاوران دریایی جدا شدم، یکی از عوامل آشفته کننده برای من آشفته‌گی‌های روحی و روانی بود. کنایه آمیز بود که در هر عملیات گشت‌زنی یا عملیات پاکسازی خانه به خانه زندگی خود را به خطر می‌انداختم، اما در هر حال برای شانزده سال، ارتش انگلستان همه چیز من بود. آنها به من دستور می‌دادند که در چه زمانی و به کجا بروم؛ برنامه‌ی روزانه‌ی من را آنها تعیین می‌کردند و به من مسکن و امکانات زندگی داده بودند. درست است که کار من خطرناک بود و فشار عصبی بالایی داشت، اما حتا در هنگامه‌ی جنگ، این کار برایم نوعی آسایش خاطر آشنا هم به همراه داشت، چون تشکیلات سازمانی، تمرکز و وفاداری در کار وجود داشت. گاهی وقتی به برنامه‌ی جدا شدنم فکر می‌کردم، نگران بودم که در ازای آن‌چه به من داده شده، من چه خدمتی برای تاج و تخت انجام داده‌ام.

یکی دیگر از جنبه‌های نگران کننده‌ی استعفا از نیروهای ویژه، وضعیت حقوق بازنشستگی‌ام بود. حقوق بازنشستگی قابل توجهی به من تعلق می‌گرفت و برای به دست آوردن آن، تنها باید چند سال دیگر خدمت می‌کردم. استعفای حالا مساوی بود با از دست دادن آن مقدار زیاد پول که البته نگران کننده هم بود و فشار مالی زیادی برای من به وجود می‌آورد تا وقتی که بتوانم دوباره روی پای خود بایستم. با تمام این دودلی‌ها، در ۱۹ ماه مارس ۲۰۱۸، به وبگاه وزارت دفاع وارد شدم و درخواست استعفای خودم را تقدیم کردم. در درخواست استعفا اطلاع دادم که

حداکثر تا یک سال آینده از یگان تکاور جدا خواهم شد؛ پیش از آن چند نفر از دوستان هم‌رزم تلاش کردند که نظر مرا تغییر دهند، افسر ارشد فرمانده هم به همراه ترفیع درجه، مرا به سمت مربی رزم در هوای سرد و با عنوان استاد راهنما منسوب کرد که به این معنا بود که به دیگر مربیان، صعود به کوهستان، بقا در بدترین شرایط آب و هوای ارتفاع و اسکی در هنگام عملیات رزمی را آموزش دهم. این کار آبرومند و با اعتباری بود و به معنای آن بود که من بهترین کوهنورد در بین تمامی هنگ تکاوران هستم.

هر چند این ترفیع که به نوعی باج دادن به من بود، برایم کافی نبود. سپس به من گفتند که به مشکلات فراوان مالی و تدارکاتی برنامه‌ام توجه بیشتری کنم و به این نکته اشاره کردند که با استعفا، امنیت مالی‌ای که بیشتر مردم در دنیای واقعی به دنبال آن هستند را از دست خواهم داد. نکته این بود که من از دسته‌ی «بیشتر مردم» نبودم؛ تعریف من از دنیای واقعی هم چیز دیگری است. من با فقر در نپال بزرگ شدم. اگر مجبور باشم، باقی عمرم را بدون هیچ مشکلی در یک چادر زندگی می‌کنم. ولی بزرگترین غافل‌گیری زمانی بود که تکاوران هوایی در مورد برنامه‌ی من شنیده و مرا به ستاد خود دعوت کردند. سپس یک افسر از من پرسید که آیا مایل هستم یگان خدمتی خودم را عوض کنم.

افسر با نگاه به برگه‌ای که دستاوردهای اخیر من بر آن نوشته شده بود گفت: «به خاطر موفقیت‌های شما در برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای و لقب «عضو والامقام امپراتوری بریتانیا» بهتون تبریک میگم نیز. ما خوب می‌دونیم که شما در کوهستان تا چه اندازه نیرومند هستید. اگر به تکاوران هوایی ملحق بشین، ما هم

تلاش می‌کنیم که حسابی به شما توجه بشه و فرصت‌های بهتری رو در اختیارتون می‌ذاریم که به خود و خونوادتون کمک بهتری باشه.”

سپس پیشنهادهای خیلی وسوسه‌انگیزی به من داد. مقامی بااعتبار در یگان، یک برنامه‌ی یک ساله‌ی کوهنوردی که می‌توانستم به طور کامل روی صعود در ارتفاعات بالا تمرکز کنم. از همه مهمتر بودجه‌ای برای تامین هزینه‌های تدارکات و سفر به من تعلق می‌گرفت. انگار خواب می‌دیدم، اما نگرانی من این بود که تغییر یگان از یکی از دو بال نیروهای ویژه به دیگری، به معنای عدم وفاداری به حساب می‌آمد، انگار از تیم فوتبال یک شهر به تیم رقیب در همان شهر بروی، از آبی به قرمز. هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم رفقای هم‌رزم در تکاوران دریایی احساس کنند که من به یگان رزمی خودمان بی‌وفایی کرده‌ام.

در نهایت گفتم: “از پیشنهاد شما خیلی ممنونم. خیلی بهم لطف دارید که می‌خواین چنین فرصتی رو در اختیارم بذارید، ولی راستش من به خاطر پول یا این که یه روزی سرتیپ بشم، به نیروهای ویژه ملحق نشدم. یه جوری با مشکلات مالی کنار میام و در ضمن، من نمی‌تونم تیمم رو عوض کنم.”

پاسخی که افسر تکاوران هوایی داد، کوتاه بود و گویا: “تو سرباز وفاداری هستی که قابل تحسینه، ولی در عین حال دیوونه هم هستی لعنتی.”

شانه‌هایم را بالا انداختم و به خاطر دعوتش از او تشکر کردم، اما آشفته بودم. همان‌طور که از محل دفاتر نظامی یگان دور می‌شدم، نگران بودم که آیا تصمیم اشتباهی گرفته‌ام. اگر این پیشنهاد را بپذیرم، اولین افسری خواهم بود که در هر دو یگان دریایی و هوایی تکاوران خدمت کرده‌ام که افتخاری بس بزرگ بود. همان‌طور که حدس زده بودم، سوچی هم به دنبال شغلی متناسب با مهارت‌هایم در

هیرفورد می گشت. اما در نهایت به نقشه‌ی آغازین خودم بازگشتم: می‌خواستم از قله‌های بلند صعود کنم.

خانواده و دوستانم هم به یک اندازه از تصمیم من گیج شده بودند. نگرانیشان این بود که این کار یک عقب‌گرد بزرگ شغلی به حساب می‌آید. برادرانم مرا به قدرناشناسی متهم کردند. می‌گفتند بدون تامین هزینه‌های من برای تحصیل در چیت‌وان، من انگلیسی نمی‌آموختم و بدون دانستن زبان انگلیسی، بسیار بعید بود که بتوانم وارد ارتش انگلستان شوم. همه‌ی اینها درست بود و من همه چیزم را مدیون آنها بودم. بعد کامال با من تماس گرفت و بسیار ناراحت هم بود. می‌گفت نمی‌تواند فکر برنامه‌ی مرا از سرش بیرون کند.

گفت: "برادر من، همه می‌خوان وارد نیروهای ویژه بشن. تو اونجا هستی و می‌خواهی استعفا بدی. ده سال جنگیدی و حالا که همه چیز دست اوامده و سوار کار شدی و تازه مربی هم شدی. یه حقوق بازنشستگی عالی هم که در انتظارته، بدون این که انگشتی چیزی رو به خاطر یخزدگی از دست بدی یا تو جنگ زخمی بشی، حالا با تمام اینا، می‌خواهی همه چیزو ول کنی و بری کوه؟ دیوونه شدی لعنتی؟"

گفتم: "کامال، اینا به خاطر خودم نیست. به خاطر تو یا خانوادمون هم نیست. ما بخش کوچیکی از یه گروه بزرگتر هستیم. منم وقت زیادی ندارم که این کارو انجام بدم چون جوون‌تر که نمیشم. اما اگه الان بتونم چیزی رو تغییر بدم و به دنیا نشون بدم که توی ارتفاع چه کارایی ازمون برمیاد، ارزش همه چیزو داره."

پس از آن کامال دو ماه با من حرف نزد.

زندگی خانواده‌ام هم دچار مشکلات مالی فراوانی می‌شد. در نپال رسم بر این است که جوان‌ترین فرزند پسر در صورت ناتوانی مالی و یا جسمی پدر و مادرش از ایشان مراقبت کند. پدر و مادر من هم نیاز مالی شدید داشتند و کامال و گانگا تا جایی که می‌توانستند از ایشان مراقبت می‌کردند، اما حالا خودشان دارای خانواده بودند که باید از آنها هم مراقبت می‌کردند. از زمانی که عضو گورخا شده بودم، هر ماه بخشی از حقوقم را برای آنها می‌فرستادم. آنها تمام دنیای من بودند و متاسفانه مادرم هم به تازگی خیلی بیمار شده بود.

او از بیماری قلبی رنج می‌برد و به زودی باید برای عمل استنت قلب^۱ جراحی می‌شد. همچنین او دچار نارسایی کلیه هم بود و به همین دلیل هر چند وقت یک‌بار برای درمان به بیمارستان می‌رفت تا این که در نهایت به طور داعم در یک آسایشگاه در کاتماندو اقامت گزید چون در چیت‌وان آسایشگاه مناسبی وجود نداشت. نیم بدن پدرم هم فلج شده بود و نمی‌توانست برای ملاقات او به کاتماندو برود و هدف من این بود که در نهایت بتوانم آن دو را در یک خانه جمع کنم که دوباره در کنار هم زندگی کنند. اما با پیشرفت برنامه‌ی پروژه‌ی ممکن، همه‌ی آن برنامه‌ها دست کم برای مدت کوتاهی به تعویق می‌افتاد.

و بعد هم که خبر برنامه‌ام را به آنها گفتم، اول خیلی نگران و آشفته شدند. چون ما به داعولاگیری خیلی نزدیک بودیم، گاهی با کوهنوردانی که به سوی آن کوه و کمپ اصلی آن در حال سفر بوده و از روستای ما عبور می‌کردند، هم صحبت می‌شدیم. بارها دیده بودیم که تعداد نفرات گروه هنگام رفتن به سوی

^۱لوله‌ی توری نازک و باریک از جنس فلز که درون رگهایی که تنگ شده قرار داده می‌شود تا جریان خون به طور طبیعی ادامه یابد.

کمپ اصلی خیلی بیشتر از تعدادشان پس از صعود و در هنگام بازگشت است. مادرم آن روزی را به یاد داشت که در چای‌خانه‌ی روستا با دو کوهنورد هم کلام شده بود. آنها گریه می‌کردند. مادرم علت را جویا شده بود و آنها گفته بودند که تعدادی از دوستانشان را در هنگام صعود از دست داده‌اند و او از شنیدن این خبر بسیار پریشان‌حال شده بود.

چندین سال بعد، با شنیدن خبر ناگوار و غم‌انگیز کشته شدن کوهنوردان در اورست در اثر سقوط بهمن سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۵، حتا فکر کوهنوردی من هم برای او ترسناک بود. هر وقت فیلم‌های صعودهای قبلی را با گوشی به او نشان می‌دادم، چهره در هم می‌کشید. تصاویر کوهنوردی من، تصاویر عبور من از روی یخ‌شکافهای یخچال‌خُمو با یک نردبان او را به شدت آشفته می‌کرد. مادرم می‌خواست بداند این برنامه‌ی جدید چیست.

-: “خب شما می‌دونی که چهارده تا قله‌ی بلند توی دنیا هست مامان؟”

سر تکان داد و گفت: “اسم بعضی‌هاشونو شنیدم، اورست، داعولاگیری، آن‌ناپورنا... خب حالا با اینا چه کار داری؟”
آشفته به نظر می‌رسید. شاید به این فکر می‌کرد که کوچکترین پسرش را از دست بدهد.

با نگرانی گفت: “تیمز، نکنه ما خیلی مریض و وبال گردنت شدیم؟ نکنه یه وقت واسه همین می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟”

گفتم: “آروم باش مامان. می‌خوام این برنامه رو اجرا کنم تا به دنیا نشون بدم که چه توانایی‌هایی دارم - که اگه همه‌ی فکر و ذکرمونو روی کاری بذاریم، چه کارایی می‌تونیم بکنیم.”

با لبخند گفت: "تو که هیچ وقت به حرف ما گوش نمیدی، حالا هر چی هم که من بگم، تو کار خودتو می کنی، اما دعای خیر من بدرقه ی راهته."

هر چند نگرانی خانواده تنها مانع احساسی کار نبود. هر وقت در مورد پروژه ی ممکن حرف می زدیم، دوستانم به من می خندیدند و رفقای هم رزم مرا مسخره می کردند. البته مشکلی نبود، هدف من باید هم آن چنان مشکل و دست نیافتنی و غیرواقعی باشد، اما تنها به این دلیل که هیچ کس تاکنون به چنین رکورد سریعی دست نیافته است. ولی در گذشته سفرهای فضایی هم به نظر ناممکن می آمد. در آغاز سده ی بیستم، ایده ی گام گذاشتن فردی بر روی ماه چنان تخیلی به نظر می رسید که تنها کودکان و در رمانهای ژول ورن^۱ آن را می خواندند. اگر کسی به نیل آرمسترانگ^۲ جوان که هنوز خلبان آزمایشگر هواپیماهای جت بود می گفت که روزی معروف ترین فرد روی زمین خواهد شد، آیا او به حرفش نمی خندید؟

البته این امکان هم بود که من شکست بخورم، همان طور که در آغاز ماموریت فضایی و فرود بر روی ماه شکست خوردند. به یقین احتمال کشته شدنم در این برنامه هم بود و پس از مردنم، کسانی هم با خنده خواهند گفت که به او هشدار داده بودیم، اما دست کم در راه اجرای هدفم خواهم مرد.

و اگر با وجود تمام مشکلات به کارم ادامه دهم... در مرحله ی بعد باید چه کنم؟

^۱ ژول گابریل ورن، نویسنده، شاعر و نمایش نامه نویس فرانسوی بود و یکی از پیشگامان ژانر علمی تخیلی است. او داستان های ماجراجویی و با زمینه ی فانتزی و علمی-تخیلی زیادی نوشته است.

^۲ فضانورد امریکایی و نخستین فردی که بر روی ماه گام گذاشت.



سنگین ترین شرط بندی

از لحظه‌ای که یک سال زمان من تا پایان خدمت از سوی وزارت دفاع پذیرفته شد، دو برنامه را شروع کردم که نخست طبقه‌بندی و سامان دادن به جزئیات عملیات پروژه‌ی ممکن بود. یک تیم از کوهنوردان نیپالی را در بهترین زمان سال گرد هم آوردم که می‌دانستم با برنامه‌ی من برای صعود به چهارده قله موافق و همراه هستند. برنامه‌ریزی ترتیب و زمان صعود به قله‌ها بر اساس گزارش‌های هواشناسی پنج فصل گذشته کار بعدی بود.

با ارزیابی نقشه‌های توپوگرافی هر کوه، تصمیم گرفتم که پروژه‌ی ممکن را در سه مرحله اجرا کنم. اولین مرحله در نیپال و با صعود به آن‌ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه و ماکالو در طی ماه‌های آوریل و می به اجرا درمی‌آمد. سپس به قله‌های نانگاپاربات، گاشربروم یک، گاشربروم دو، کی ۲ و برودپیک در پاکستان و در ماه جولای صعود می‌کردم. سپس برنامه این بود که برای صعود به ماناسلو در فصل پاییز به نیپال بازگردم، پیش از این که به تبت و برای صعود چوآیو و شیشاپانگما بروم. برای صعود به هر کوهی نیاز به کارهای قانونی مربوطه و دریافت اجازه‌ی صعود بود، اما شرایط چین و تبت مشکل‌تر بود،

چون صعود به شیشاپانگما در سال ۲۰۱۹ ممنوع شده بود. تصمیم گرفتیم برای آن نبرد در هنگام خودش نگران شوم.

آماده شدن برای عملیات تخصص من بود و این آماده‌سازی برای مدتی طولانی بخشی از زندگی نظامی‌ام بود، اما به بخش دوم فرایند سامان‌دهی آشنایی کمتری داشتم و در حوزه تخصص من نبود: گردآوری بودجه‌ی عملیات، کاری مشکل و دلهره‌آور است از این رو که کوهنوردی در ارتفاعات بالا هزینه‌ی بسیار زیادی دارد. صعود به اورست در سال ۲۰۱۹ به تنهایی بین چهل تا یکصد و پنجاه هزار دلار هزینه دارد و برآوردهای اولیه برای تکمیل پروژه‌ی ممکن به شدت هراسناک بود. پس به تنهایی و بدون کمک نمی‌توانستم هزینه‌های چنین کاری را پرداخت کنم.

می‌دانستم که برای چنین پروژه‌هایی می‌توان از کمک حمایت‌کنندگان مالی سود جست، که در ازای تبلیغات برای محصولاتشان بر فراز هر یک از چهارده قله، هزینه‌های سفر را تامین می‌کنند. همچنین می‌توانستم با راهنمایی تیم‌های کوهنوردی، درآمد مالی جانبی هم به دست آورم. (پ و ۱۱) و در نظر داشتم در هر یک از مراحل سه‌گانه‌ی صعودهایم، یک تیم باتجربه‌ی کوهنوردی را به همراه خودم تا یکی از قله‌ها همراهی کنم که عبارت بودند از آن‌ناپورنا، نانگاپاربات و ماناسلو.

کار سخت و طاقت‌فرسا بود. در حالی که خودم برنامه‌ریزی برای صعود به چهارده قله در سال ۲۰۱۸ را انجام می‌دادم، یکی از دوستانم بر روی تامین مخارج کار می‌کرد. در همان حال که هنوز در خدمت ارتش بودم، از هر فرصتی که وجود داشت برای شرکت در جلسات و نشست‌های برنامه‌ریزی پروژه استفاده

می‌کردم و سفرهایی بی‌وقفه با قطار برای یافتن سرمایه‌گذار را هر هفت روز هفته انجام می‌دادم. از نظر روانی، کوشش‌هایی که برای تهیه‌ی تدارکات به خرج می‌دادم برایم به اندازه‌ی دوران آزمونهای انتخابی بسیار طاقت‌فرسا بود. اما مانند آن صبح‌های تمرین در کوهستان بریکان بیکن، هر روز را با دیدی مثبت آغاز می‌کردم: من می‌توانم؛ برای هر مشکلی که در راه انجام این برنامه برایم پیش بیاید راه حلی پیدا خواهم کرد. تا همین جا هم به بلندترین قله‌ی جهان صعود کرده‌ام. تنها مشکلی که بر سر راه وجود دارد، مشکل تامین مالی است. برای این هم راه حلی پیدا می‌کنم.

درست مانند پیوستن به گورخا، گذراندن آزمون‌های انتخابی و صعود به اورست که تجسمی از خدایان شخصی بود، بلندپروازی برای صعود و گردآوری هزینه‌های آن، برایم تبدیل شد به الاهی‌هایی نیرومند.

هدف بعدی کمک در فرایند جذب پول و جذب همکاری یک شریک تجاری بود - یک شریک تجاری خاموش - که برای این منظور با تعداد زیادی از افراد و شرکتهای تماس گرفتیم. می‌دانستم که برای اراعه‌ی پروژه‌ی ممکن به عنوان یک پیشنهاد جذاب، بسیار مهم است که سخنانی جسورانه بیان کنم، چیزی که به عنوان تیتراخبار مطرح شود و مردم در مورد آن حرف بزنند.

با جسارتی که از موفقیت در شکستن رکوردهای جهان به دست آورده بودم، اعلام کردم که می‌خواهم رکوردهای بیشتری را جابجا کنم و به طور مشخص، اولین آن شکستن رکورد سرعت صعود به هر چهارده قله‌ی هشت هزار متری بود و البته برآورد کرده بودم که رکورد خود در صعود به اورست، لوتسه و ماکالو را هم بهبود ببخشم و در کنار آن، بهبود رکورد سریع‌ترین زمان صعود پیوسته از

قله‌ی اورست به قله‌ی لوتسه. همچنین اعلام کردم که می‌خواهم زمان رکورد صعود به قله هشت هزار تایی پاکستان را هم بشکنم و همچنین رکورد سریع‌ترین زمان صعود به پنج قله‌ی مرتفع دنیا را، قله‌های کانچن جونگا، اورست، لوتسه، ماکالو و کی ۲.

با این حال این بلندپروازی به ظاهر توجه چندانی را جلب نکرد - شاید مردم فکر می‌کردند که من شوخی می‌کنم - و پس از چند ماه شرکت در جلسات و تماس‌های تلفنی، ضربه‌ی سنگینی به من وارد شد.

دستیارم با ناراحتی گفت: "نیمز، نتوانستیم زیاد پول جمع کنیم، وضعیت اصلن خوب نیست."

حق با او بود، اندوخته‌ای در بانک نداشتم و به نظر می‌رسید مرحله‌ی اول انجام شدنی نباشد. دچار مشکل شده بودم و یا فکر می‌کردم که شده باشم. در نتیجه به سرعت روش خود را تغییر دادم و تصمیم گرفتم که جمع‌آوری پول را هر روز با شدت بیشتری ادامه دهم. هر روز ساعت ۴ صبح بیدار می‌شدم و تا ساعت ۷ صبح روی صفحات اجتماعی خودم کار می‌کردم و سفرهای روزانه‌ام با قطار را نیز از لندن تا سواحل جنوبی گسترش دادم. به طور معمول روزانه در چهار یا پنج جلسه شرکت می‌کردم که وعده‌هایی دروغین می‌شنیدم و به سرعت دست رد بر سینه‌ام زده می‌شد. در یک مورد نادر، کار روزانه‌ام زودتر از نیمه شب تمام شد، لپ‌تاپ را باز کردم و تا به چند ای‌میل پاسخ بدهم، تا سپس بخوابم و بعد، روزی دیگر را با کار بر روی صفحه‌ی اینستاگرام و فیس‌بوکم آغاز کنم.

در آن هنگام به سختی هوشیار بودم. چند پست مرتبط با پروژه‌ی ممکن را آماده کردم و داشتم لینک‌ها و هشتگ‌های مربوط به آنها را آماده می‌کردم که

گاهی یکی دو ساعت زمان می برد. احساس کردم انگار کار برایم توان فرسا شده و در نتیجه صدای خسته ام را به صورت آن لاین پخش کردم:

یه روز دیگه با نبرد برای جمع آوری هزینه های پروژه ای ممکن: ۱۴/۷ گذشت. این ماجرای پیدا کردن حمایت کننده ای مالی به شدت برای من سخت و خسته کننده ست، از طرفی تجربه ای هم در این مورد ندارم. پیش هر کی رفتم، گفت چرا سال بعد صعود نمی کنی نیمز؟ آگه برنامه ت رو بذاری واسه سال دیگه، فرصت کافی برای پیدا کردن حامی مالی و جمع کردن پول هم داری. اما جواب من همیشه یه چیزه: با قبول کردن سال بعد، یه راه آسون رو انتخاب کردیم.

برای دو ماه کمابیش هیچ پولی به دست نیامد. در آغاز سال ۲۰۱۹، در حالی که زمان رو به پایان بود، نتوانسته بودم هیچ حامی مالی بالقوه ای را نسبت به توانایی ای خودم متقاعد کنم و جلسات معمولن با یک «تشکر» و «امیدوارم موفق باشید» خاتمه می یافت. آن چه من پیشنهاد می دادم از نظر آنها خارج از توان انسان بود و چند نفری هم حتا به برنامه ای من خندیدند. گیر افتاده بودم. با جدا شدن از ارتش، حقوقی دریافت نمی کردم و با وجود این که دستم تنگ شده بود، سوچی همچنان از من حمایت می کرد. او هرگز فشار روانی ای به من وارد نکرد و با این که تمام توان من معطوف به پروژه ای شده بود که تا آن هنگام به هیچ نتیجه ای نرسیده بود و هیچ پولی را هم، دست کم در کوتاه مدت به خانه نمی آورد، او همچنان حامی من بود. از این که در کنارم بود، از او ممنونم.

تصمیم من در تغییر رویکرد سازماندهی مالی پروژه‌ی ممکن مشکل‌ساز اما قابل مدیریت بود. کار زیاد مرا خسته کرده بود و به زودی به کاری با پایانی دست نیافتنی تبدیل شد. از نظر روحی فرسوده شده بودم اما در مورد فشار فراوان روانی‌ای که بر من وارد می‌شد به سوچی چیزی نمی‌گفتم چون به نظرم به این ترتیب امور آسان‌تر و روان‌تر به جریان می‌افتاد. انتقال هر گونه انرژی منفی‌ای به او، آخرین کاری بود که می‌خواستم انجام دهم، پس ساعت یک یا دو صبح از تخت بیرون می‌خزیدم تا بر روی ای‌میل‌ها و نامه‌ها کار کنم و او در آرامش استراحت کند.

کاهش سرعت کار برای من ممکن نبود، چون برای انجام برنامه‌ام اشتیاق فراوانی داشتم. هرگز دست کشیدن از کار را حتا به ذهنم راه ندادم و نمی‌خواستم هیچ فکر منفی‌ای در ضمیر ناخودآگاهم راه یابد تا ناخواسته آن را به جلسات حامیان مالی بالقوه منتقل کنم.

برای القای عقیده‌ای به دیگران، مهم این است که نخست آن عقیده را در خود پیروانی. اما این کار در آن زمان به شدت سخت و دشوار بود.

هر تلاشی برای به دست آوردن منابع مالی پروژه‌ی ممکن شکست خورد و کم کم داشتم به دو راهی‌ای می‌رسیدم که یا عملیات را متوقف کنم و یا با فشار بیشتری کار را جلو ببرم. اما به زودی خبر امیدوارکننده‌ای به گوش رسید. یکی از دوستان در هنگ تکاوران دریایی مرا به یک نفر معرفی کرد که علاقه داشت بر

روی عملیات سرمایه گذاری کند. او اشتیاق مرا درک می کرد و خیلی زود به من قول ۲۰۰۰۰ پوند را داد. سپس با یک شرکت دیگر گفتگو کردم و آنها هم ده هزار پوند سرمایه گذاری کردند. با توجه به این که باید در حدود هفصد و پنجاه هزار پوند سرمایه جلب می کردم، اینها قطری ای در دریا بود، اما همین هم نشانه ای از پیشرفت بود.

در آن مقطع، شرکت نخبگان ماجراجوی هیمالیا از مشتریان خصوصی دعوت کرد که در طی پروژه ای ممکن در صعود احتمالی به آن ناپورنا به من ببینند و همین طور صفحه ای برای جمع آوری کمک های مردمی ایجاد کردم و تلاش کردم دنبال کنندگان و اهداکنندگان مالی بیشتری را از طریق شبکه های اجتماعی ای چون اینستاگرام به دست آوردم. یکی دیگر از دوستان ارتشی به نام آنتونی میدلتون هم ۲۵۰۰۰ پوند به برنامه ای من کمک کرد. او از طرفداران سرسخت هنگ گورخا و عضو تکاوران دریایی بود و با او در چندین عملیات مشترک شرکت کرده بودیم.

اما هنوز هم کافی نبود. برای اطمینان از آغاز مرحله ای اول، باید فداکاری ای سخت و دردناک انجام می شد: خانه ام را در رهن بانک گذاشتم چون تمام پس اندازم را خرج کرده بودم و این تنها راه چاره بود. در حالی که دوستان بازنشسته ای ارتشی، دو سه خانه با حقوق شان خریده بودند و به راحتی زندگی می کردند، من تمام اندوخته ام را در راه صعود به کوه خرج کردم. این هزینه کردها در دراز مدت به نتیجه می رسید اما در کوتاه مدت، مخارج کمرشکن بود.

در هر حال، رهن گذاشتن خانه کاری پر خطر بود، اما می دانستم اگر پروژه‌ی ممکن به نتیجه برسد، با بازده تجاری حاصل از موفقیت در انجام عملیات، می توانم هر وامی را که گرفته‌ام پرداخت کنم. انتظار داشتم که به عنوان راهنمای شناخته شده کوهستان فعالیت کنم که دستمزد بالایی دارد و این بخت هم وجود داشت که مانند یکی دو تا از دوستان ارتشی‌ام به عنوان سخنران به برخی مراسم دعوت شوم که این هم دستمزد خوبی دارد. اما پیامدهای شکست بسیار سنگین بود. اگر نمی توانستم به همه‌ی چهارده قله در بازه‌ی زمانی‌ای که قول داده بودم صعود کنم، انتقادات مردمی مرا نابود خواهد کرد و پس از آن هر گونه فعالیتی هم ممکن نخواهد بود.

پیشتر به شوخی به دوستانم گفته بودم که اگر لازم باشد، می توانم تا آخر عمر در یک چادر زندگی کنم... اما واقعن این را نمی خواستم. یک واقعیت دیگر هم وجود داشت. اگر از این عملیات به سلامت بازمی گشتم، تمام بار مالی وام‌هایی که گرفته بودم بر دوش سوچی و خانواده‌ام می افتاد. پس برای برداشتن گام خطرناک بعدی به رضایت او هم نیاز داشتم.

مطمئن بودم که او مرا حمایت خواهد کرد. سوچی جان‌فشانی‌های جسمی و روانی‌ای که در بالاترین سطح نظامی برای حفظ کشورم انجام می‌دادم را همیشه درک می‌کرد. همچنین درک می‌کرد که پروژه‌ی ممکن حالا برای من چون یک ماموریت است و به دلیل این که تا همین اواخر درگیر جنگ بودم، به اندازه‌ی کافی توان روانی و جسمی دارم که کار را به پایان برسانم. در انتظار سال بعد ماندن یا پنج سال بعد، بخت موفقیت و نجات مرا کاهش خواهد داد. از نظر روحی و روانی و به دلیل فاصله گرفتن از میدان نبرد شرایط بسیار خوبی داشتم.

در طی خدمت چیزهای وحشتناکی دیده بودم، با وحشی‌گری‌ها و خشونت‌هایی روبرو شده بودم که آرزو می‌کردم ای کاش هرگز آن چیزها را نمی‌دیدم. اما اکنون روحیه‌ای استوار دارم و در بیشتر اوقات وحشتی که جنگ در جان آدمی می‌اندازد را به فراموشی سپرده بودم.

به نظرم چون پروژه‌ای داشتم که درگیر آن شوم، به اراده‌ی خودم تصمیم به بازنشستگی گرفتم. خیلی از رفقا مجبور به ترک خدمت می‌شدند یا به دلیل جراحات ناشی از جنگ یا به این دلیل که دیگر از انجام وظایف دقیق و کامل مورد نیاز در میداین جنگی ناتوان شده بودند. حتا برخی از تکاوران به دلیل آسیب‌های روانی ناشی از نبرد مجبور به ترک خدمت شدند. برای آن افراد پیدا کردن یک زندگی جدید، زندگی‌ای که دارای هدف، تعهد و هیجانی باشد که در میدان جنگ تجربه کرده‌اند چالشی بزرگ است. من خوش شانس بودم، من کارم را رها کردم چون علاقه‌ای تازه یافته بودم و ایده‌ی صعود به چهارده قله، هر روز به من انگیزه‌ی مضاعفی برای تلاش می‌داد. بعد هم توانستم با افرادی که برای پیوستن به من در این ماجراجویی انتخاب می‌کردم، پیوند دوستی عمیقی ایجاد کنم.

همچنین نیروی درمان‌کننده‌ی طبیعت را درک کردم. کوهنوردی و صعود از ارتفاعات و عبور از محیط‌هایی که نژاد و مذهب و رنگ پوست و جنسیت در آن هیچ اهمیتی ندارد، احساس بسیار خوبی داشت. تعصب و تبعیض مختص انسانهاست، کوهستان بی‌طرف است. قضاوتی در آن وجود ندارد. هر گاه دوستانم برای درد و دل پیش من می‌آمدند و از مشکلات جدی روحی و احساسی خود برایم می‌گفتند، آنها را برای صعود به کوهستان می‌بردم.

کوهنوردی بهترین درمان برای اشخاصی است که دچار مشکلات روحی و احساسی هستند. وقتی با طبیعت پیوند داشته باشید، وقتی کرامپون به کفش کوه ببندید، وقتی دیواره‌ها را با طناب صعود کنید، وقتی به دل کوه بزنید، زندگی هم بسیار آسان‌تر خواهد بود.

پس غرورم را زیر پا گذاشتم و موضوع را با سوچی مطرح کردم. گفتم: “من همه چیزمو واسه این رویا دادم. بدون این پروژه، من دیگه اون آدم قبلی نمی‌شدم. اگر اوضاع خیلی خراب بشه و من نتونم چهارده تا قله رو صعود کنم، باز می‌تونیم از طریق شرکت کوهنوردی زندگی مون رو بگذرونیم. می‌تونیم خودمونو نجات بدیم. باور دارم که اگه همه‌ی زندگیمون رو که تا حالا ساختیم هم از دست بدیم و مجبور باشیم دوباره از اول شروع کنیم، باز چیزیمون نمیشه.”

بعد از آن همه سختی‌ای که همسرم کشیده بود، بعد از آن همه سال دوری من از خانه و آن شغل خطرناک، یا بازنشستگی زود هنگام و از دست دادن حقوق بازنشستگی، این دیگر درخواستی زیاده از حد بود. اما چاره‌ی دیگری نداشتم. گذاشتن خانه در رهن سنگین بانک، تنها راه باقی مانده و رو به جلو بود.

با اخم به من نگاه کرد و گفت: “باشه نیمز، ولی بهتره حق با تو باشه.”

به سوچی اطمینان دادم که هنوز به خودم ایمان دارم که می‌توانم و او هم باید به پروژه‌ی ممکن ایمان داشته باشد. به من گفت که هیچ شکی به موفقیت من ندارد، اما نگران پیامدهای بار مالی قرض‌هایی است که می‌گیریم. مدت‌ها بود که می‌دانستم او قدرتی دارد که بسیاری از مردم فاقد آن هستند، نه تنها به عنوان همسر که به عنوان یک زن و از این بابت از او بسیار سپاسگزارم.

به طرز عجیبی قربانی کردن خانه ذهن مرا چندان آشفته نکرده بود. من در دوران نظامی گری خود روی مرزهای هیجان و احساسات زندگی می‌کردم، در نتیجه از دست دادن خانه هم از همان نوع آشفتگی‌های روانی بود و به راحتی می‌توانستم آن را مدیریت کنم. به طور پیش فرض بر این باور بودم که اگر همه چیز خراب شود، راهی برای زندگی پیدا خواهم کرد و خودم را درگیر شک و تردید نمی‌کردم، اما سوچی جور دیگری به قضیه نگاه می‌کرد، ولی حاضر بود همه چیز را برای این هدف قربانی کند. از این بابت هم خیالم آسوده شد.

یکی دو مرتبه در حین جمع آوری هزینه‌های سفر تا مرز فروپاشی پیش رفتم. در ماه فوریه که تنها یک ماه به آغاز برنامه‌ی پروژه‌ی ممکن مانده بود و پس از یک هفته‌ی بی‌پایان و آشفته و پر از جلسات بی‌ثمر و سفر با قطار و تماس‌های تلفنی، یک بعد از ظهر داشتم در بزرگراه ام ۳ به سمت شهر پول رانندگی می‌کردم. ذهنم درگیر اعداد و ارقام و صورت‌حسابها و قراردادهای بود. خانه را ۶۵۰۰۰ پوند ارزش‌گذاری کرده بودند که قبول نکرده بودم، هر چند به اندازه‌ی کافی پول داشتم تا صورت‌حسابهایم را در طی صعودهای سال ۲۰۱۹ پرداخت کنم. باقی را هم در حین انجام پروژه‌ی ممکن به دست می‌آوردیم که اندک اندک در حال پیشرفت بود، می‌ماند رزرو پرواز، دریافت اجازه‌نامه‌ها و گردآوری تجهیزات لازم که برای شروع کار نیاز داشتم.

اما هنوز هم نگران بودم. خسته شده بودم که هنوز نمی‌توانم با اطمینان کارم را پیش ببرم. چرا هیچ کس به من کمک نمی‌کند؟ در همان حال بار سنگین مسعولیت‌های مرسوم در نپال هم بر گرده‌ام بود. اگر نتوانم کارم را به انجام برسانم، چه بر سر پدر و مادرم می‌آید؟ برای یک لحظه‌ی کوتاه، به شدت احساساتی شدم و چشمانم پر از اشک شد.

با خودم گفتم: "معلومه چه مرگته نیمز، چرا با خودت این کارو می‌کنی؟ چرا این کارو در حق کسایی که دوستون داری می‌کنی؟"

خودرو را به خط کنار جاده راندم تا افکارم را منظم کنم و به چیزهایی فکر کردم که در صورت انجام این کار ناممکن به دست خواهم آورد.

اول این که: همیشه باور من بوده که پروژه‌ی ممکن فقط در مورد من نیست. درست است که همه‌ی فشار روی شانه‌های من است و تمام آن کارهای سخت را باید خودم انجام دهم و از طرفی در صورت هر شکستی، همه‌ی مسعولیت آن با خود من است. اما باید اهدافم را به یاد داشته باشم. من می‌خواهم به همه‌ی مردم نشان دهم که اگر فردی همه‌ی توان جسمی و ذهنی خود را بر هدفی حتا غیرممکن معطوف کند، به چه دستاوردهایی خواهد رسید. می‌خواهم دوباره کوهنوردان نپال را به عنوان بهترین کوهنوردان جهان به جهانیان معرفی کنم، همان‌طور که در سده‌ی بیستم بخش عمده‌ای از افتخارات از آن آنها بوده و این هدف بسیار مهمی است؛ و این که من یکی از نیروهای ویژه بودم. با تکیه بر این نکته که تکاوران دریایی گروهی نخبه هستند، هم در میادین نبرد و هم در خارج از آن، محرک دیگری برای من بود.

نکته‌ی دوم: پروژه‌ی ممکن هرگز در مورد من نبوده است.

چشمانم را خشک کردم.

بروم تا این لعنتی را به سرانجام برسانم.

همان‌طور که در جنگ آموخته بودم، هر مانع یا دشمنی، چالش دیگری است که باید آن را شناخت و بر آن چیره شد. پس نیاز بود که خود را با شرایط محیطی تازه سازگار کنم، مانند دوره‌ی انتخابی تکاوران، دوره‌ی نبرد در مناطق جنگی و هنگام صعود به بلندترین کوه جهان. با نیرویی تازه، چند هفته‌ی بعدی را پشت سر گذاشتم و تلاش کردم پذیرفته شدن از سوی حامیان مالی بالقوه‌ای که توان درک پتانسیل پنهان در پروژه و دستاوردهای مورد نظر در برنامه‌ی مرا نداشتند، نادیده بگیرم.

پذیرفته شدن هم زیاد بود. چرا باید برای برنامه‌ای که محکوم به شکست است پول پرداخت کنیم؟ برخی نگران بودند که شاید مرا به سوی پایانی ناخوشایند هدایت کنند. اگر ما به پروژه‌ی ممکن کمک کنیم و نیمز بمیرد، ما هم مورد نکوهش و انتقاد قرار خواهیم گرفت؟ این حرفها روحیه را نابود می‌کرد، اما مرا مصمم‌تر می‌کرد. وقتی عملیات آغاز شد، به جای سخنرانی با عمل به آنها اثبات می‌کنم.

خوشبختانه همه آن‌قدر بدبین نبودند. شنیدم که انجمن انگلستان-نپال و تعدادی از گورخاهای بازنشسته برای پروژه‌ی ممکن مراسم گل‌ریزان برپا کرده‌اند. بازنشستگان و کهنه سربازان مبالغ پنج، ده و بیست پوند به پروژه اهدا کردند که مرا بسیار تحت تاثیر قرار داد. وقتی به آغاز مرحله‌ی اول برنامه نزدیک شده بودم، در مجموع در حدود ۱۱۵۰۰۰ پوند از منابع مختلف گرد آمده بود. مبلغی که به زحمت برای اجرای مرحله‌ی اول کافی بود. اما پس از هر صعود،

توجه‌ها بیشتر جلب می‌شد. رسانه‌ها و جامعه‌ی کوهنوردی پیشرفت مرا می‌دیدند و می‌دانستم افرادی که در سرمایه‌گذاری مشکوک بودند، به زودی از عمل خود پشیمان شده و با پول به سراغ من خواهند آمد. با تکیه بر خودباوری و انگیزه‌ی فراوان، خود را برای بلندپروازانه‌ترین ماموریت عمرم آماده کردم.

۹

احترام به دست آوردنی است

دلایل زیادی وجود داشت که نخستین تلاش را برای صعود به آن ناپورنا انجام ندهم. نخست این که دهمین قله‌ی بلند دنیا، نخستین و مرگبارترین در آمار مرگ و میر بود. در آغاز سال ۲۰۱۹، در مجموع ۶۰ کوهنورد در آنجا کشته شده بودند و بالاترین نرخ تلفات صعودکنندگان هم در آن رخ می‌داد، در حدود ۳۸ درصد از کسانی که جرات صعود به آن را داشتند، کشته می‌شدند. بیشتر خطر به دلیل بی‌ثباتی هوای آن ناپورنا است؛ آنجا چون یک میدان یخی پوشیده از یخچال است و مستعد فروریزی بهمن‌هایی است که برف، سنگ و تکه‌های یخ شکسته شده از دیواره‌های یخی را به همراه خود به پایین و بر سر هر فرد بداقبالی که بر سر راهش قرار گرفته باشد فرو می‌ریزد. یخ‌شکاف‌های پنهان در زیر برف هم در سرتاسر آن کوهستان وجود دارد و خیلی از افراد پس از لغزیدن درون یکی از این یخ‌شکاف‌های ناپیدا و مرگبار، جان خود را از دست می‌دهند.

افزون بر اینها، هوا هم در آن بخش هیمالیا به شدت تندمزاج و پیش‌بینی نشدنی است و به سرعت تغییر می‌کند. شرایط آب و هوا چنان به سرعت و ناگهانی تغییر کرده و رو به وخامت می‌گذارد که در سال ۲۰۱۴ و در طی یک

کولاک ناگهانی برف، ۴۳ نفر جان خود را از دست دادند که ۲۱ نفر از آنها کوهپیمان بودند. همه می دانستند که وقتی کولاک و هوای بد در منطقه‌ی کوهستان آن ناپورنا حاکم شود، دیگر دسترسی به قله و صعود امکان‌ناپذیر خواهد بود.

در حالی که برای آغاز برنامه امکان انتخاب یک صعود کم خطرتر در منطقه وجود داشت، آن ناپورنا فرصتی بود تا تیم خود را ارزیابی کنم. هر صعود هشت هزار متری نیاز به یک تیم حمایتی دارد و از آن جایی که ما باید در تمام چهارده صعود، مقدار زیادی از مسیر را خودمان ثابت‌گذاری کنیم، می‌خواستیم تعداد و نفرات مناسب برای هر صعود را مشخص کنیم. به طور مثال اگر من تیم ثابت‌گذاری را تا قله هدایت می‌کردم و اگر تیم ما تنها تیم صعود کننده به قله باشد، در آن صورت من به چند نفر نیاز خواهم داشت. هر چند در تعدادی از صعودها مانند اورست که به محیط آشنا هستم و ثابت‌گذاری هم در مسیر صعود تا قله انجام شده، در این صورت تنها به یک همراه نیاز خواهد بود.

پی بردن به این که به طور دقیق به چه تعداد از افراد نیاز دارم بسیار حیاتی بود و باید هر چه زودتر به آن پی می‌بردم. در حالی که همه‌ی افراد گروهی که جمع کرده بودم در فصل صعود ۲۰۱۸ راهنمای چندین صعود هشت هزار متری بودند، اجرای چهارده صعود سرعتی هشت هزار متری موفق، چالشی به شدت سخت و توان‌فرسا بود. تجربه‌ی جنگی به من آموخته بود که شخصیت واقعی یک نفر در موقعیت‌های مرگ و زندگی بروز کرده و اغلب در طی یک نبرد مسلحانه رخ می‌نماید. یک عضو تازه وارد به هنگ گورخا یا تکاوران سلطنتی ممکن است در طی تمرین‌ها نمایش بی‌نظیری از خود ارائه داده باشند، اما هرگز نمی‌توان

آمادگی نبرد آنها را تا پیش از حضور در یک میدان واقعی جنگ، همراه با سفیر گلوله‌ها و انفجار بمبها به طور واقعی اندازه گرفت.

در مقیاس کوهنوردی، آن‌ناپورنا چون حضور در میدان نبرد بود. در حال ثابت‌گذاری مسیر صعود بودیم. کار به سختی پیش می‌رفت و در هر مرحله مرگ در انتظارمان بود، در هر حال این کار آزمونی عالی برای همه‌ی ما بود. برای گروه گشایش مسیر، هیچ راه آسانی به سوی بالا نبود؛ و برای فردی که گروه را هدایت می‌کرد، فشار اجرای کار بیش از اندازه زیاد بود.

باید می‌دانستم که به کدام یک از افراد می‌توانم بیشتر از دیگران اعتماد کنم تا در مواقع بحرانی توان حفظ و نجات خود و دیگران را داشته باشند؛ همچنین می‌خواستم نقاط ضعف و کمبودهای تیم را هم پیدا کنم، البته اگر چیزی وجود می‌داشت. بعضی از راهنماها را از قبل می‌شناختم و با هم دوست بودیم، مثل مینگما دیوید، لاکپا دندی شریا و هالونگ دورچی شریا.

مینگما برادرزاده‌ی دورجه خاتری بود و برای نخستین بار در سال ۲۰۱۴ در کاتماندو و کمی پیش از حادثه‌ی ناگوار سقوط بهمین در یخچال خمبو در همان سال با او آشنا شده بودم. از دوستان شنیده بودم که او کوهنورد بسیار توان‌مندی است که اورست، لوتسه، ماکالو و کی ۲ را صعود کرده است. او کوچک اندام و است و در حدود ۵۴ کیلو وزن دارد، اما سر تا پا از ماهیچه ساخته شده است. هر موقع که برای صعود می‌رفتم، او همیشه به عنوان یکی از بهترین راهنماهایی که دیده بودم در کنارم بود. همه داستان‌های عملیات امداد و نجات مینگما در ارتفاع بالا را شنیده بودند، او کوهنوردان زیادی را در داعولاگیری، ماکالو و اورست نجات داده بود.

در طی نخستین صعود موفقم به اورست در سال ۲۰۱۶ با او برخورد داشتم و می‌دانستم که مینگما دوست دارد به تیم من بپیوندد. در کنار پاسانگ راه خود را به سوی قله می‌گشودیم. در همان حال مینگما با تیم اورست ایر که در فرودگاه لوکلا با آنها آشنا شده بودم همکاری می‌کرد و در حالی که ما به سوی کمپ ۴ در حال حرکت بودیم، او در آنجا مستقر شده بود. در آن روز باد شدیدی در اورست می‌وزید و به همین دلیل من و پاسانگ جان‌پناه موقتی در برف ایجاد کردیم و در آن پناه گرفتیم. متوجه شدم که مینگما و دیگر شریپاها در همان نزدیکی در حال برپا کردن چادر هستند. دست تکان داد و ما را صدا کرد.

مینگما گفت: “چه کار می‌کنی نیمزدای، شنیده بودیم حالت خوب نیست و ارتفاع زده شدی؟”

در نیال واژه‌ی «دای» به معنی برادر است.

با خنده گفتم: “آره حالم خیلی خراب بود، اما خودمو جمع و جور کردم و راه افتادم. فقط یه کم استراحت لازم داشتم. حالا دیگه روبه‌راه شدم.”

به چهره‌هایی که از دور به من خیره مانده بودند نگاه کردم. مینگما جوری مرا نگاه می‌کرد انگار یا خیلی مغرورم و یا آرزوی مرگ دارم.

در نهایت گفت: “می‌دونی نیمز، کار ما کمک به کوهنوردا واسه صعوده. ولی نمی‌تونیم به همه کمک کنیم.”

به پاسانگ اشاره کرد و گفت: “شرپای تو هم که زیاد با تجربه نیست، پس...”

-: “خب؟”

-: “من باهات میام. کمکت می‌کنم.”

احساس آشفته‌ای داشتم. مشکل تنفسی‌ام به این معنی بود که همین حالا هم امکان رسیدنم به قله و به تنهایی اندک است. برای رسیدن به اورست به پاسانگ نیاز داشتم. اما بسیار مهم بود که زحمتی برای دیگر کوهنوردان در کوهستان ایجاد نکنم؛ همچنین از این فکر خسته شده بودم که ممکن است دوباره دچار مشکل ریوی بشوم و این که نیاز باشد در آن ارتفاع بالا مرا نجات دهند هم اندکی مرا دچار فشار روانی کرده بود. اما پیشنهاد حمایت مینگما که از سر لطف بود، چیزی بود که باید در نظر می‌گرفتم. پیشنهاد او لطف بزرگی بود. پس با خیال راحت در چادرشان آسودم تا باد اندکی آرام گیرد و بتوان به صعود ادامه داد. مینگما راهنمای معتبر و مشهوری بود؛ معادل کوهنوردی آن می‌شود یک راهنمای بسیار نخبه و کارآمد. و او می‌خواست در تیم من باشد؟

پیشنهاد او خیلی مرا تحت تاثیر قرار داده بود. در هر حال پیشنهاد همکاری‌شان را رد کرده و به همراه پاسانگ به اورست صعود کردم و می‌دانستم مینگما از همان افرادی است که در آینده باید با آنها کار کنم. او نیرومند و نترس بود. همچنین آشنای زیادی هم داشت و می‌خواست گسمن تامانگ را هم وارد خانواده‌ی پروژه‌ی ممکن کند که کوهنوردی نیرومند اما کم‌تجربه بود، دست کم تجربه‌ی اندکی در منطقه‌ی مرگ داشت. مانند مینگما، او هم چندین بار به قله اورست، لوتسه و ماکالو صعود کرده بود. همچنین آموزش‌های امداد و نجات در بهمن و امداد و نجات در ارتفاعات بالا را هم گذرانده بود.

مینگما به من قول داد که او فرد خوب و مناسبی است و مانند یک گاو نر نیرومند و دوره‌های لازم را هم گذرانده و می‌توان به او اعتماد کرد. هر چند رزومه‌ی او عالی بود، حرف مینگما هم مهر تایید دیگری بر آن بود. اما نیروی

بدنی فراوان تنها داشته‌ی مینگما و گسمان نبود، آنها دارای روحیه‌ای بسیار مثبت هم بودند. من هم تصمیم گرفته بودم هر که بخواهد در این عملیات در کنارم باشد، باید دارای طرز فکر خوش‌بینانه و نگاه مثبت باشد. افرادی را می‌خواستم که با عشق و علاقه صعود کنند، نه برای پول و شهرت. (هر چند برای زحماتشان دستمزد بسیار خوبی هم دریافت کردند.) و از همه مهمتر، آنها باید به جامعه‌ی کوهنوردی نپال افتخار کنند.

پروژه‌ی ممکن راهی بود که طی آن می‌خواستم کانون توجهات جهانی را به زحمات شریپاها جلب کنم، چون دیرزمانی بود که کار قهرمانانه‌ی آنها زیر سایه‌ی صنعت کوهنوردی پنهان شده و زحماتشان نادیده گرفته شده بود. تا جایی که من خبر داشتم، آنها نیروی محرک بسیاری از صعودهای موفق هشت هزار متری بودند و هر صعودی که موفقیتی برای آن متصور نبود، با کمک گروهی از شریپاها که تمام کارهای سنگین را به انجام می‌رسانند به موفقیت ختم می‌شد. فکر می‌کنید چه کسانی طناب‌های مسیر صعود به اورست را ثابت‌گذاری می‌کنند؟ و یا چه افرادی تجهیزات و لوازم سنگین را در مسافتهای طولانی به دوش می‌کشند، در حالی که مشتریان آنها در آرامش و آسایش حرکت می‌کنند؟

آنها کارها و نقش‌های تخصصی‌تر بیشتری در راه صعود هم انجام می‌دهند. برای مثال در اورست، گروهی از شریپاها که با عنوان «متخصصان یخ» شناخته می‌شوند، نردبان‌ها و طناب‌های راهنما را بر روی صدها یخ‌شکاف رخسار پر از خراشیدگی یخچال خمبو قرار داده و نصب می‌کنند. البته دستمزدشان به تمامی پرداخت می‌شد، اما بهایی که پرداخت می‌شود در برابر کل هزینه‌های یک صعود بسیار ناچیز است، چون بدون تلاش آنها، بیشتر صعودها ناکام خواهد ماند و به

احتمال بسیار زیاد، بسیاری از کوهنوردان کم تجربه تر کشته خواهند شد. راهنمایان شریا سالهاست که ناممکن را ممکن می‌سازند، با این حال در بیشتر مواقع کار و زحمت آنها نادیده گرفته شده و ارج نهاده نمی‌شود.

این سیاست‌های نابجا در آن ارتفاع مرا آزار می‌داد. هنگامی که صعودهای هشت هزار متری خود را آغاز کردم، کار بهترین و نخبه‌ترین کوهنوردان در منطقه‌ی مرگ را دیدم و ستایش کردم. دستاوردهایشان همواره در مجلات و وب‌گاه‌های کوهنوردی مورد تحسین همگان است. بعد به دنبال نام راهنمایان و شریاهای آن کوهنوردان گشتم، آن قهرمانان واقعی. هر چه باشد آنها بودند که بارهای سنگین را حمل کردند، آنها بودند که طنابهای مسیر صعود را ثابت گذاری کردند؛ آنها بسیار سخت‌تر از هر کس دیگری کار می‌کنند و زحمت می‌کشند، اما هیچ کس از آنها نامی به میان نمی‌آورد.

این نابرابری مرا آزار می‌داد، هر چند آنها برای کارشان مزد دریافت می‌کنند، اما کار یک شریا بی‌نهایت خطرناک است. به کمک پروژه‌ی ممکن قصد داشتم تا مهارت کوهنوردان نیالی را برجسته کنم و برای این منظور، باید تیم همراه من هم به چنین اندیشه‌ای باور داشته باشد. افرادی که بدون فکر و کورکورانه، تنها از من پیروی کنند را نمی‌خواستم. گروهی اندیشمند می‌خواستم.

کار من هدایت تیم بود، گرفتن تصمیم در هنگامی که زیر فشار باشیم و این مهارت‌ها را در کوهستان آموختم، در میان نخبگان ارتش و هنگامی که متخصص جنگ در میداین نبرد بسیار سرد بودم. برخی از این مهارت‌ها را می‌توانستم در طی اجرای پروژه‌ی ممکن به افراد گروه منتقل کنم. در نیروهای ویژه، هر تیم متشکل از گروهی نخبه از جنگاوران است. هدف من این بود که یک تیم کوهنوردی و با

همان مشخصات پربازده و توان بالای یک یگان رزمی از تکاوران بسازم. درست است که من رهبر گروه بودم، اما دیگر افراد هم به عنوان کوهنوردان متخصص و ماهر در تیم خواهند بود که هر کدام در مهارت خاصی متبحر بوده و توانایی مراقبت از خود در لحظات با فشار روانی بالا را هم دارا هستند.

با سطحی فراتر از یک کار تیمی، می‌خواستم راه را از میان عمیق‌ترین برفها بگشایم و در سخت‌ترین شرایط جوی به چهارده قله حمله کنم. می‌خواستم تیم ما سرآمدترین و نخبه‌ترین باشد و از ما به عنوان نیروهای ویژه‌ی کوهنوردی در ارتفاعات بالا یاد کنند. و همچنین می‌خواستم با این کار، احترامی که برای کار برجسته‌ی تمامی جامعه‌ی شریاهای نپال لازم است را کسب کنم تا چون گوهری درخشان در میان کوهنوردان بدرخشند.

از بسیاری جهات، مانند گزینش افراد نیروهای ویژه‌ی انگلستان برای صعود به آن‌پورنا رفتار می‌کردم. کوهنوردان پروژه‌ی ممکن باید نیرومند، کارآمد و با دید مثبت باشند و همگی افرادی که انتخاب می‌کردم، باید این ویژگی‌ها را دارا باشند. نخستین صعود ما آزمونی بود برای تمام آن‌چه که من انتظار داشتم.

همچنین به دنبال نکات متفاوت از هم در افراد بودم و قصد داشتم گروه صعود را به دو دسته‌ی جداگانه تقسیم کنم. تیم اصلی شامل مینگما، گِسمان، گِسجن شریا و لاکپا دِندی شریا بود. در همین حین، تیم دوم که شامل سونام شریا، هالونگ دورچی شریا، رامش گورونگ و برادر مینگما، کاسانگ شریا بود، تیم اصلی را در مواقع لزوم حمایت و پشتیبانی می‌کرد. داوا شریا هم در حالی که ما به پیش می‌رفتیم، تمامی برنامه‌های صعود را بازبینی و بررسی دوباره می‌کرد.

از ترکیب تیم راضی بودم؛ تیم دارای شخصیت بود. در آغاز قرار بود گلجن شریا به عنوان بخشی از نفرات تیم صعود به آنناپورنا در ثابت گذاری مسیر کمک کند، اما پیشنهاد کرد که تا پایان پروژه می‌تواند در کنار ما بماند. از او خوشم می‌آمد. روحیه‌ای سرشار از شور و اشتیاق داشت. گلجن می‌رقصید و می‌خندید. هیچ چیزی او را تضعیف و آشفته نمی‌کرد و هنگامی که خودمان را در کمپ اصلی آنناپورنا آماده و برای داغول‌گیری برنامه‌ریزی می‌کردیم، متوجه شدم که ذهنیتی مشترک بین ما شکل گرفته است. تیم به سختی کار می‌کرد و با این که کار در کوهستان در بیشتر مواقع سخت و مشکل است؛ با این حال هیچ کس از افراد گروه شکوه‌ای نداشت.

هر زمان که برنامه‌ی آنناپورنا را تغییر می‌دادم، همه موافق بودند. همه‌ی راه‌های ممکن را بررسی می‌کردیم و هیچ چیز را از قلم نمی‌انداختیم. انگار نه گفتن را همه به فراموشی سپرده بودند. بیشتر آن به دلیل روحیه‌ی تیمی گروه بود، اما بعضی از رفقا در مورد تلاش قبلی من بر روی اورست، لوتسه و ماکالو شنیده بودند. من احترام آنها را به دست آورده بودم و آنها هم در حال به دست آوردن احترام من بودند. این دقیقن همان روحیه‌ای بود که در صورت اجرای مرحله اول به آن نیاز داشتم.

در تیم پشتیبان، سونام شریا را مسعود تدارکات همه‌ی صعودها و نیز مراقبت از مشتریانی که در هنگام صعود همراهان بودند، کرده بودم و قرار بود کوهنوردان حرفه‌ای را تا قله‌ی آنناپورنا و سپس در ماه جولای به نانگاپاربات و در ماه سپتامبر به ماناسلو همراهی کنیم. همچنین قرار بود سونام در ثابت گذاری هم به ما کمک کند و از پایین مراقب تمام عملیات صعود باشد، پاسخ تماس‌های

رادیویی ما از بالا را بدهد و از کمپ اصلی اطمینان حاصل کند که صعود به خوبی در جریان است.

اگر قرار بود شرایط پیش‌بینی نشده‌ی جوی در کوهستان حاکم شود، سونام زودتر به ما خبر دهد. اگر هر مشکلی در عملیات پیش آید، او ملزم بود هر کمکی که نیاز است را فراهم سازد، به طور مثال عملیات امداد و نجات با بالگرد و در کنار اینها او در تیم کمکی هم بود. لاکپا دندی شریا کوهنوردی بود که پیش از این در ثابت‌گذاری مسیر برای عملیات جی ۲۰۰ای در سال ۲۰۱۷ به من کمک کرده بود. به کمک او، ما بیست و چهار کیلومتر طناب را در روز حمله تا قله‌ی اورست حمل کرده بودیم. با توجه به این چیزها، می‌توانستم بگویم که این کوهنورد توان حمل کوه بر شانه‌هایش را داشت.

با این که هر دو تیم نیرومند و باتجربه بودند، مدیریت توانایی‌هایشان کلید موفقیت بود و با این که همه‌ی بچه‌ها هشت هزار متری صعود کرده بودند، بعضی از کوهها مانند گاشبروم یک و دو، کی ۲ و برودپیک برای همه‌ی ما تجربه‌ای تازه خواهد بود. من هم تا آن موقع تنها بر روی چهار تا از هشت هزار متری ایستاده بودم. اما با هر صعود موفق، هر کدام از افراد پروژه‌ی ممکن تجربه‌ی بیشتری کسب کرده و بر اعتبارشان افزوده می‌شد. در میان تمام گروه‌های کوهنوردی‌ای که در آینده می‌خواستند در منطقه‌ی مرگ صعود کنند، آنها راهنمایانی می‌شدند که خواهان بیشتری خواهند داشت.

هدایت چنین گروه نیرومندی نیازمند تمام مهارت‌های رهبری‌ای بود که در دوران خدمت در ارتش کسب کرده بودم. به هیچ عنوان قصد نداشتم این افراد را

نامید کنم. بالا نگه داشتن روحیه، به ویژه هنگامی که زنده ماندن مسعله‌ی اصلی است، کلید کار بود.

باید کار به طور هماهنگ و بنا بر توان همه‌ی افراد جلو می‌رفت و من قصد داشتم عملیات‌مان را بر اساس ساختاری بنیادی شکل دهم. وقتی می‌خواستیم به کوهی مانند کانچن جونگا که برایمان ناشناخته بود صعود کنیم، مینگما و گسمان در آن محیط کم تجربه بودند و ممکن بود من باعث آشفتگی اعتماد به نفس افراد شوم. اما به موازات آن، دلبستگی ما به کار، اشتیاق و بلندپروازی و حس دوستی و اعتمادی که در ما وجود داشت، می‌توانست پروژه‌ی ممکن را به بالای قله برده و فرود آورد. همچنین فهمیده بودم که باید تیم را با شور و شوق فراوان رهبری کرده و قوی‌تر از همه‌ی افراد تیم صعود کنم، اما نه زیاد.

در صعودهای قبلی، چنان با قدرت در پیشاپیش گروه صعود کرده بودم که افراد گروه از من خیلی عقب مانده بودند. این روش دو نکته‌ی منفی داشت: ۱- اغلب باید یکی دو ساعت در هوای خیلی سرد منتظر رسیدن باقی افراد می‌ماندم. ۲- این کوشش فراوانی که به خرج می‌دادم باعث تضعیف روحیه‌ی دیگر افراد می‌شد. فرض کنید در یک مسابقه‌ی دوی ماراتن به همراه دیگر ورزشکاران شرکت کرده‌اید. برایتان خیلی ناامید کننده خواهد بود که ببینید دیگران با فاصله‌ی زیادی از شما جلو افتاده‌اند. اما اگر یکی از ورزشکاران حرفه‌ای در کنار شما بماند و شرکت کنندگان ضعیف‌تر را تشویق کند تا کمی سریع‌تر بدوند، برای آنها هم بسیار الهام بخش خواهد بود و توان بیشتری به خرج خواهند داد.

برنامه این بود که سرعت خودم را با دیگران تنظیم کنم و در صورت نیاز به کمک در کنار هم خواهیم بود و سرعتم را فقط هنگامی بالا خواهم برد که بدانم

به نفع همه‌ی تیم است. در نتیجه امیدوار بودم که همه در کنار هم به قله صعود کنیم.

اگر در پایان سال ۲۰۱۹، همه آن قدر احساس غرور می‌کردند که بگویند بخشی از موفقیت پروژه‌ی ممکن بوده‌اند، آن وقت من به هدفم رسیده بودم.

وقتی که سرانجام در ۲۸ مارس ۲۰۱۹ به کمپ اصلی آن‌ناپورنا رسیدم، افراد شکاک همه جا بودند و در همان پایگاه کوچک در پای آن کوه خطرناک که در حال آماده شدن برای صعود بودم، با هر کس که حرف می‌زدم، متوجه رفتار تحقیرآمیز آنها می‌شدم. یک تیم از کوهنوردان حرفه‌ای و سرسخت به همراه راهنماهایشان از راه رسیدند. برخی از آنها در مورد پروژه‌ی ممکن و برنامه‌ی من برای صعود به چهارده قله در کمتر از هفت ماه شنیده بودند. آنهایی که خبر نداشتند شایعاتی به گوششان رسید و بعد پست‌های مرا در شبکه‌های اجتماعی خواندند و به من خندیدند. فهمیدن این که به چه چیزی فکر می‌کنند زیاد سخت نبود: “خیله خب آقای کوهنورد کله گنده، حالا یه چند تایی هشت هزار تایی رو بالا و پایین رفتی و چند تا رکورد شکستی، ولی واقعا می‌فهمی صعود به همه‌ی هشت هزار تایی‌ها یعنی چی؟”

صداها‌ی منفی را به طور کل ناشنیده گرفتم و به خودم گفتم که هیچ چیز مثل حواس‌پرتی مخرب نیست.

شاید جامعه‌ی کوهنوردی در مورد تصمیم من که گام بزرگ و ناممکنی به نظر می‌رسد، دچار کژداوری شده باشد، در عین حال این ناباوری و قضاوت نادرست را هم درک می‌کردم. کیم چانگ-هو برای به ثمر رساندن کار برجسته‌ی خود هشت سال زمان صرف کرد. در مقام قیاس، مثل این است که اعلام کرده باشم می‌خواهم رکورد ماراتن ۲۰۱۸ الیود کیچوگه که دو ساعت و یک دقیقه و سی و نه ثانیه است را بشکنم، ولی به جای یکی دو دقیقه بهبود زمان، اعلام کنم که می‌خواهم ۴۲ کیلومتر را در حدود ده دقیقه بدم.

به احتمال زیاد برای بسیاری از کوهنوردان، پروژه‌ی ممکن مانند خیال‌پردازی‌های افسانه‌ای یک دیوانه بود. خیلی‌ها مرا متهم کردند که زیادی خودم را دست بالا گرفته‌ام. خیلی‌ها شگفت زده از این موضوع بودند که چرا من برنامه‌ام را همه‌جا اعلام کرده‌ام در حالی که می‌توانستم به دور از چشم همه و بدون جلب کردن توجه جهانی کار خود را انجام دهم. (پو ۱۲) خوشبختانه حامیانی هم بودند و گه‌گاهی پیام‌های دلگرم‌کننده‌ای را در اینستاگرام می‌خواندم و یا با یکی از افراد مشتاق گفتگویی دوستانه می‌کردم. به هر ذره‌ی افکار مثبت آنها نیاز داشتم.

یکی دو روز پیش از آغاز ثابت‌گذاری مسیر، اعضای تیم مراسم پوجا را بجا آوردند که یک مراسم نپالی است که توسط یک راهب بودایی و به عنوان راهنمای روحانی اجرا می‌شود و در طی آن افراد به درگاه خدایان کوهستان دعا می‌کنند. عود دود می‌کنند و مшти برنج بر کوهستان می‌پاشند و پرچم‌های رنگی نصب می‌کنند. به این امید که همان خدایان راهی بی‌خطر تا قله را برایمان مهیا کنند و ما را از خطرات بهمن و یخ‌شکاف‌ها در امان دارند.

هر چند که من اعتقادی به خدایان نداشتم، اما به نیروی دعا باور دارم. همچنین ارتباط با طبیعت را دوست دارم و وقتی که مراسم تمام شد، از گروه جدا شدم و در تنهایی به قله‌ی آن ناپورنا چشم دوختم. آسمان رنگ آبی خیره‌کننده‌ای داشت. ابرهایی ضخیم در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. اما من انگار با سنگ و یخ مقابلم در حال گفتگویی رو در رو بودم. به عبارتی می‌خواستم از کوهستان اجازه بگیرم.

اجازه می‌دهی؟ یا نه؟

در همان حال که نگاه می‌کردم و منتظر بودم، احساس امید کردم. اگر چیزی در آن لحظه مرا آزار می‌داد، عدم آمادگی جسمانی بود. زیرا به دلیل جدا شدن از ارتش و در طی جستجو برای پیدا کردن حامی مالی در یک سال گذشته، نتوانسته بودم به خوبی تمرین کنم و بدنم را مانند هنگام خدمت زیر فشار قرار دهم، با این حال وضعیت بدنی خوبی داشتم. در دوران ارتش، برای تکاوران همیشه فرصت تمرین سخت ورزشی در هر روز وجود داشت، چه در میدان نبرد و چه غیر از آن دسترسی به امکانات ورزشی همیشه مهیا بود. اما انتقال به زندگی روزمره‌ی غیرنظامی و در حالی که اولویت من هم تهیه و تدارک برنامه‌ی پروژه‌ی ممکن بود و همیشه در حال سفر بودن برای یافتن حامی مالی و به صورت روزانه و پیوسته تمرین نکردن، موجب شده بود مانند برنامه‌ی صعود قبلی قبراق و روی فرم نباشم.

از هر فرصتی که دست می‌داد برای آماده کردن خودم برای پروژه‌ی ممکن استفاده می‌کردم. در راه رسیدن به کمپ اصلی آن ناپورنا، با سنگها و امکانات موجود در طبیعت به سبک تمارین آمادگی جسمانی نظامی تمرین می‌کردم.

سپس بیست کیلومتر می‌دویدم. این تمرین‌های آماده‌سازی چندان ایده‌آل به نظر نمی‌رسید و زمان اولین بخش صعودهایم هم به زودی فرا می‌رسید، اما می‌دانستم به محض آغاز فرآیند ثابت‌گذاری مسیر، قوی‌تر هم خواهم شد.

باید می‌شدم. مسیری که انتخاب کرده بودیم مهیب و غول‌آسا بود: مسیری از فراز رخ شمالی آن‌ناپورنا، مسیری هراسناک که نخستین بار کوهنورد فرانسوی موریس هرتسوگ در سال ۱۹۵۰ آن را گشوده بود. در دوم آوریل تصمیم به صعود گرفتیم، من و مینگما و گلجن به همراه تعدادی از شریک‌های راهنمای دیگر گروه‌های صعود در قالب یک تیم ثابت‌گذاری مسیر وارد کارزار شدیم و مشتاقانه مرحله‌ی اول صعود که ثابت‌گذاری مسیر تا کمپ ۱ و سپس ۲ بود را آغاز کردیم.

مسیر صعود بی‌رحمانه خشن بود. در آغاز، مسیر از میان زمین مسطح پر از سنگ و پوشیده از برفی می‌گذشت که یک کوهنورد بدون زحمت زیاد می‌توانست از آن بگذرد اما پس از آن مسیر سخت و راه ناهموار می‌شد. تمام مسیر پر بود از یخ‌شکاف‌هایی که برخی دیده می‌شدند و برخی زیر لایه‌ی ضخیمی از برف پنهان شده بودند و یک گام اشتباه برابر با مرگ بود. پس مهم بود که همه با طناب به هم متصل باشیم. اگر کسی روی برف سر می‌خورد، وزن باقی کوهنوردان در گروهی که خود را با طناب به هم متصل کرده‌اند، ممکن است بتواند کمک کند که او از سقوط نجات یابد.

طولی نکشید که خیلی بالاتر از کمپ اصلی بودیم اما شرایط جوی رو به وخامت می‌رفت. همان‌طور که با طناب مسیر را ثابت‌گذاری می‌کردیم، بادی سنگین خشمگنانه به دورمان پیچید. در چشم برهم زدنی برف تا کمر ما را دربر

گرفته بود و کار هم به شدت سخت و طاقت فرسا شد، اما به عنوان جلودار گروه، وظیفه‌ی من بود تا دیگر اعضای گروه را به پیشروی تشویق کنم؛ پاهایم را بلند می‌کردم و پوتین‌هایم با قدرت و به محکمی در برف فرو می‌بردم و با تمرکز که هم افراد پشت سر زیاد عقب نیافتند و بتوانند پا جای پای من قرار دهند. در همان حال شش دانگ حواسم به صداهای پیرامون بود تا اگر بهمنی در راه باشد، صدای غرش آن را بشنوم و بتوانم تا پیش از رسیدن آن به گروه، مسیر حرکت را اصلاح کنم. با هر گام، به خودم یادآوری می‌کردم: من قوی هستم؛ بدون شک به قله خواهم رسید، اما بهمن را دیگر کاری نمی‌شود کرد و هیچ کس هم نمی‌تواند به طور کامل برای رویارویی با آن آماده باشد.

صدای فشرده و چروکیده شدن برف در زیر کفش‌هایم را می‌شنیدم، هوای سرد را در درون شش‌هایم احساس کرده و در همان حال صعود می‌کردم، آرام و پیوسته.

۱۰

عادی بودن شدیدترین‌ها

پس از ساعتها کار سخت و سنگین و کیلومترها گشایش مسیری که در آن تا زانو در برف فرو می‌رفتیم، تیم پروژهای ممکن به کمپ دوم رسید. در شیبهای تند مسیر، پیچ یخ و کارابین و طناب نصب کردیم و با تعدادی از یخ‌شکاف‌ها هم سرشاخ شدیم. از آن تلاش فراوان بی‌نهایت خسته بودیم، ولی با ثابت‌گذاری مسیر، نخستین گام صعود نهایی به قله را برداشته بودیم. هنوز مسیر طولانی‌ای از صعود باقی مانده بود، اما گذشته از خستگی فراوان، روحیه‌ی همه‌ی افراد بسیار بالا بود، بیشتر به این دلیل که دیگر باد شدید نمی‌وزید و کوهستان به نظر آرام گرفته بود. خورشید در آسمان می‌درخشید، بچه‌ها می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و شوخی می‌کردند و بوی مرغ سرخ کرده و برنج در کمپ پیچیده بود.

و ناگهان صدای شکسته شدن آمد، صدایی غرش مانند، از جایی در بالای کمپ ما.
وای نه...

ناگهان هجوم آشنای آدرنالین را حس کردم، حس به سرعت وارد عمل شدنی که پیشتر تنها در حین نبرد و زیر آتش گلوله‌ی دشمن و یا انفجار بمب‌های دست‌ساز احساس می‌کردم، اما این بار دشمن بسیار بزرگ‌تر و مرگبارتر بود. بهمن! و بهمن بسیار بزرگی هم بود. تکه‌ی بزرگی از رخ شمالی آن ناپورنا شکسته شده و فورانی سفید رنگ و موج مانند با سرعتی مهارناشدنی به پایین کوهستان سرازیر شد. برای کسری از ثانیه در جا خشک شده بودم، از بزرگی بلایی که بر سرمان در حال نازل شدن بود نمی‌توانستم تکان بخورم. هر چه بر سر راه بهمن به آن عظیمی قرار داشته باشد، محکوم به نابودی و درهم شکسته شدن است. ما هم دقیقن در سر راه بهمن بودیم. هیچ راه فراری هم نبود.

فرار کنید!

همان‌طور که اطراف را برای یافتن جان‌پناهی نگاه می‌کردم، دیدم که مینگما و سونام هم در جا خشک شده و از ترس نمی‌توانند تکان بخورند. صحنه‌ای مشابه یکی از آن تصاویر دوربین‌های مدار بسته که از لحظاتی پیش از سونامی گرفته شده بود، وقتی که مردم در حال نگاه کردن به امواج دور دست در حال نزدیک شدن بودند و انگار توان فرار نداشتند. وقتی هم که متوجه خطر شده و می‌خواستند فرار کنند، دیگر فایده‌ای نداشت. حالا هم چنین سرنوشتی در انتظار ما بود.

فریاد زدم: “یالا بچه‌ها... فرار کنید... یالا... همه پناه بگیرید!”

اغلب شنیده بودم که در هنگام فروریزی بهمن، هر چیزی که بتوان زیر آن پناه گرفت هم خوب است، حتا چیزی به سستی و بی‌دوامی یک چادر هم خوب است. خب این از هیچ چیز که بهتر است. با واکنشی از روی غریزه به سوی

نزدیک‌ترین چادر دویدم و به درونش شیرجه رفتم. سونام و مینگما هم پشت سر من به درون چادر جهیدند و زیپ چادر را بالا کشیدیم. خودمان را آماده‌ی برخورد کردیم، همدیگر را بغل کردیم و شانۀ به شانۀ به هم چسبیدیم، صدای غرش بهمین لحظه به لحظه بیشتر و نزدیکتر می‌شد و زمین با شدت بیشتری می‌لرزید. رهایی از آن آشفتگی به نظر ناممکن می‌رسید. احساس کردم به محض این که بهمین از روی ما گذشت، باید به سرعت راه خود را به بیرون باز کنیم و همین را با فریاد به دیگران گفتم.

- : "مینگما، چاقوتو بردار. سونام، پشتتو بچسبون به تیرک چادر و محکم نگهش دار."

اما سونام به نظر درهم شکسته شده بود. زیر لب به درگاه خدایان کوهستان دعا می‌کرد. لرزش بدنش را حس می‌کردم. لعنتی! این اصلن خوب نیست. لحظه‌ای فرصت فکر کردن دست داد. امیدوار بودم دعاهای سونام هم جواب دهد، خدا می‌دانست که چه مقدار برف با قدرت فراوان روی ما ریخته شده بود؛ چادر پاره شده و از هم گسیخته بود. هر لحظه انتظار داشتم که از یک پرتگاه به پایین پرتاب شوم. همگی روی هم می‌غلتیدیم، تا این که ناگهان و به طور نامنتظره، همه جا آرام شد. همه جا را سکوت فرا گرفت؛ سپس صدای نفس زدن‌هایی تند و از روی ترس را شنیدم. نجات پیدا کرده بودیم.

در حالی که سونام را به سوی خودم می‌کشیدم و به آرامی او را تکان می‌دادم، پرسیدم: "سونام، ردیفی؟ حالت خوبه؟"

سرش را تکان داد، زیر لب از همان خدای نیک‌خواهی که زندگی ما را نجات داده بود تشکر می‌کرد. در پیرامون، به طرز اسرارآمیزی کوهستان را

سکوت فرا گرفته بود. آن چه از چادر که در میان کمپ درهم کوبیده شده‌ی دوم باقی مانده بود را بررسی کردم و بعد تجهیزات و ابزار را هم بازمینی کردم. به خوبی مشخص بود که ما بی‌نهایت خوش شانس بودیم. تنها بخش پایینی آن بهمن وحشتناک با ما درگیر شده و خوشبختانه کسی هم آسیب ندیده بود، چیزی هم از بین نرفته بود، ولی حال و احوال شریک‌های محلی که برای ادامه‌ی کار ثابت‌گذاری به آنها نیاز داشتیم زیاد خوش نبود. تا جایی که به آنها مربوط بود، مراسم دعای چند روز قبل ما جواب نداده بود و خداهای آنها هم زیاد از این امر خوشنود نبودند.

با تاریک شدن هوا، آنها با ترس به کمپ اصلی بازگشتند و در نتیجه، عملیات ثابت‌گذاری ما تا کمپ ۳ و ۴، بی‌درنگ به عملیاتی هراسناک‌تر از قبل تبدیل شد، اما دست کم هنوز زنده بودیم. در آن تاریکی به گزینه‌های پیش‌رو می‌اندیشیدم، به نظر رسید که از مسیر معمول صعود کنیم، همان که بار نخست هرزوک از آن صعود کرده بود، که البته حالا کمی هم سخت‌تر به نظر می‌رسید. در آن مسیر ممکن بود هر لحظه بهمنی بزرگ در انتظارمان باشد که همه‌ی گروه را به کام مرگ بکشاند و یا اگر یکی از ما سر بخورد، دیگران را هم با خود به پایین می‌کشید.

اگر هنگام صعود و حمله به قله اتفاق بدی بیافتد، و یا اگر در ادامه‌ی کار شرایط امن نباشد، همه مرا مقصر می‌دانند... باید یک راه دیگر هم باشد. به بالا نگاه کردم و به آن ناپورنا خیره شدم و دوباره از خودم پرسیدم.

آیا می‌توانم؟ یا نمی‌توانم؟

و سپس برای خوردن شام به دیگران ملحق شدم، به این امید که شاید کوهستان روی بخشنده‌تر و مهربان‌تر خود را به ما نشان دهد.

با طلوع آفتاب بیدار شدم... و برنامه‌ای داشتم.

به عنوان بخشی از لوازم سفر، مقداری تجهیزات فیلم‌برداری و دوربین را هم بسته‌بندی کرده بودم و مدتها بود که می‌خواستم از برنامه‌ها و صعودهایم از کوهستانی به کوهستان دیگر در پروژه‌ی ممکن فیلم‌برداری کنم. هدفم این بود که تا آنجا که ممکن است از صعودها فیلم تهیه کنیم و دیگران را در هنگام صعود کارگردانی کنم و اگر برای خودم ممکن نبود، از یکی از افراد بخواهم که فیلم‌برداری کند. هر چند که هیچ تجربه‌ای در این زمینه نداشتم، مطمئن بودم که می‌توانم مواد خام هیجان‌انگیز زیادی تهیه کنم و در نهایت امید داشتم که بتوانم روایت سفر ماجراجویانه‌ی خودم را در قالب یک فیلم مستند به دنیا نمایش دهم، یا شاید در یکی دو سخنرانی از آن فیلمها استفاده کنم - همچنین می‌خواستم از آنها برای از بین بردن هر گونه شک و تردیدی نسبت به پروژه که ممکن بود در پایان کار از سوی افرادی عنوان شود استفاده کنم. هر گاه فردی تلاشی از نوع کاری که ما در حال انجامش بودیم را به انجام می‌رساند، زبان درازانی بودند که نتایج به دست آمده را زیر سوال ببرند، مگر این که آن نتایج به طور کامل و دقیق و در قالب مجموعه‌ای مستند از فیلم به ثبت رسیده باشد.

حتا با تمام مستندسازی‌ها هم این کار مشکل به نظر می‌رسید. هنوز هم هستند افرادی که فرود انسان بر روی ماه در سال ۱۹۶۹ را جعلی می‌دانند؛ اینترنت پر است از انواع و اقسام تعوری‌های توطئه و «مدارک و شواهد»، در نتیجه به طور قطع نمی‌خواستم خود را در معرض اتهام گزافه‌گویان قرار دهم که دستاوردهای مرا مشتبی دروغ‌پردازی بدانند. قصد داشتم به کمک دو نفر به نام ساگار و گورونگ، تا آنجا که می‌توانم با خودم فیلم به خانه ببرم و آنها را تدوین کرده و در رسانه‌های اجتماعی به اشتراک بگذارم. آنها بسیار به پروژه‌ی ممکن ایمان داشتند و به همین دلیل هر دو از شغلشان در انگلستان استعفا داده و با من همراه شدند و گروه ما پیوستند.

در جریان تلاش‌هایم برای یافتن حامی مالی، حتا برای فروش حقوق محتوا به تعدادی از شرکت‌های تولید فیلم مراجعه کردم. علاقمند بودم یک گروه فیلم‌برداری برای تمام مدت عملیات به ما ملحق شوند، اما هیچ کس علاقه‌ای نشان نداد و رویکردشان منفی بود. عقیده‌ی اکثریت قریب به اتفاق چه بود؟ این مرد هیچ پولی برای برنامه‌ی خود ندارد. او نمی‌تواند کارش را به پایان برساند. پس چرا باید ما بودجه‌ای برای فیلم‌برداری به او پردازیم؟ بیشتر افرادی که در آن ماه‌های پر از فشار روانی پیش از رسیدن به آن‌ناپورنا با آنها روبرو شدم، باور داشتند که کاری که من می‌خواهم انجام دهم از توان انسان خارج بوده و امکان‌پذیر نیست.

پس با خودم گفتم: “خب حالا که کسی طالب نیست، خودم دوربین دست می‌گیرم.”

پیش از شروع اولین روز صعود از کمپ اصلی به تمام افراد گروه، دوربین سربند دادم. یک دوربین دیجیتالی هم در حالت آماده‌باش وجود داشت. اما یکی از هیجان‌انگیزترین ابزارهای موجود در میان لوازم فیلم‌برداری من، یک پهپاد بود که با بررسی‌اش در خانه از توانایی‌های تاکتیکی آن حیرت زده شده بودم. البته برای فیلم‌برداری هوایی از صعود ما و گرفتن نماهایی تاثیرگذار و زیبا از محیط پیرامون عالی بود - به این ترتیب در نماهای بالا و در گستره‌ی سترگ کوهستان پوشیده از صخره و یخ، ما چون صفی از مورچگان به نظر می‌رسیدیم. از طرفی می‌شد به عنوان ابزار کارآمدی برای شناسایی محیط از آن استفاده کرد و در حالی که مشغول بررسی برای یافتن بهترین مسیر صعود از میان سرزمین بهمن‌خیز آن‌ناپورنا بودیم، فکری به ذهنم خطور کرد.

به همان روشی که در ارتش انگلستان از پهپاد برای درک بهتر تاکتیکی از محیط نبرد استفاده می‌شد، من هم می‌توانستم پهپاد را در آن‌ناپورنا به پرواز در آورم و امن‌ترین مسیر به سوی کمپ ۳ را پیدا کنم. به کمک مینگما و سونام، پهپاد را بر فراز یک رشته از یال‌های یخی به پرواز درآوردیم و سپس تصاویر گرفته شده را روی صفحه‌ی نمایشگر گوشی همراه بررسی کردیم؛ و مسیر را پیدا کردیم!

یک یال بلند عمودی که درست چند صد متر بالاتر از ما قرار داشت نمایان شد. یالی برف گرفته و از دور مانند پلی بود که بر روی دو دره‌ی عمیق دو طرف کشیده شده است و تشخیص دادم که همان داج ریب معروف یا یال هلندی‌ها است، یالی تیغه‌ای و باریک و پوشیده از برف و یخ؛ آن طور که گفته شده یک تیم از کوهنوردان هلندی به علاوه‌ی نه شریا در سال ۱۹۷۷ از آن صعود کرده

بودند. پس از آن افراد کمی از روی آن به قله صعود کردند، شاید به این دلیل که یالی باریک و دلهره‌آور است اما از آن‌جا که من می‌دیدم، بر روی یال به اندازه‌ای کافی مسیر عبور وجود داشت که بتوان به سمت بالا صعود کرد.

کار بر روی آن یال چالشی بود، بیشتر به این دلیل که در هنگام صعود به شدت در معرض شرایط جوی قرار خواهیم داشت و اگر یکی از افراد بر روی شیب‌های پوشیده از صخره و یخ سر می‌خورد، هیچ امکانی برای متوقف شدن وجود نداشت و پس از خرد شدن تمام استخوان‌ها و فرو افتادن تا پایین‌ترین نقطه، مرگی دردناک در انتظارش خواهد بود.

هر چند این تنها خطر موجود نبود. وقتی تصاویر پهپاد را بیشتر بررسی کردم، متوجه شدم که برای رسیدن به یال هلندی‌ها، نخست باید از یک پهنه‌ی وسیع کشف نشده و پوشیده از برف و مستعد فروریزی بهمن عبور کنیم. اما همین که روی یال سوار شویم، دیگر از سقوط برج‌های یخی بالادست کوهستان و در پی آن ریزش بهمن در امان خواهیم بود و گمان من بر این بود که به دلیل باریک بودن و داشتن زاویه‌ی تند یال هلندی‌ها، هر ریزشی از بالادست، پیش از رسیدن به ما در دو دره‌ی کناری آن سقوط خواهد کرد. تنها مشکل این بود که صعود از یال هلندی‌ها بی‌نهایت دشوار بود.

وقتی در اواخر آن روز به کمپ اصلی بازگشتم و برنامه‌ام برای صعود را به گروه کوهنوردان منتظر اعلام کردم، همه گفتند که امکان صعود از یال هلندی‌ها وجود ندارد. یکی از شریاهای راهنمای آن‌ناپورنا که در آن منطقه سالها تجربه داشت، بی‌درنگ با من مخالفت کرد و گفت: "چندین سال هست که هیچ کس از اون جا صعود نکرده. خیلی سخته."

از این واکنش کمی برآشفتم. با خودم فکر کردم: “خب ممکنه این تنها گزینه‌ی موجود واسه ما باشه. ولی مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟”

تمرینات نظامی به من نوعی حس مثبت درونی القا کرده بود، چون در موارد بسیاری مجبور بودم برای مشکلات پیش‌رو، بدون غر زدن و بهانه گرفتن‌های مزخرف، راه حل‌های خلاقانه بیابم. تصاویر پهپاد از یال هلندی‌ها را دوباره بررسی کردم و تصمیم گرفتم که برنامه‌ی خودم را عملی کنم و بدون توجه به چیزی به پیش بروم. در ضمن من به کسی دستور نداده بودم که از برنامه‌ی من پیروی کند. من سرگروه تیم ثابت‌گذاری مسیر بودم. من فقط یک گزینه برای صعود به آنها پیشنهاد دادم و پذیرفتن یا نپذیرفتن آن به خودشان بستگی داشت. اما روز بعد که به همراه گلجن برای ادامه‌ی ثابت‌گذاری مسیر به آهستگی به راه افتادیم، وقتی پاهایم به سختی در آن برف عمیق یخ زده فرو می‌رفت، به این فکر افتادم که شاید حق با دوست شریایم باشد.

پس از یک روز کامل کار سخت بر روی یال هلندی‌ها و با تاریک شدن هوا، در بین کمپ‌های دوم و سوم گرفتار شده بودیم. صعود در تاریکی و بر روی آن تیغ‌های باریک و شیب‌های تند پرمخاطره در دو سو، به نظر خیلی خطرناک می‌آمد، در عین حال بازگشت به کمپ ۲ هم به نوعی در جا زدن محسوب می‌شد، چون فردا باید همین فرآیند را بدون هیچ پیشرفتی تکرار می‌کردیم. به منظور صعود به نقاط بالاتر، باید شب را در همین نقطه می‌گذرانیدیم، در نتیجه چادر را بر روی یک دماغه‌ی پیش آمده و با سی پیچ یخ و کارابین برپا کردیم. من و گلجن در نقطه‌ای چنان خطرناک خوابیدیم که حتی یک پهلو به پهلو شدن در خواب مرگ حتمی را به همراه داشت.

هر چند این مهمترین مشکل نبود. وقتی صبح آن روز تصمیم گرفتیم که به سوی کمپ ۳ حرکت کنیم، انتظار داشتم در یک مرحله به آن جا برسیم و پس از پایان کار به کمپ ۲ برگردیم. در نتیجه منطقی به نظر نمی‌رسید که تجهیزات زیادی مانند کیسه خواب و غذا با خودمان حمل کنیم؛ به نظر کار منطقی تری بود که سبک‌بارتر صعود کنیم، پس غذا و اجاق گاز را در کمپ ۲ باقی گذاشتیم. بدتر این که آن تجهیزات تا روز بعد به ما نمی‌رسید. همین که بر روی یال در معرض بادِ هلندی‌ها و بر روی آن دماغه مستقر شدیم، سرما به جانمان افتاد و شروع به یخ زدن کردیم. هر دو بی‌نهایت گرسنه بودیم و بدنمان هم دچار کم‌آبی شده بود، حالا پروژه‌ی ممکن هم در خطر بود.

در همان حال متوجه شدم که با ناتوانی در رسیدن به کمپ ۳، ممکن است تمام برنامه‌ی عملیات به هم بخورد. بدون پیشرفت فوری در کار، ممکن است برای چندین روز خودمان را در یک چرخه‌ی پیوسته گرفتار کنیم و مجبور باشیم بارها و بارها تا میانه‌های راه صعود کرده و شب به کمپ ۲ برگردیم تا این که سرانجام مجبور به تسلیم شویم. در ضمن من به پیشینه‌ی خودم، هم به هنگ گورخا و هم به تکاوران ارتش انگلستان افتخار می‌کردم و حق نداشتم با شکست در ماموریت موجب سرشکستگی و خدشه دار شدن نام پرآوازه‌ی آنان شوم.

به تمام افراد حاضر در کوهستان بیسیم زدم و درخواست کمک کردم. برای افراد توضیح دادم: “هی بچه‌ها، ما بیشتر از این نمی‌تونیم پیشروی کنیم. اگه الان به کمپ ۲ برگردیم، پیشرفتی به دست نیاوردیم و بعدشم دیگه اصلن همیشه به قله صعود کرد. واسه همین من اینجا موندم. ولی... ما هیچ غذایی نداریم. ممکنه یه نفر واسه ما یه اجاق و یه کم غذا بیاره بالا.”

کسی به تقاضای من پاسخ نداد. اما من هم قصد عقب‌نشینی نداشتم. از زمان جنگ به این موقعیت‌های ناخوشایند عادت داشتم، در جاهایی که مجبور بودیم با آب و غذای خیلی کم برای مدت زیادی با دشمن درگیر باشیم.

با سرسختی به گلجن گفتم: “امشب همین جا می‌مونیم.”

با استقرار در آن نقطه‌ی نه‌چندان امن و ناخوشایند، ممکن بود هر لحظه با وزش بادی شدید از بالای یال به درون دره سقوط کنیم. اما ناگهان از بیسیم صدایی شنیدیم.

-: “هی نیمزدای، اگه اون بالا کسی واستون آب و غذا نیاره، خودم از بیس

کمپ میام بالا و بهتون آذوقه می‌رسونم.”

-: “کی هستی؟”

-: “منم گسمان.”

-: “گسمان؟”

گلجن لبخند زد. گسمان را به توصیه‌ی مینگما با خودمان همراه کرده بودیم و او کم‌تجربه‌ترین کوهنورد تیم بود. با وجود این که تنها به چند قله در منطقه‌ی مرگ صعود کرده بود، حالا پیشنهاد می‌داد که به یال هلندی‌ها صعود کرده و برای ما آذوقه بیاورد، در حالی که کوهنوردان و راهنماهای باتجربه‌تر و آشنا‌تر به آن‌ناپورنا به درخواست من اعتنایی نکرده بودند. این واکنش عالی بود.

گفتم: “نه برادر، ما ردیفیم. اما ازت ممنونم. یه شبو طاقت میاریم.”

احساس خوشحالی می‌کردم. گسمان دوباره به من قوت قلب و روحیه داده بود. بی‌درنگ متوجه شدم که اگر کم‌تجربه‌ترین کوهنورد پروژه‌ی ممکن بتواند

در رویارویی با یک موقعیت خطرناک چنین نترس و فداکار باشد، پس من نیروهای ویژه‌ی خودم را پیدا کرده‌ام. همین حالا هم ما تکاوران نخبه‌ی ارتفاعات هستیم. حالا دیگر خیالم آسوده شده بود، انتخاب افراد با شایستگی به پایان رسیده بود.

سرانجام وقتی توانستیم کار را بر روی یال هلندی‌ها پیشرفت دهیم و تا کمپ سوم را ثابت‌گذاری کنیم، به کمپ اصلی بازگشتیم تا به همراه تیم صعودکنندگان و شریک‌های همراه برای حمله به قله آماده شویم. برنامه این بود: من به همراه مینگما زودتر از همه حرکت کرده و یک روز کامل از مشتریان کوهنوردان جلوتر خواهیم بود که توسط سونام از کمپ اصلی هدایت خواهند شد و همه مسیر ما را در آن برف عمیق دنبال خواهند کرد. تیم ثابت‌گذاری به کمپ ۲ صعود می‌کند و شب را هم در آنجا به استراحت می‌پردازد. روز بعد، ما از یال هلندی‌ها صعود می‌کنیم و پیش از آغاز ثابت‌گذاری تا کمپ ۴، در کمپ ۳ استراحت خواهیم کرد و از آنجا انتظار داشتیم که یک روز کامل برای ثابت کردن طنابها در برف عمیق مسیر پیش‌رو در کوهستان زمان نیاز باشد. اگر همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، تیم صعودکنندگان ما به همراه دیگر تیم‌های کوهنوردی در همان روز به قله‌ی آن‌ناپورنا صعود خواهند کرد. تیم‌ها به احتمال زیاد ما را کمی پس از ثابت کردن آخرین طنابها در کمپ ۴ ملاقات خواهند کرد و از آنجا همگی با هم در قالب یک گروه به قله صعود می‌کنیم.

این نخستین حمله برای فتح قله در طی عملیات پروژه‌ی ممکن بود؛ من آماده بودم، اما ثابت‌گذاری مسیر به این معنی بود که باید وزن زیادی را هم بر روی پشتم حمل کنم. کوله پشتی من در حدود بیست یا سی کیلو گرم وزن داشت که بیشتر آن هم وزن طناب بود. همچنین باید در برف عمیق راه را می‌گشودیم، در نتیجه خستگی ناشی از کار هنگامت بود، اما همچنان که صعود کرده و مسیر را ثابت‌گذاری می‌کردیم، از وزن بار هم کاسته می‌شد تا این که در حدود ده کیلو باقی می‌ماند. همچنین مقدار کمی آب و غذا هم با خودم حمل می‌کردم.

هیچ وقت از ژل‌ها و مکمل‌ها و یا مواد انرژی‌زا استفاده نمی‌کنم؛ هر چه در کوهستان مصرف می‌کنم، بسته به شرایط بوده که اغلب مرغ و تخم مرغ و برنج است. از غذاهای آماده‌ی بسته‌بندی شده هم خوشم نمی‌آید چون زیاد خوشایند نیست. اما در مورد آب‌رسانی به بدنم، برای رسیدن به قله نیاز زیادی به آب ندارم و بیشتر اوقاب ذخیره‌ی آبی که با خود حمل می‌کنم را برای دیگر کوهنوردان نگه می‌دارم. از دوران خدمت در ارتش، بدنم عادت کرده که با مقدار اندکی آب به کار ادامه دهد، اما در کوهستان همیشه یک فلاسک یک لیتری آب داغ به همراه دارم. ترفند این است که لیوانم را از برف پر می‌کنم و مقدار اندکی آب داغ از فلاسک روی آن می‌ریزم و می‌نوشم. با همین مقادیر اندک تا قله می‌روم.

وزن همه‌ی آن تجهیزات و وسایل سرعت مرا کند می‌کرد، اما نه چندان زیاد، و پس از دو روز کار پیوسته، توانستیم چند ساعتی را در کمپ ۴ به استراحت پردازیم تا دیگر کوهنوردان هم صعود کرده و به ما بپیوندند. خیلی خسته بودم، اما هنوز انرژی زیادی در بدنم باقی بود و همان طور که در چادر در حال استراحت بودم، ناگهان فکری به ذهنم رسید. می‌خواستم بدون اکسیژن مکمل به

قله صعود کنم. مدتهاست که از روش صعود بدون استفاده از اکسیژن مکمل به هشت هزار متری‌ها به عنوان ناب‌ترین روش کوهنوردی یاد می‌شود.

وقتی که راینولد مسنر و هم‌طنابش پیتر هبلر در سال ۱۹۷۸ بدون اکسیژن به بلندترین قله‌ی جهان صعود کردند، به حق که به موفقیتی بی‌نظیر دست یافته بودند؛ اما تعدادی ادعا کردند که این صعود اتفاق نیافتاده است. به نظر آنها امکان نداشت که یک کوهنورد بتواند بدون اکسیژن مکمل گام بر بلندترین قله‌ی جهان بگذارد. برای ساکت کردن این شکاکان، مسنر شاهکار خود را تکرار کرده و این بار از رخ رو به تبت اورست به آن صعود کرد، و البته این کار را هم به تنهایی انجام داد. هر جور که در نظر بگیریم، صعود او عذاب‌آور بوده است، اما دست کم توانسته آن را به انجام برساند.

در سال ۲۰۱۶ با خودم عهد بستم که صعود به هشت هزار متری‌ها را با اکسیژن و بدون شکست انجام دهم. اولین سفر به اورست به من نشان داد که اکسیژن مکمل در هنگام کمک به فرد مصدوم در کوهستان تا چه اندازه حیاتی است و احتمال خیلی زیادی وجود داشت که در طی پروژه‌ی ممکن دست کم به یک کوهنورد مصدوم برخورد کنم. اگر نمی‌توانستم به او کمک کنم، هرگز نمی‌توانستم خودم را بیخشم. از طرفی باید مسعولیت‌های دیگری را هم در نظر می‌گرفتم، به این معنی که باید یک تیم را به قله هدایت می‌کردم. اگر یکی از آنها به شدت مصدوم و یا بیمار می‌شد، آن وقت بدون اکسیژن، شانس من برای زنده رساندن او به کمپ اصلی به شدت کاهش می‌یافت.

با این حال و گذشته از تمام آن دلایل، وسوسه شده بودم که خطر کنم. (البته هنوز کپسول را به همراه داشتم و می‌توانم از آن برای کمک به دیگران

استفاده کنم.) اما بعد متوجه شدم که کمبود اکسیژن در ارتفاعات بالای کوهستان ذهن مرا به هم ریخته است. به درستی نمی‌اندیشیدم و آن کمبود اکسیژن در خون، مرا به سوی روحیه‌ی رقابتی‌ام هل داده بود. همان انگیزه‌ای که در نوجوانی در چیت‌وان به من الهام شده بود و نیمه شبها برای تمرین دویدن بیرون می‌رفتم و یا آن کوله‌های سنگینی را که در میدستون حمل می‌کردم تا خودم را برای آزمون انتخابی نیروهای ویژه‌ی ارتش انگلستان آماده کنم. حالا هم همان مرا برمی‌انگیزاند تا خطر را در آن ناپورنا به جان بخرم و همه‌ی اینها به این دلیل که یک کوهنورد دیگر مرا به چالش کشیده بود.

قضیه از یک هفته‌ی پیش آغاز شده بود. وقتی داشتم در بین تلاش برای ثابت‌گذاری مسیر کمی استراحت می‌کردم، یکی از کوهنوردان اروپایی به نام استیفن که از یک گروه دیگر صعود بود، یکی دو بار در مورد صعودهای هشت هزار متری من به همراه اکسیژن به قله نظر داد. او از نظر بدنی فرد بسیار متناسبی بود، دوندۀ ماراتون بود و به این موضوع افتخار می‌کرد. وقتی برای اولین بار به هم معرفی شدیم، گفت با این بدن به سادگی بدون اکسیژن به هر قله‌ی بزرگی صعود می‌کنم.

پاسخ دادم: “دمت گرم داداش. همه‌ی ما روش و دلیلی برای صعودهامون داریم.”

خیلی زود حرفهای او را فراموش کردم، اما به زودی مشخص شد که استیفن زیاد اهل کار تیمی نیست. او اصلن برای ثابت‌گذاری مسیر پیشنهاد کمک نکرد، در حالی که شریکهای گروه صعود او به کمک ما آمدند. او بیشتر دوست داشت در کمپ اصلی چای بخورد و با دوستانش گپ بزند. چند روز بعد که با مینگما و

سونام و گلجن و گسمان در حال جشن گرفتن بودیم، یک بار دیگر استیفن را دیدم. برای همبستگی بیشتر گروه‌ها در کوهستان با هم، صدایش کرده و به او یک بطری آبجو تعارف کردم. اما رویش را برگرداند و رفت.

با اخم گفت: “نه داداش، من می‌خوام به کوه صعود کنم.”

:- “آره، همه قراره از کوه بالا بریم.”

:- “آره، ولی تو از اکسیژن استفاده می‌کنی.”

این به نوعی مورد پرسش و تردید قرار دادن ما بود و مشکلی بود که جامعه‌ی کوهنوردی در مورد پروژه‌ی ممکن و استفاده از کپسول اکسیژن مطرح کرده بودند و همین مرا اندکی آزار می‌داد.

گفتم: “آره، اما نه تا قبل از کمپ ۴، تو هم که مثل ما تا کمپ ۳ مسیر رو باز نکردی، پس زیاد مغرور نشو داداش.”

دیگر چیزی نگفتیم، اما همین که صعود به قله آغاز شد، روحیه‌ی رقابتی من اختیارم را در دست گرفته بود. وقتی همه‌ی کوهنوردان در کمپ ۳ جمع شدند، فرصت اندکی دست داد. تیم من هم باید یک روز دیگر را برای ثابت‌گذاری مسیر تا کمپ ۴ صرف می‌کرد. باقی افراد همگی به استراحت پرداختند و با وضعیتی که داشتند، بیشتر آنها هم به شدت به استراحت نیاز داشتند، به ویژه استیفن. چند ساعت قبل، تیم صعودشان که مانند نقاط سیاهی در فاصله‌ای خیلی دور در پایین دست بودند را دیده بودم که به سختی در حال تلاش برای صعود از یال هلندی‌ها بودند و وقتی که در نهایت به جان‌پناه ما رسیدند، استیفن خون بالا آورد. بدنش پس زده بود؛ برایش احساس تاسف می‌کردم.

اگر او مشتری من بود، یکی از ما باید به زور هم که شده او را برای مداوای پزشکی تا پایین هدایت می‌کرد. به احتمال زیاد باید برای بالا بردن شانس به سلامت رسیدن او از اکسیژن هم استفاده می‌کردیم. اما او نمی‌خواست پایین برود و می‌گفت که هنوز هم برای ادامه دادن صعود وضعیت خوبی دارد.

بیست و چهار ساعت بعد در کمپ ۴، آن ایده به ذهنم رسید. یک صعود بدون اکسیژن تا منتقدان را ساکت کند.

به طور قطع احتمالات به نفع من بود. این اولین صعود فهرست ما بود. من هم قوی بودم و چون دماغه‌های سخت و دیواره‌های تند و تیز صعود در منطقه‌ی مرگِ آن ناپورنا از ۸۰۹۱ متری شروع می‌شد، فکر صعود بدون اکسیژن هم برای من خیلی جذاب به نظر می‌رسید. اما وقتی نقشه‌ام را در چادر به مینگما گفتم، او سرش را تکان داد. نگران بود که اگر من نتوانم با سرعت همیشگی به پیش روم و صعود کنم، آهنگ سرعت حرکتمان را از دست دهیم.

گفت: “ما به سرعت یورش تو به مسیر نیاز داریم نیمز.”
تلاش کردم با دلیل او را قانع کنم: “من که در تمام طول برنامه جلوی همه‌تون بودم. می‌دونم که بدون اکسیژن هم می‌تونم ادامه بدم و از هر کوهی بالا برم.”
می‌دانستم که احتمال کمی دارد که او کوتاه بیاید، اما در هر حال پافشاری کردم. گفتم: “رفیق، جون مادرت بذار فقط به خاطر بستن دهن اینا این یه بارو بدون کپسول صعود کنم.”

خندید و پاسخ داد: “همیشه نیمزدای.”

نظر مینگما برای من مهم بود. عموی او دورجه، یکی از معتبرترین کوهنوردان نیالی بود و دانش کوهنوردی خود را به اعضای خانواده‌اش هم آموخته بود.

مینگما هم به عنوان یکی از آگاه‌ترین و کاربلدترین راهنماهای کوهستان شناخته می‌شود و عنوان شریای سال که بالاترین افتخاری است که نصیب یک شریا می‌شود را دریافت کرده است.

می‌دانستم که حق با مینگماست و همین نظر قاطع او مرا وادار کرد که ایده‌ای که در کودکی در ذهن داشتم و به امید پیوستن به هنگ گورخا بودم را به یاد آورم: لازم نیست چیزی را به کسی ثابت کنی. بعد هم با خودم عهد بسته بودم که همیشه در صعود به هشت هزار متری‌ها کپسول اکسیژن به همراه داشته باشم. شکستن عهدی که با خودم بسته بودم، ممکن بود مرا بد عادت کند و همین بد عادتی و زیر پا گذاشتن قول، ممکن بود به شکست برنامه‌ام منجر شود. پس حرف مینگما را قبول کردم.

وقت از دست دادن تمرکز را هم نداشتم. برای کارایی بهینه‌تر در هنگام جنگ، مهم بود که هر حس ناخوشی‌ای را در نطفه خفه کرد، چیزهایی مانند گرما، سختی کار، گرسنگی، تشنگی و آشفته‌گی‌های روانی، و همین ویژگی را در آن‌ناپورنا هم به کار بسته بودم. می‌دانستم که بخش آخر صعود و حمله به قله، حتا با وجود کپسول اکسیژن ممکن است بی‌نهایت دشوار باشد. باید در حدود ۱۰۰۰ متر در ارتفاع صعود می‌کردیم و ثابت‌گذاری مسیر هم در بعضی نقاط نیاز به کار داشت و باید در آن منطقه‌ی دشوار و حجم برفی که تا کمر می‌رسید به سختی فعالیت می‌کردم، هر چند مسیر شیب زیادی نداشته و بخشی از مسیر هم نیاز به طناب‌کشی نداشت. همچنین باید در بخش آخر صعود و درست پیش از قله، از یک دیواره‌ی یخی پرشیب صعود می‌کردم که صعودی فنی و دشوار بود. وقتی تیم در ساعت ۹ صبح از کمپ ۴ حرکت کرد، متوجه شدم که بیشتر افراد تیم

ثابت‌گذاری که مرا همراهی می‌کردند، حالا مشغول راهنمایی مشتریان خصوصی خودشان هستند و به این ترتیب ادامه‌ی کار برای من مشکل‌تر و پرتنش‌تر خواهد شد. با توجه به این نکته، فقط من و مینگما باقی مانده بودیم تا راه را در برف باز کنیم. وقتی فهمیدم که نفرات کافی نداریم، راهنماهای خودم را به کار گرفتم. گفتم: “هی بچه‌ها، هر کس ده دقیقه در جلوی گروه برف‌کوبی می‌کنه، آگه توان داشتید بیست دقیقه. هر چی تو مخزن اکسیژن دارید رو مصرف کنید. وقتی نفر جلویی تیم خسته شد، میره آخر صف و یکی دیگه جاشو می‌گیره. نفر بعدی به همین ترتیب واسه ده یا بیست دقیقه بعدی جلودار گروه میشه. به این ترتیب سرعت حرکتمون حفظ میشه.”

پس از آن توضیح مختصر از چگونگی اجرای عملیات، بیشتر مسیر را با طناب ثابت‌گذاری کرده و پیمودیم، هر یک از ما به نوبت در پیشاپیش گروه حرکت کردیم تا این که قله‌ی آن‌ناپورنا در دیدرس قرار گرفت. متوجه بودیم که گروه‌های صعود دیگری هم در پشت به دنبال ما بوده و برای رسیدن به قله متکی به ما هستند، اما مطمئن بودم که کار را به سرانجام رسانده‌ایم.

پس از دعوای‌گیری، فهمیده بودم که فعالیت پویای من در کوهستان از ۸۰۰۰ متر به بالا آغاز می‌شود؛ جایی که دیگر افراد ناتوان می‌شوند، من جان می‌گیرم. عدم اعتماد به نفس و ترس که گاهی فرد را به زیر می‌کشاند، انگار برای من معنایی نداشت. گاهی از خودم می‌پرسیدم که آیا واقعاً از عهده‌ی این کار برمی‌آیم؟ و اگر ذره‌ای شک و تردید به خودباوری‌ام راه می‌یافت، به یاد خدای تازه‌ام می‌افتادم: به دنیا ثابت کنم که خیال‌پردازی نیرومندترین نیروهاست.

در طی سفرهای قبلی، هیجان موفقیت معمولن چند متر پیش از رسیدن به قله در من بروز کرده بود، جایی که هر کوهنوردی احساس می کند مسیر سخت به پایان رسیده و چند گام پایانی به سادگی برداشته خواهد شد. اما بر بلندای آن ناپورنا به طرز عجیبی عجله‌ای در کار نبوده و هیچ خبری هم از آن احساسات گیج کننده نبود. خب البته گذشته از آن که با خوش شانسی زنده مانده بودم چون نزدیک بود آن بهم نیرومند ما را با خود به دره ببرد. اما هر کوهنوردی که بر بلندای آن ناپورنای خطرناک گام گذاشته، باور دارد که این صعود در کنار دیگر ویژگی‌های مورد نیاز صعود به هشت هزار متری‌ها مانند قدرت، مقاومت، انعطاف، همکاری تیمی و ذهنیت مثبت، به شانس فراوان هم نیاز دارد. محیط آنجا غیر قابل کنترل و وحشی است، اما در ساعت ۳:۳۰ عصر، ما بر فراز آن گام گذاشتیم.

چند لحظه‌ای طول کشید تا به خوبی غرق نمای پایین دست شوم، قله‌های هیمالیا، تک تک از لابه‌لای ابرها بیرون زده و در برابرمان به صف شده بودند. قله‌ی دعو لاگیری هم به خوبی نمایان بود. روستای دانا هم جایی در آن پایین دستها و در سایه بود و من با موفقیت به قله‌ی همسایه‌ی روستایمان صعود کرده بودم.

شاید میزان رضایت مندی‌ای که پیشتر و در دیگر صعودها و بر فراز قله تجربه کرده بودم، در این قله زیاد نبود، چون با دیدن آن قله‌های برآمده از درون ابرها که باید صعود می‌شد و آن چالش عظیمی که به ترسناکی در پیرامون مان پراکنده بود و به نظاره‌اش نشسته بودیم، می‌دانستم که هنوز بخش بزرگی از کار باقی مانده است.

تازه آن همه پول را برای صعودهایم از کجا تهیه کنم؟
اما در هر حال نخستین قله در فهرست صعود شد و من هم از پا در نیامدم. یک
پیام تشکر کوتاه برای حامیان مالی ضبط کردم و درخواست حمایت مالی بیشتر را
برای آنها فرستادم. ضرری نداشت و من هم چاره‌ای نداشتم.
تاریخ ۲۳ آوریل ۲۰۱۹ بود. زمان در حال گذر و دنیا نظاره‌گر بود. پیکار من
تازه آغاز شده بود.

۱۱

عملیات نجات

نیمز! نیمزدای!

در کمپ ۴ آنناپورنا با صدای فریادی از خواب بیدار شدم. خودم را به درون کیسه خواب جمع کردم، حوادث آن روز را دوباره به خاطر آوردم. در طی چند هفته‌ی گذشته به ندرت خوابیده بودم و به آنناپورنا هم صعود کرده بودم، در نتیجه از توان بدنم کاسته شده بود. از دردی جان‌کاه رنج می‌کشیدم، پاها و کمرم به شدت درد می‌کرد و اندکی پس از فتح قله، من و مینگما و گسمان، کشان کشان خودمان را به کمپ ۴ رساندیم و خسته و بی‌جان در چادرهایمان نقش بر زمین شدیم. اما در همان نزدیکی اتفاق بدی در حال رخ دادن بود. یک شریا در حالی که به شدت ترسیده بود، از چادری به چادر دیگر سرک می‌کشید.

وقتی مرا پیدا کرد، با سراسیمگی گفت: “نیمز، من مشتریمو او بالا ول کردم. اکسیژنش تموم شده، واسه همین من کپسولمو بهش دادم تا بتونه زنده بمونه و من بیام دنبال کمک، اما نمی‌دونم دیر شده یا نه. حتما نمی‌دونم اون کجاست...”

مردی در حدود ۴۸ ساله را یادم آمد که پزشکی بود اهل مالزی به نام چین وُو کین و کوهنورد باتجربه و قابل‌ی هم بود. وقتی تیم ما در حال انجام مراسم دعای

پیش از صعود بود، دکتر چین هم به ما ملحق شده بود. با هم نوشیده بودیم و یادم آمد که وقتی مراسم را اجرا می کردیم، او با لبخند به ما نگاه می کرد. حتا به ما ملحق شد و رقصیدیم و عکس سلفی گرفتیم. همچنین او و شریپا را بر روی قله دیده بودم و هر دو به نظر کمی خسته می آمدند، اما وضعیتشان در کل خوب بود و من هم به آنها اخطار داده بودم که هر چه زودتر فرود بیایند.

آنها روی قله نشسته بودند و عکس می گرفتند و وقت می گذراندند، به آنها گفتم: "هی رفقا، بهتره تا می تونیم زودتر برگردیم پایین. اونجا می تونیم جشن بگیریم." و بعد که فهمیدم اکسیژنشان هم کم شده، یک کپسول به آنها دادم. چیز مهمی نبود. شاید راهنما نتوانسته بود پیش بینی کند که دکتر چین ممکن است بر روی قله دچار مشکل شود و یا شاید توانایی های او را بیشتر از توانش ارزیابی کرده بود. در هر حال او دچار مشکل شده بود.

شریپا گفت: "فکر کنم داره می میره. خیلی خسته شده، نیمز می تونی کمک کنی؟"

سرم را تکان دادم. حتا تصور این که دکتر چین را آن بالا جا بگذاریم هم غیرممکن بود، در هر حال با آن تجربه ی من از چنین موقعیتی در نخستین صعودم به اورست، به احتمال زیاد در آن لحظه و در آن مکان، من بیشتر از دیگران صلاحیت اجرای عملیات امداد و نجات در کوهستان را داشتم. عملیات نجات دکتر چین خیلی خطرناک بود، اما تنها شرط من برای اجرای آن داشتن کپسول اکسیژن بود. کپسول های تیم خودم خالی شده بود و برای اجرای عملیات نجات هر سه نفرمان باید عازم می شدیم تا بتوانیم مصدوم را پیدا کرده و به سلامت به پایین بیاوریم، در غیر این صورت ممکن نبود.

گفتم: “من حتمن میرم بالا و عملیات امداد و نجات رو انجام میدم، ولی لازمه شرکت بیمه هزینه‌های انتقال چند تا کپسول اکسیژن رو به این بالا پرداخت کنه تا با بالگرد برامون بفرستن و ما هم بریم دنبال مصدوم.”

اما شریا متوجه حرفهای من نشده بود.

گفتم: “هی، گوش کن. اولن من مطمئن نیستم که اون هنوز زنده باشه. دوم این که من بدون اکسیژن نمیرم اون بالا دنبال دکتر چین بگردم. این جوریه همهی ما به خطر می‌افتیم. منم حاضر نیستم چون دوستانمو به خطر بندازم، به ویژه این که ممکنه اون تا حالا مرده باشه.”

در حدود ساعت ۶ صبح با کمپ اصلی تماس گرفتیم. درخواست ما برای انتقال چند کپسول اکسیژن بدون پاسخ ماند. می‌دانستم که هر تلاشی در آن مرحله شاید دیگر بی‌فایده باشد، چون ما اکسیژن نداشتیم و نمی‌توانستیم عملیات جستجو را انجام دهیم، اما هنوز از نجات دکتر چین ناامید نشده بودم. شاید راه دیگری هم برای پیدا کردن او باشد؟ باز هم به پهپاد متوسل شدم و در طلوع تازه برآمده‌ی آفتاب، آن را آماده‌ی پرواز کردم به این امید که شاید بتوانیم مصدوم را با تصاویر گرفته شده توسط آن بیابیم و البته اگر تا آن لحظه از صخره‌ای به پایین سقوط نکرده باشد. اما پهپاد روشن نمی‌شد. دوباره تلاش کردم و باز هم روشن نشد. باز هم نقشه به هم خورده بود.

پس از برقراری آخرین تماس برای تایید این که آیا شرکت بیمه هنوز بر سر موضع خود باقی است یا نه، با ناراحتی به سوی کمپ اصلی فرود آمدم و بر این باور بودم که آن‌ناپورنا قربانی دیگری گرفته است و بی‌تابانه تلاش می‌کردم تا خودم سالم از آنجا فرار کنم. در حدود ساعت ۱۰ شب توانستم به پایین برسم. هم

از نظر جسمی و هم از نظر روحی بی‌نهایت خسته بودم، اما نه آن قدر که نتوانم تا ساعت سه صبح به نوشیدن ویسکی پردازم. می‌خواستم آن درد روحی سنگینی که احساس می‌کردم را از یاد ببرم؛ از این که فردی را از دست بدهم بی‌نهایت متنفر بودم. تاثیر این اتفاق بر خانواده‌ی او بسیار ویران‌کننده خواهد بود، همچنین یادآوری‌ای بود بر این که شاید روزی خود من هم گرفتار چنین وضعی شوم.

سرانجام در حالی که صدای دیگر کوهنوردانی که به کمپ بازمی‌گشتند را می‌شنیدم به خواب رفتم، در همان حال، شاید مردی در آن بالا در حال مرگ باشد، و یا شاید تا حالا مرده باشد. اما چند ساعت بعد، در حالی که به آهستگی از خواب بیدار می‌شدم، دوباره هیجان افزایش یافته بود. مینگما مرا صدا می‌کرد.

-: "باز چه خبر شده؟"

-: "هی نیمزدای! دکتر چین... بچه‌ها اونو دیدن... زنده‌س!"

و صدای پره‌های چرخان بالگرد را شنیدم. یک بالگرد را برای عملیات امداد و نجات فرستاده بودند.

-: "مطمعنی؟"

مینگما سرش را تکان داد و گفت: "آره برادر."

-: "خیله خب. بزن بریم دنبالش. با بالگرد میریم بالا سرش. منم تیم امداد و

نجات رو آماده می‌کنم."

به سرعت لباس پوشیدم و برنامه‌ریزی برای عملیات نجات را آغاز کردم. حتا از طریق رسانه‌های اجتماعی پیامی برای کمک فرستاده بودم تا هر کس که برنامه‌ی صعود ما را دنبال می‌کند و امکان کمک دارد، برای یاری ما هر کاری که می‌تواند را انجام دهد:

چین و کین هنوز توی آن ناپورنا زنده‌س (کمک)

اقدام لازم: شرکت بیمه‌ی اون اجازه‌ی عملیات نجات رو صادر کنه.

درخواست: میشه خواهش کنم هر کس که به رسانه‌ها و مطبوعات دسترسی داره در این مورد به ما کمک کنه؟

وضعیت فعلی: من و تیمم توی کمپ اصلی منتظر بالگرد هستیم که برامون شش تا کپسول اکسیژن بیاره، اما این در صورتی ممکنه که شرکت بیمه با این عملیات امداد و نجات موافقت کنه. بیاین با کمک هم زندگی این مرد رو نجات بدیم.

وسایلم را جمع کردم و درون بالگرد گذاشتم، مدتی بعد بر بالای موقعیتی که دکتر چین مشاهده شده بود قرار داشتیم. آنجا بود! یک مرد، تنها بر روی یخ که لباس صعود قرمز روشنی به تن داشت، بدنش دستخوش ضربات باد شدید بود و برای ما دست تکان می‌داد.

با فریاد به خلبان گفتم: “آره، خودشه، باید اونجا بریم دنبالش.”

به جز کمک به او هیچ چاره‌ی دیگری نداشتم. اگر من در موقعیت او بودم و افرادی را می‌دیدم که برای کمک از آسمان از راه رسیده‌اند، دستخوش تلاطم شدید احساسات می‌شدم؛ به خوبی می‌توانستم افکار و احساسات او را در آن لحظه تصور کنم. یک بالگرد را در آسمان ببینی... برایش دست تکان بدهی و آنها هم برای تو دست تکان بدهند... فکر کنی که دیگر نجات پیدا کرده‌ای! و امیدی واهی به خودت بدهی که نجات حتمی است... و منتظر تیم نجاتی بمانی که ممکن است هرگز از راه نرسد... این پایانی بی‌رحمانه و دردآور است.

حتا با این که پس از صعود به آن ناپورنا از نظر جسمی در وضع مناسبی نبودم و تیم دوم هم در داغولاگیری در انتظار من بوده و همان هنگام در حال ثابت گذاری به سوی کمپ ۲ بودند، گزینه‌ی دیگری برای خودم متصور نبودم. تنها نکته‌ی منفی این بود که اکنون آینده‌ی پروژه‌ی ممکن نامشخص شده بود. پنجره‌ی مناسب جوی صعود به داغولاگیری به سرعت بسته می‌شد؛ توفانی بزرگ در راه بود و اگر نمی‌توانستم تا یکی دو روز آینده به آن قله صعود کنم، تمام برنامه‌ی صعودهایم به هم می‌ریخت. با صعود نکردن به حتا یک قله، تمام برنامه‌ی صعودهای مرحله‌ی اول در زمان پیش‌بینی شده به شدت تحت تاثیر قرار می‌گرفت.

دور زدیم و به کمپ اصلی بازگشتیم تا من برنامه‌ی عملیات نجات را به گسمان، مینگما و گلجن توضیح دهم. همسر دکتر چین تمام هزینه‌های عملیات امداد و نجات و انتقال کپسول‌های اکسیژن برای ما را از حساب شخصی خودش پرداخت کرده بود. (افراد پروژه‌ی ممکن برای این عملیات نجات هیچ دست‌مزدی طلب نکردند.)

گفتم: “می‌تونیم اون بالا ولش کنیم. این کوهستان خیلی سرسخته ولی فکر کنم با کمک هم می‌تونیم نجاتش بدیم. من توی جنگ هیچ وقت کسی رو پشت سر جا نذاشتم. این کارو توی کوهستانم نمی‌کنم.”

فرود بالگرد در موقیت دکتر چین بسیار خطرناک بود، در عوض ما خودمان را به طور جداگانه و هر یک با یک طناب طولانی به بالگرد متصل و مهار کردیم. کاری خطرناک بود و نیاز بود که امدادگران در هنگام بلند شدن از زمین و در طی پرواز، در آن حالت آویزان و لرزش طناب و با آن همه تکان بالگرد، اعصابی

پولادین داشته و خود را کنترل کنند. وقتی بالگرد مرا به آسمان بلند کرد، باد به صورتم خورد و حسی پر از هیجان داشتم. با این که عینک توفان بر چشم و ماسک بر چهره داشتم، سرمای کشنده انگار داشت پوستم را در جا خشک می کرد. با سرعت گرفتن بالگرد و چرخش تند تیغه های آن، نمای کلی کوهستان پیرامون آشفته به نظر می رسید و دید جانبی من هم به شدت ضعیف شده بود.

البته نباید اجازه می دادم که عامل ترس هم مرا ناکار کند؛ مهم بود که از آن سواری لذت ببرم. وقتی رسیدیم، برای پنج دقیقه و نه چندان استوار و پایدار و چند صد متر بالاتر از آن سطح وسیع پوشیده از برف و صخره آویزان بودم تا این که خلبان توانست نقطه ای مناسب برای پیاده کردن ما بیابد.

در طی آموزش های دوران تکاوری، اغلب برای ماموریت هایی اعزام می شدم که در آن باید از بالگرد با طناب بر روی قایق های تندرو و در حال حرکت و یا در مناطق زیر پوشش آتش دشمن پیاده می شدیم. این فرایند در طی نبرد امری عادی و روال همیشگی کار بود، اما پیاده شدن از بالگرد بر روی یکی از مرگبارترین کوهستان های جهان به طور کامل یک تجربه ی تازه بود، هر چند در اینجا دیگر اطمینان داشتم که کسی به سوی من تیراندازی نمی کند. وقتی همه به سلامت و یکی یکی پا بر زمین گذاشتیم، به سرعت به سوی موقعیت دکتر چین حرکت کردیم که در یک سربالایی بسیار تند و سخت قرار داشت.

چند روز پیش که از کمپی به کمپ دیگر در حال صعود بودیم و مسیر را ثابت گذاری می کردیم، هجده ساعت طول کشیده بود تا از نقطه ی پیاده شدن از بالگرد تا جایی که دکتر چین مصدوم قرار داشت را صعود کنیم. اما با وجود آدرنالین فراوان در خون، با بالاترین سرعت ممکن حرکت می کردیم، انگار تیمی

از کوهنوردانی بودیم که تمامی افراد آن یوسین بولت^۱ بودند. به شدت نفس نفس می‌زدیم و شش‌هایمان برای دریافت اکسیژن می‌جنگیدند تا این که از دور پیکر افتاده بر روی برف دکتر چین هویدا شد. همان مسیر هجده ساعته را تنها در چهار ساعت پیمودیم، اما در تمام مسیر نگران بودم که تلاش ما بیهوده باشد. دکتر چین در وضعیت بدی قرار داشت. دور او حلقه زدیم ولی او هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد، اما به نظر می‌رسید که هنوز زنده باشد. چشمانش تکان می‌خورد و من شانه‌هایش را تکان دادم. باید به طریقی با او ارتباط برقرار می‌کردیم تا بتوانیم او را به سلامت به پایین انتقال دهیم.

فریاد زد: “هی دکتر چین! حالت خوب میشه، نگران نباش.”

وضعیت او را بررسی کردم. چیزی نمانده بود که چانش را از دست بدهد. او در حدود سی و شش ساعت در آن‌جا و در آن حال گیر افتاده بود. یکی از دست‌هایش به طور کامل دچار سرمازدگی شده و سیاه شده بود. صورتش هم در اثر سرما در وضعیت بسیار بدی بود، اما هر دو پایش هنوز در کفش کوهنوردی بود. می‌دانستم در صورتی که بتوانیم او را به بیمارستان هم برسانیم، در هر حال آسیب‌های غیرقابل ترمیمی به او وارد شده است. اما چیزی به من نهیب می‌زد که او هنوز تسلیم نشده است. دکتر چین تلاش می‌کرد چیزی بگوید و به نظر می‌رسید که برای زنده ماندن به سختی در حال مبارزه است. تلاش کردم سطح هوشیاری او را آزمایش کنم.

- : “هی دکتر چین، می‌تونی بگی ما چند نفریم؟” با فریاد پرسیدم و سپس

گوشم را به دهانش چسباندم تا اگر چیزی گفت را بشنوم.

^۱ قهرمان و رکورددار دوی ۱۰۰ متر جهان و المپیک.م

-: "چهار".

چهار! دکتر چین هوشیار بود.

-: "کارت درسته رفیق. تشنه‌ت نیست؟"

-: "آب..."

با احتیاط قمقمه‌ام را به لبانش نزدیک کردم و در همان حال افراد هم او را با احتیاط درون سورت‌مه‌ی امداد قرار می‌دادند.

وقتی برای از دست دادن نداشتیم. نور داشت به پشت قله‌های کوهستان فرو می‌رفت. در تاریکی بالگرد نمی‌توانست ما را سوار کند، در نتیجه بسیار حیاتی بود که هر چه زودتر دکتر چین را به جان‌پناهی مناسب برسانیم که دست کم بتوانیم او را زنده و گرم نگه داریم تا این که فردا صبح بالگرد به دنبلمان بیاید.

با سرعت به پایین فرود آمدیم و به چادرمان در کمپ ۴ رسیدیم. در آن جا تلاش کردیم تا جایی که ممکن است مصدوم را بهوش نگه داریم. بدنش را ماساژ می‌دادیم تا خون در بدنش به جریان افتد. یک بار هم تلاش کردیم تا کفشهایش را درآوریم تا متوجه آسیب احتمالی به پاهایش شویم و انگشتان پاهایش را گرم کنیم، اما هر چه کردیم، نتوانستیم آنها درآوریم. سرمای شدید باعث شده بود که پارچه و چرم کفش یخ زده و به گوشت پای دکتر چین بچسبد و در نتیجه درآوردن کفش و جوراب او غیر ممکن شده بود. حتا با چاقو هم نتوانستیم کفش را پاره کنیم. اما نخست باید بدنش را گرم می‌کردیم.

گاهی فکر می‌کردم که دیگر او نجات پیدا کرده، اما لحظاتی بعد ناگهان دکتر چین بیهوش می‌شد. من هم تلاش می‌کردم تا او بیدار نگه دارم: "باید قوی باشی مرد، تو می‌تونی زنده بمونی." و او هم با ناله پاسخ می‌داد.

اما باز هم چند لحظه بعد به نظر می‌رسید که در آستانه‌ی مرگ باشد. به شک افتاد بودم که آیا آمدن ما برای نجات او تصمیم درستی بوده یا نه.

به مینگما گفتم: “به نظرت کار درستی کردیم برگشتیم این بالا؟ اون ممکنه بمیره و ما هم جونمون رو واسه هیچی به خطر انداختیم.”

فقط با نگاه کردن به دکتر چین می‌توانستم بگویم که درد می‌کشد. با هر نفسی که می‌کشید، شش‌هایش صدایی شبیه خرناش می‌داد و به نظر می‌رسید هر لحظه به از کار افتادن نزدیکتر می‌شد. این برای من نشانه‌ای آشنا بود چون چنین مواردی را در سربازان زخمی میادین نبرد دیده بودم. در چنین مواردی و برای فردی که برای زنده ماندن مبارزه می‌کند، سر رسیدن تیم تخلیه مجروحان لختی آرامش روانی به همراه دارد. چون مصدوم متوجه می‌شود در این مبارزه تنها نیست و حفظ جان خود را به دست امدادگر می‌سپارد. به این ترتیب مسعولیت به دیگری منتقل شده و مصدوم برای حفظ زندگی به دیگران اتکا خواهد کرد.

اما در مورد دکتر چین، رسیدن ما و پناه دادن به او موجب آرامشش شده بود، اما در زمان خطرناکی این اتفاق افتاد. برای لحظاتی کوتاه، دکتر چین آرام شده بود که همین می‌تواند یک کوهنورد مصدوم را که در شرایط بی‌ثبات است به کشتن دهد.

اما ما هم به شدت خسته بودیم. همه‌ی ما در حال پرداختن بهای صعود به آن‌ناپورنا بودیم، آن هم تنها در بیست و چهار ساعت قبل. امروز و با بیشترین سرعت ممکن، دوباره به این بالا برگشته بودیم تا دکتر چین را نجات دهیم و حالا، در نخستین ساعت‌های صبح، در حالی که تلاش می‌کردیم تا دکتر چین را

گرم نگه داریم، چشمهای من اندک اندک سنگین می‌شد و خواب مرا دربر می‌گرفت، تا این که...

شترق! مینگما با کف دستش محکم بر روی پای من کوبید.

فریاد می‌زد: "بیدار شو نیمزدای! بیدار شو!"

به خودم تکانی دادم. می‌دانستم در اثر خستگی بیش از حد ممکن است دوباره خواب چشمانم را برباید، پس برای انرژی دادن بیشتر به خودم چندین بار بر روی گونه‌هایم سیلی زدم، و باز هم زدم. گسمن و گلجن هم همین کار را کردند. این تنها کاری بود که برای بیدار ماندن می‌توانستیم انجام دهیم، تا این که یکی از بچه‌ها گفت که به نوبت بر سر همدیگر فریاد بکشیم. به نظر دیوانگی می‌رسد، همه‌ی ما در آن چادر کوچک چپیده بودیم و بلند فریاد می‌کشیدیم و به دور مردی که در روی زمین دراز کشیده بود جمع شده بودیم به این امید که دمای بدن ما او را زنده نگه دارد. اما در آن ساعتهای ناامیدی، به کارهای ناامیدانه‌ای هم متوسل شده بودیم. اگر می‌خواهیدیم، به طور قطع برای دکتر چین پایان فرامی‌رسید.

عوامل دیگری هم بود که باید در نظر می‌گرفتیم: قرار بود بالگرد در ساعت ۶ صبح ما را در کمپ ۳ سوار کند و بسیار مهم بود که برای رسیدن به آن سر وقت از کمپ ۴ به سوی کمپ ۳ حرکت کنیم. اگر زودتر می‌رسیدیم دکتر چین باید منتظر رسیدن آن می‌ماند و بدنش در معرض باد و هوای سرد قرار می‌رفت؛ و اگر دیرتر می‌رسیدیم، رسیدن او هم به بیمارستان به تاخیر می‌افتاد و این در حالی بود که هر دقیقه تاخیر برای او، شاید به قیمت جانش تمام شود.

نگاهی به ساعتم انداختم و فهمیدم که تنها یکی دو ساعت دیگر وقت داریم تا خورشید بیرون آید و در آن هنگام به سرعت از کوه فرود آمدم و دکتر چین را با خودمان به پایین کشانیدیم. بالگرد هم به زودی به بالای سرمان رسید. دکتر چین را به طنابها وصل کردیم تا او را برای درمان به کاتماندو منتقل کنند.

در نپال، همیشه تخلیه مصدومان به این روش انجام می‌شود. اما چند مورد هم وجود دارد. به دلایل مالی، تیم‌های امداد و نجات رها می‌شوند تا خودشان به پایین فرود آیند، چون یکی یکی بلند کردن و رساندنشان به پایین، هزینه‌ی زیادی دارد. در نتیجه چهار مرتبه رفت و برگشت بالگرد برای انتقال ما به پایین، چندین هزار دلار هزینه خواهد داشت. اما در این مورد خاص، به من پیشنهاد داده شد که با بالگرد به پایین منتقل شویم.

من گفتم: "اول بچه‌های تیم رو ببر، بعد بیا دنبال من. من آخرین نفر میام پایین."

می‌دانستم که اگر بالگرد اول مرا ببرد، بعید است که برای باقی افراد به بالا بازگردد چون هزینه‌ی زیادی دارد. اما اگر پس از نجات مصدوم من در کوهستان باقی می‌ماندم، ممکن نبود مرا آنجا به حال خود رها کنند، دست کم نه بعد از آن شرایط سختی که دکتر چین را نجات داده بودیم. همچنین شهرت و ارتباطاتی که در نپال داشتم، به من تا اندازه‌ای قدرت هم می‌داد. نمی‌توانستند سر به سر من بگذارند. پس به خاطر این که مطمئن شوم بازی‌ای با تیم من در کار نخواهد بود، مینگما و گلجن و گسمان را اندکی پس از مصدوم به پایین و به کمپ اصلی روانه کردم.

وقتی که سرانجام خودم هم بر روی سکوی فرود بالگرد بیمارستانی که دکتر چین در آنجا تحت درمان بود پیاده شدم، خبر نجات او همه جا پیچیده بود. همسرش هم برای دیدن او رسیده بود. همین که از بالگرد پیاده شدم، عده‌ی زیادی خبرنگار و عکاس مرا محاصره کردند. وقتی در بخش مراقبت‌های ویژه با خانم چین ملاقات کردم، آرام بود و سرشار از احساسات عاطفی. به من گفت: "ازتون خیلی ممنونم. واقعن نمی‌دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. پزشکان زیاد مطمئن نیستن که نجات پیدا کنه."

به او گفتم دادم: "اون خودش از همه بیشتر می‌خواد که زنده بمونه. اون بالا واسه سی و شش ساعت جنگید و زنده موند. ما هم هر کمکی از دستمون برمی‌اومد رو انجام دادیم."

خوشحال بودم که همه‌ی افراد تیم به سلامت به پایین رسیدند، اما این عملیات نجات مرا مجبور کرد که به واقعیت‌های کوهنوردی در ارتفاعات بالا و امکان مرگ حاصل از آن بیشتر توجه کنم. این هم یادآوری دیگری بود بر این که شرایط زندگی در ارتفاع بالاتر از ۸۰۰۰ متر وحشی و پیش‌بینی‌ناپذیر است. هر چند وقتی افرادی مانند دکتر چین برای چنین سفر پرمخاطره‌ای اقدام می‌کنند، به طور معمول به خطرات ماجراجویی در کوهستان آگاه هستند. در کوهستان ارتفاع‌زدگی و یا جراحات شدید همیشه رخ می‌دهد و چندان چیز عجیبی نیست و در آن‌ناپورنا بیشتر از کوهستان‌های دیگر حادثه پیش می‌آید.

اما اگر قرار باشد بین مردن در اثر کهولت سن و همراه با چندین و چند بیماری یا مردن در یک صعود در کوهستان یکی را انتخاب کنم، انتخاب من به روشنی مشخص است: به طور یقین دومی را انتخاب می‌کنم. من از مردن در

کوهستان نمی ترسم. دوست دارم وقتی جوان و نیرومند هستم بمیرم تا این که پیر و فرتوت شوم و به آهستگی بمیرم.
در عجبم که آیا دکتر چین هم چنین باوری داشته است.

وقتی کارمان در کاتماندو به پایان رسید و ترتیب عزیمت به کمپ اصلی
داعولاگیری داده شد، چندان خوشحال نبودم چون از روش درمان دکتر چین در
کوهستان راضی نبودم. همچنین مشکلاتی هم برای اعضای تیم پروژه‌ی ممکن که
در داعولاگیری منتظر من بودند پیش آمده بود: لاکپا دندی، رامش گورونگ و
کاسانگ تنزی.

تاخیر ما در رسیدن به کوهستان موجب شده بود که پنجره‌ی جوی مناسب
برای صعود را از دست بدهیم و اکنون یک سیستم بسیار بد آب و هوایی که منجر
به شرایط ویرانگر جوی می‌شد، در راه بود. برف سنگین تمام طناب‌های
ثابت‌گذاری ما را در زیر خود مدفون خواهد کرد و به این ترتیب دیگر
نمی‌توانستیم آنها پیدا کرده و در صعود استفاده کنیم. در همین حال، چادرهای ما
در کمپ‌های بالاتر در کوهستان هم با ضربات شدید باد درهم کوبیده و نابود
خواهد شد. بدون شک تعدادی از جان‌پناه‌های ما نابود می‌شد. وقتی که من به
همراه گسمان، مینگما و گلجن با بالگرد به محل رسیدیم، روحیه‌ی افراد تیم در
کمپ اصلی به شدت تضعیف شده بود. آذوقه هم رو به اتمام بود. کارمان ساخته
بود.

هر چند اهمیت صعود سریع به داعولاگیری را درک می‌کردم، اما از آن مهمتر رشد دادن اتحاد و حس همبستگی اعضای تیم پروژه‌ی ممکن بود. آموخته بودم که سازماندهی یک تیم کوهنوردی تفاوت‌چندانی با سازماندهی یک گروه از سربازان برای جنگ ندارد: آنها نیاز به هدف و انگیزه دارند، اما غذا و زمان استراحت هم بسیار مهم است. بدون زمان استراحت و بازیابی قوا، هر لحظه ممکن است یک نفر و یا همه‌ی گروه در گرماگرم نبرد شکست بخورند. پس به بچه‌ها گفتم که برای سازماندهی و برنامه‌ریزی مجدد، مدتی کوهستان را ترک می‌کنیم. اندکی نوشیدن و رقصیدن موجب رضایت افراد می‌شد، در نتیجه برای یک هفته به پخارا رفتیم و جشن گرفتیم؛ حتی یک روز عصر چند موتورسیکلت کرایه کردیم و با آنها در زمین‌های اطراف شهر با سرعت زیاد سواری کردیم.

روحیه‌ها دوباره تقویت شد و اندک زمان استراحت ما نتیجه‌بخش بود. در روز دوازدهم ماه می و در ساعت ۵:۳۰ عصر، بر فراز داعولاگیری گام گذاشتیم. در طول راه با توفانی با سرعت ۷۰ کیلومتر در ساعت دست و پنجه نرم کردیم، بیست ساعت تمام در میان ابرهای بسیار متراکم صعود کردیم، راه را در میان برف عمیق و سنگین که گاهی ارتفاعش چند متر می‌شد باز کردیم. بیشتر کار را هم به سبک آلپاین انجام دادیم به این معنی که بیشتر صعود را بدون کمک ثابت‌گذاری مسیر صعود کرده و تنها در چند یال و رخ صخره‌ای که صعود فنی بود، اقدام به ثابت‌گذاری کردیم. تلاشمان بی‌نهایت خسته‌کننده بود. به طور قطع صعود ایمنی نبود، اما می‌دانستم که توانایی هدایت تیمی از کوهنوردان بسیار ماهر و شجاع در شرایط جوی بسیار نامساعد را دارا هستم. هر گاه که به نظر می‌رسید سرعت باد برای اندک لحظاتی کمی افت کرده، تمام اعضای تیم با سرعت هر چه بیشتر و

پیش از آغاز دوباره‌ی توفان صعود می‌کردند. سپس در توفان شدید منتظر می‌شدیم و بدن‌هایمان را خم کرده و محکم خود را مهار می‌کردیم تا دوباره فرصت حرکت مهیا شود.

فرصتی برای شکایت وجود نداشت. می‌دانستم فکر کردن به شکست و ترس هیچ کمکی به ما نمی‌کند. هر وقت تیم به استراحت نیاز داشت، تنها اجازه‌ی پنج دقیقه استراحت به آنها می‌دادم و وقتی که زمان به پایان می‌رسید، اولین نفری بودم که برمی‌خواستم و صعود را آغاز می‌کردم. دریافته بودم که رهبر تیم خودش باید الگو باشد. اما همان‌قدر که مشتاق صعود سریع بودم، جان هم‌تیمی‌هایم را هم به خطر نمی‌انداختم. وقتی حال رامش بد شده و ارتفاع‌زده شد، به او گفتم برای امنیت خودش و بهتر شدن حالش به پایین برگردد.

حال کاسانگ هم چندان مساعد نبود. با این که تجربه‌ی صعود به هشت هزار متری‌ها را داشت، اما از نظر فیزیکی مانند برادر بزرگترش مینگما چابک نبود و به نظر می‌رسید زیر فشار کاری بالا به شدت خسته شده است. دندان درد شدیدی هم او را آزار می‌داد و هر چه به منطقه‌ی مرگ نزدیک‌تر می‌شدیم، شرایط او بدتر می‌شد. در حال نزدیک شدن به قله بودیم و چندین بار مینگما مجبور شد به او کمک کند. نگران بودم.

کاسانگ مانند برادرش قوی نیست. آیا می‌تواند ادامه دهد؟

بعد فکر وحشتناکی ذهنم را مشغول کرد: اگر این دو برادر با هم در بهمن گیر یافتند و یا در یک شکاف یخی سقوط کنند، خانواده‌ی هر دوی آنها هم‌زمان و در یک حادثه‌ی تلخ نان‌آوران خود را از دست خواهند داد. به طرز عجیبی

کاسانگ هم به همین موضوع فکر می کرد. وقتی که سرانجام به قله رسیدیم، دستی به پشت من زد.

گفت: "شاید بهتر باشه دو تا برادر هم زمان با هم صعود نکنن، اگه یه چیزی پیش اومد، کی می خواد از خونواده هاشون مراقبت کنه؟"
او را به سمت خودم کشیدم و گفتم: "بهت قول میدم همه با هم به سلامت برمی گردیم خونه."

سپس تیم را به سرعت به پایین هدایت کردم.

در طی فرود، گاهی شرایط جوی بسیار وحشتناک ما را از توان می انداخت؛ وضعیت جوی کوهستان به صورت فزاینده ای در حال بدتر شدن بود و باد چنان شدید و نیرومند می وزید که گاهی دیدن هم ممکن نبود. با این که عینک توفان به چشم داشتم، چشمانم می سوخت، اما در همان حال که به سمت کمپ اصلی در حال حرکت بودیم، احساس کردم چیزی در تیم تغییر کرده است: گسمان در آن پورنا به من نشان داده بود که ما تیمی کارآمد و نخبه هستیم. اما اکنون تیم پروژه ی ممکن پیوندی بی همتا با یکدیگر ایجاد کرده بودند و به دلیل رویارویی با خطرات فراوان، اکنون به همدیگر به شدت وفادارتر شده بودیم.

می دانستم که می توان به افرادی مانند مینگما و گلجن در طی یک عملیات امداد و نجات و فشار فراوان روانی آن اعتماد کرد. لاکپا دندی هم سرسختی خودش را در جریان عملیات صعود جی ۲۰۰ ای ثابت کرده بود. نجات یافتن از شرایط خطرناک داعولاگیری هم ما را اندکی به هم نزدیکتر کرده بود. گروه به من اتکا داشت و من به گروه. وقتی در هنگ تکاوران دریایی بودم، همه در کنار هم به سختی کار می کردیم و در جستجوی تعالی هر چه بیشتر بودیم.

و اگر قرار بود در کانچن جونگا دوام بیاوریم و زنده بمانیم، به تمام پیوندی که تاکنون بین ما ایجاد شده بود نیاز داشتیم.



۱۲

به سوی تاریکی

کانچن جونگا سومین قله‌ی بلند دنیاست با ارتفاع ۸۵۸۶ متر از سطح دریا، در ضمن قابلیت این را هم داشت که سخت‌ترین صعود مرحله‌ی اول باشد. با توجه به تعداد کشته شدگان در آن ناپورنا، این ادعا شاید عجیب به نظر رسد، اما شهرت کانچن جونگا به بی‌نهایت سخت بودن صعود آن است. افراد اندکی سرسختی، نیرو و شانس رسیدن به قله‌ی آن را داشته‌اند، زیرا صعود از کمپ ۴ در ارتفاع ۷۷۵۰ متری تا قله چون سوهانی که روح آدمی را می‌خراشد، سخت و دشوار و طاقت‌فرساست. گذشته از این که از کمپ ۴ تا قله تنها کمتر از هزار متر صعود در ارتفاع باقی مانده، اما مسافتی که باید تا قله طی شود بسیار طولانی است و تمام این مسیر تا قله‌ی کانچن جونگا را باید در برفی عمیق که گاهی ارتفاع آن تا شانه‌ها می‌رسد پیمود.

با رسیدن به یال آخر، حالا کوهنوردی را باید در معرض باد شدید و سرمای کشنده ادامه می‌دادیم. سطح اکسیژن^۱ به ۳۳ درصد رسیده بود و سطح کوهستان هم به شدت ناهموار بود، مانند یک میدان مین گمراه کننده از سنگهای سست پوشیده از یخ و تلباره‌های برف باد آورده. به نظر می‌رسید راه هرگز به پایان نمی‌رسد و قله هرگز در دسترس نخواهد بود، تعداد زیادی از کوهنوردان پیش از رسیدن به قله در این نقطه از ادامه‌ی صعود صرف نظر می‌کردند. به طور متوسط در هر فصل صعود در حدود سیصد نفر با موفقیت به قله‌ی اورست صعود می‌کنند؛ اما در کانچن جونگا این عدد در حدود ۲۵ نفر است.

احساس نمی‌کردم که این چالش مرا درهم شکسته باشد. ما توانسته بودیم دو کوه نخست را برق‌آسا و در زمانی با مدت نصف آن چه پیش‌بینی شد بود و در شرایط بسیار بد جوی صعود کنیم، پس می‌دانستم که در رویارویی با کانچن جونگا هم پیروز خواهیم شد، اما کمی نگران ضعف توان جسمی افراد تیم بودم. پس از صرف پنج روز در داعولاگیری برای ثابت‌گذاری و درآوردن طنابهایی که زیر برف سنگین دفن شده بود و در حالی که کوله‌ای سی کیلوگرمی را هم بر پشت حمل می‌کردیم، دچار خستگی و کوفتگی شده بودیم. وقتی که در چهاردهم ماه می به کمپ اصلی کانچن جونگا رسیدیم، بچه‌های تیم برای مدت زمانی کوتاه به رفاهی نسبی دست یافتند، و در حالی که نقشه‌ی صعود در

^۱ سطح اکسیژن یا فشار اکسیژن با افزایش ارتفاع کاهش می‌یابد، یعنی هر چقدر که ارتفاع افزایش پیدا می‌کند، تعداد مولکول‌های اکسیژن در هوا کم می‌شود و در نتیجه تنفس هم مشکل‌تر خواهد شد. به طور مثال در ارتفاع قله‌ی توچال به ۶۵ تا ۷۰ درصد و در قله‌ی دماوند به ۵۰ درصد فشار سطح دریا می‌رسد. م

بیست و چهار ساعت آینده را طراحی می‌کردیم، شکم‌هایمان را هم از خوراک مرغ و برنجی که از روستای سر راه خریده بودیم، می‌انباشتیم.

ما باید سریع حرکت می‌کردیم و به جای توقف و استراحت یک روزه در هر یک از کمپ‌های ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و مانند روند معمول تمام گروه‌های کوهنوردی، بی‌درنگ و در یک تلاش تا قله می‌رفتیم، چون وقتی برای تلف کردن نبود. این روش سخت فعالیت در ارتفاع را بر اساس ضرورت انجام می‌دادیم، چون ما در همان هنگام هم‌هوایی مناسبی با ارتفاع بالا داشتیم و به دلیل کاهش سطح انرژی، توقف و استراحت ممکن بود به شکست برنامه منجر شود. وقتی به کمپ اصلی رسیدیم من بی‌درنگ درون چادر خوابم برد؛ مینگما و گسمان هم که مثل من خیلی خسته بودند، در جا بیهوش شدند.

همه آماده بودیم و روحیه‌ی خوبی داشتیم. به سرعت با افزار و تجهیزات از راه دره به سوی کمپ ۱ به راه افتادیم. در پایین دست، پهنه‌ای پوشیده از برف بود، زمینی که پر شده بود از یخ‌شکاف‌هایی که چون دام‌های پنهان در زیر برف و در سراسر آن پراکنده بود و در بالادست، دامنه‌های کم‌شیبی وجود داشت که مشهور بود به فروریختن بهمن‌هایی عظیم و صخره‌های پهن‌پیکر بر سر کوهنوردان، با این حال شرایط جوی از همه چیز خطرناک‌تر بود.

برخی از تخته سنگ‌های پیرامون ما در اثر یخ زدن برف لابه‌لای‌شان به همدیگر چسبیده بودند و با تابش خورشید در طی روز، ممکن بود یخ بین سنگها آب شده و با فروریختن آنها، بهمن‌های کوچکی ایجاد شود. قرار شد به نوبت کشیک دهیم، یکی از ما مراقب صخره‌های بالادست باشد که احتمال ریزش

داشت و دو تای دیگر در نزدیک ترین نقطه به جان پناه قرار بگیرند. اگر کسی فریاد می زد "سنگ!" باقی افراد به سرعت پناه می گرفتند.

در آغاز تاکتیک پیشروی سرعتی ما به خوبی جواب داد، سطح انرژی ما هم بالا بود.

با هیجان فریاد زدیم: "ما از این کوه لعنتی با بیشترین سرعتی که می تونیم بالا می ریم. وقتی نفس نفس بزنی، نمی تونی بخوابی!"

راس ساعت ۵ عصر، لباس های صعود را در کمپ ۱ پوشیدیم. دیگر گروه های صعودی که در منطقه بودند، آماده ی حمله به قله می شدند و در ساعت ۷ شب بیشتر آنها کمپ ۴ را ترک کرده بودند. (در اورست که بیشترین مسیر صعود ارتفاعی از کمپ ۴ تا قله را دارد، کوهنوردان معمولن ساعت ۹ شب کمپ ۴ را ترک می کنند.) در تاریکی شب، متوجه نور چراغ های پیشانی آنها شدم که خیلی بالاتر از ما سو سو می زد که همین اندکی باعث نگرانی من شد. فاصله ی بین کمپ اصلی تا قله زیاد بود و چالشی به نظر می رسید.

می دانستم که اگر قرار باشد در موقع مناسبی به قله برسیم، باید سریع حرکت کنیم، اما وقتی متوجه شدم که گسمان اندکی عقب افتاده، خوش بینی من هم رنگ باخت. او مدت ها بود که برای هماهنگ شدن با نواخت حرکت من و مینگما در طول طناب ثابت گذاری شده که خودمان را بالا می کشیدیم مشکل داشت و در حالی که من احساس قدرت می کردم و می خواستم با سرعت به سوی قله حرکت کنم، فکر در انتظار ماندن برای گسمان اندکی مرا آشفته می ساخت.

حمل کردن نفر عقب مانده همیشه خطرناک بود و اگر از پنجره ی جوی مناسب صعود - که در آن بازه می توان در امنیت و به دور از گرفتار شدن در

هوای بد و توفان به قله صعود کرد و به سلامت فرود آمد - عقب می‌ماندیم، شانس ما برای زنده ماندن در کوه خطرناکی مانند کانچن جونگا خیلی کم می‌شد و احتمال خیلی زیادی داشت که در هنگام فرود راه را گم کنیم، یا زمین گیر شده و قادر به حرکت نباشیم و یا در هوای تاریک گرفتار توفان و هوای بد شده و بین کمپ‌ها سرگردان شویم، با این که قصد شمانی در کوهستان را هم نداشتیم.

با برنامه‌ریزی عملیات بدون توقف و یک‌سره‌ی صعود و فرود به قله، تصمیم بر آن شد که سبک‌بار حرکت کرده و تنها تجهیزات ضروری مثل اکسیژن، طناب یدکی، غذا و چند مورد شخصی را با خودمان حمل کنیم. خلاصه‌ی توضیح عملیات این بود که ضربتی عمل کنیم و هر وقت که برای نفس تازه کردن توقف می‌کنیم، برای بیدار ماندن هم بجنگیم، چون می‌دانستیم که اگر پا را از روی پدال گاز برداریم، مرگ به سراغمان خواهد آمد.

به افراد گفته بودم: “هی بچه‌ها، هر وقت توی کاتماندو جشن می‌گیریم، با خوشحالی تا شش صبح بیدار می‌مونیم و می‌رقصیم. اون واسه خوشی هست و ما بدون مشکل از عهده‌ش برمیایم. اما صعود به کانچن جونگا برای یه چیز استثناییه و اگه موفق بشیم، زندگیمون عوض میشه. پس به استراحت نیاز نداریم.”

ترفند کار این بود که در رویارویی با آنچه که درد را موجب می‌شود یک بازسازی روانی در خودمان ایجاد کنیم. به زودی چرخاندن همان کلید احساسی درد را خفه کرده و ما را به بالا هل خواهد داد، اما از نظر فیزیکی عذاب خواهیم کشید.

گاهی در حین انجام کارهای معمول صعود در ارتفاعات بالا، این احتمال وجود دارد که بتوان فاجعه‌ی در حال وقوعی را در کوهستان حس کرد، مانند

همان حسی که اغلب در دوران نظامی بودن و کار جنگ داشتیم و نزدیک شدن در دسر را بو می کشیدیم. در بیشتر بخش های یک دوره ی عملیات نظامی، کار آشنا و سراسر بود، در نتیجه یک سرباز می تواند در هوشیاری کامل و در حال کار کردن باشد، بدون این که حواس خود را هم به طور کامل جمع کرده و متمرکز باشد، درست مانند کسی که در حال رانندگی در بزرگراه است و در همان حال با دیگر سرنشینان صحبت هم می کند. اگر مشکلی در جاده پیش بیاید، راننده هنوز به اندازه ای هوشیار هست که بتواند واکنش نشان داده و سرعت را کم کرده و یا تغییر جهت بدهد.

به همین ترتیب، یک سرباز می تواند با مشاهده ی رفتار افرادی که در پیرامونش در حال راه رفتن هستند، درک کند که اوضاع رو به وخامت می رود. در بعضی از پاسگاه های دیدبانی، اگر مشاهده شود که ناگهان افراد محلی در کوچه و خیابان ناپدید شدند، وقت چرخاندن کلید است: نبرد در راه است.

همان طور که در کانچن جونگا به سوی کمپ ۳ و بالاتر از آن صعود می کردیم، یک حس آشنای نگرانی و برانگیختگی به جانم افتاد. مشکل در راه بود. اول وقتی آن را حس کردم که کوهنوردی را درست در بالای سرمان دیدم که بر روی شیبی یخ زده و لغزنده در حال صعود بود؛ هر ذره از نیروی خودم را برای صعود نیاز داشتم تا طور پیوسته و یکنواخت حرکت کنم؛ مدتی هم بود که گسمان در پایین دست از دیدمان ناپدید شده بود.

نفر بالایی کوهنوردی اهل شیلی بود و به سختی صعود می کرد. خیلی آهسته حرکت می کرد و اگر می خواستیم در زمان مناسب به قله برسیم تا زمان کافی برای فرود امن هم در اختیارمان باشد، باید به سرعت از او عبور می کردیم. در

ضمن متوجه شدم که او در شرایطی نیست که بتواند با موفقیت صعود کند و به نظر می‌رسید به شدت خسته شده باشد. تصمیم منطقی برای او این بود که بازگردد، اما او همچنان در حال صعود بود.

با این افراد احساس هم‌دردی می‌کردم. هر کس که به یک هشت هزار متری صعود می‌کند هدفی دارد. برخی از آنها کوهنوردان باتجربه‌ای هستند که دوست دارند برای بهتر شدن، هشت هزارتایی‌ها را هم امتحان کنند. برخی هم برای هدفی شخصی تلاش می‌کنند: شاید برای جمع‌آوری کمک مالی برای یک خیریه، برخی افرادی هستند که هدف صعودشان برای رفع مشکلات روحی و روانی ناشی از یک تجربه تلخ است و یا شاید صعود فردی، جشن بهبودی او از یک بیماری سخت مانند سرطان باشد؛ دیگرانی هم هستند که برای کسب رکوردهای شخصی و دستیابی به مرزهایی که تاکنون کسی به آن دست نیافته صعود می‌کنند. در کمپ اصلی متوجه شدم که کوهنورد شیلیایی از دسته‌ی اخیر است - که شخصی بود به نام رودریگو ویوانکو - ظاهراً تاکنون کسی از کشورش به قله‌ی کانچن جونگا صعود نکرده بود و حالا دو کوهنورد از کشورش در این صعود و در یک روز، می‌خواستند این شاهکار را به نام خودشان ثبت کنند. رودریگو بدون اکسیژن صعود می‌کرد؛ اما هموطن او کپسول اکسیژن به همراه داشت و خیلی بالاتر از او و درون ابرها چون نقطه‌ی سیاهی به نظر می‌رسید. فهمیدن این که او دومین نفری از کشورش خواهد بود که موفق به صعود شده، باید از نظر روانی برایش دشوار بوده باشد، ولی به هر حال او از اکسیژن استفاده نمی‌کرد.

وقتی که سرانجام در مسیر به او رسیدیم، متوجه شدم که رودریگو به سختی بالا می‌رود و به سختی هم تنفس می‌کند. او به شدت خسته شده بود؛ امن‌ترین راه چاره برای او، فرود بی‌درنگ بود.

به او گفتم: "بین برادر من، الان دیگه خیلی دیر شده، تا قله هم خیلی راه مونده، پس باید خیلی خیلی حواستو جمع کنی." سرش را تکان داد، اما هنوز مصمم بود که صعودش را ادامه دهد. گفت: "نه، میرم بالا، میرم بالا!"

گفتم: "تصمیمش با خودته، ولی من میگم قدمات خیلی کُنده و تا قله هم هنوز خیلی راه مونده."

نمی‌توانستم رودریگو را مجبور به انصراف کنم. اگر یکی از افراد تیم خودم بود، به او دستور می‌دادم که هر چه زودتر به پایین برگردد و یا اگر مشتری صعودم بود، او را مجبور می‌کردم به همراه یکی از راهنماها به پایین بازگردد. اما به او فقط می‌توانستم توصیه کنم و رودریگو هم کمک مرا نپذیرفت. وقوع فاجعه را حس می‌کردم؛ حواسم جمع شده بود. برای لحظاتی، متوجه جزئیاتی در پیرامونمان شده بودم.

از نظر فیزیکی رودریگو در شرایط بدی بود. اما پرسش این بود که چه موقع نقش بر زمین خواهد شد: در راه صعود و یا در راه بازگشت؟

و این که آیا ما آن قدر توان خواهیم داشت که او را نجات دهیم؟ شاید. روی کمک گسمان که نمی‌شد زیاد حساب کرد، اما شاید سه نفری می‌توانستیم کاری انجام دهیم.

آیا می‌توانستیم نخست به قله صعود کنیم و در صورت ضرورت و در راه بازگشت، رودریگو را هم با خودمان به پایین برگردانیم؟ من که احساس قدرت می‌کردم، قله هم که در دسترس مان بود، پس... می‌توانیم.

به سرعت آموخته بودم که بزرگترین چالش برای هر کوهنوردی خودآگاهی است؛ برای هیچ کس ممکن نیست که در کوهستان از خود واقعی‌اش فرار کند و یا از آن پنهان شود. غریزه‌ی اصلی من در آن لحظه این بود که رودریگو را بازگردانم، ولی همین که اعلام کرد می‌خواهد به صعودش ادامه دهد، به غریزه‌ی ثانویه‌ی خودم روی آوردم: ادامه‌ی عملیات.

من باید چهارده قله را در هفت ماه صعود کنم. این هم‌قله‌ی بعدی در فهرست من است.

نخستین گام این بود چگونگی آن را درک کنم.

خوشبختانه، حقیقت خودم را به عنوان یک انسان و یک کوهنورد درک کرده بودم. می‌دانستم که نمی‌توانم منتظر رودریگو بمانم به این امید که او جانی دوباره بگیرد و سریع حرکت کند. وقتی که برای هدف خود تلاش می‌کنم، پشت سر کسی حرکت کردن به این امید که او راه را برای من باز کنند هرگز روش کار من نبوده است و امید این که رودریگو حتا برای یک لحظه خود را از طناب جدا کند و اجازه‌ی عبور به ما دهد هم بسیار کم بود. او نمی‌توانست و به جای آن، من و مینگما خودمان را از طناب جدا کردیم. به سرعت از کنار کوهنورد شیلیایی گذشتیم و صعود را به سوی قله با سرعت هر چه تمام‌تر و در زیر نخستین تابش نور آفتاب صبح‌گاهی ادامه دادیم؛ اما سبقت گرفتن از رودریگو اولویت انحراف از مسیر در ارتفاع بالا بود.

کوهستان پر بود از افرادی که از طناب ثابت‌گذاری به بالا یا پایین می‌رفتند. آنها که به سوی قله بالا می‌رفتند، به نظر می‌رسید که خیلی هیجان دارند، اما کوهنوردانی که در حال فرود آمدن به سوی کمپ‌های پایین بودند، انرژی متفاوتی را بروز می‌دادند. خیلی از آنها به شدت خسته به نظر می‌رسیدند و برخی هم انگار زیر فشار عصبی شدیدی بودند. حتا برخی انگار تلو تلو خوران روی مرز زندگی و مرگ گام برمی‌داشتند، چون در راه رسیدن به قله، هر چه توان داشتند را صرف کرده بودند. یکی از بدترین‌ها، یک کوهنورد هندی بود که به همراه شریایش در کنار سنگی بر زمین افتاده بود و به نظر می‌رسید که توان حرکت به بالا یا پایین را نداشته باشد و با حقیقت ترسناک کوهستان روبرو شده بود. حقیقتی که کانچن چونگا آن را برای هر کوهنوردی افشا می‌کند.

ما در ظهر روز پانزدهم ماه می گام بر روی قله گذاشتیم. مینگما را درآغوش کشیدم و با هیجان فراوان به سوی ابرها فریاد زدم و دست در کوله بردم - باید پرچم‌ها را نصب می‌کردیم و عکس می‌گرفتیم. نخستین پرچم نماد پروژه‌ی ممکن بود، دیگری هم نشان مخصوص تکاوران دریایی. شعار یگان تکاوران را فریاد کشیدم: "با نیرو و نیرنگ، فقط ما سرآمدیم، تکاوران دریایی!"

از روی قله، قله‌های اورست، ماکالو و لوتسه به خوبی نمایان بود، سه قله‌ای که باید برای پایان مرحله‌ی اول به آنها هم صعود می‌کردم. در دوردستها هم

می شد مرز نپال با چین و هند را مشاهده کرد. برای من روزی برجسته و به یاد ماندنی بود که مدت‌ها در آرزویش بودم، آن قدر بالا بودیم که آسمان آبی به سرمان می‌سایید، اما زمان به سرعت در حال گذر بود. وقتی به ساعت نگاه کردم، تنها چند ساعت به غروب آفتاب باقی ماند بود، با خوشحالی متوجه شدم که سرانجام گسمان خسته هم به ما پیوست. اما کسی چه می‌دانست که چه اتفاقات بدی در سر راه فرودمان سبز خواهد شد؟ وقت آن رسیده بود که راه طولانی تا خانه را بپیماییم. من هم از قبل کلید را چرخانده و آماده‌ی پذیرایی از مشکل و در انتظار حمل رودریگوی ناتوان و از پا افتاده به محل امن بودم.

کمابیش بی‌درنگ گرفتار ماجرا شدیم. کوهنورد هندی و راهنمایش را که پیشتر دیده بودیم، پنجاه متر پایین‌تر از ما هنوز ناتوان از حرکت بوده و در یک نوع مارپیچ مرگ قفل شده بودند، چیزی که در ارتفاعات بالا رخ می‌دهد: داستانی آشنا با مضمون یک کوهنورد ناتوان و هم‌تیمی نیرومندش که فرد ناتوان، ناامیدانه و ملتمسانه درخواست کمک و رسانده شدن به جای امن را دارد، اما با معطل شدن بیش از اندازه‌ی فرد نیرومند، او هم در وضعیت خطرناکی قرار می‌گیرد و با پایان یافتن انرژی، هر دو محکوم به مرگ خواهند بود. باز هم همان داستان تکراری و حالا هر نفر، کوهنورد و راهنما در کانچن‌جونگا گیر افتاده بودند.

تلاش کردم هر دو را سرپا بلند کنم. پرسیدم: “چی شده؟” ارتفاع‌زدگی شدید کوهنورد را از پا انداخته بود.

سرپا سرش را تکان داد و گفت: “اکسیژنش... تموم شده، کپسول منم خالی شده. حالا هم نمی‌تونه بلند بشه و بیاد پایین، منم نمی‌تونم اینجا ولش کنم. واسه

همین می‌خوام یه طوری راضیش کنم که باهام بیاد. ولی تکون نمی‌خوره. فکر می‌کنه اگه یه قدم دیگه برداره کارش تمومه.”

- : “ما وقتی می‌رفتیم به سمت قله شما رو همین جا دیدیم. از اون موقع تا حالا نتونستی کاری بکنی؟”

- : “نه برادر. حتا نمی‌تونه یه قدم دیگه برداره.”

به کوهنورد نگاه کردم و پرسیدم: “اسمت چیه رفیق؟”

راهنمایش پاسخ داد: “بیپ‌لاب. خیلی وقته حرف نزده.”

وقتی وضعیت او را بررسی کردم، متوجه شدم که خوشبختانه هوشیار است، ولی مشخص نبود که دچار ادم ریوی شده و یا ادم مغزی. شریایش هم وضعیت خوبی نداشت ولی دست کم می‌توانست سرپا بایستد و راه برود، هر چند خیلی ضعیف شده بود.

نمی‌خواستم هیچ کدامشان را در آن وضعیت خطرناک رها کنم. آنها نمی‌توانستند خودشان را نجات دهند، پس وظیفه‌ی من و مینگما و گسمان بود که آنها را پایین بیاوریم و ضروری بود که هر چه سریع‌تر اقدام کنیم. کمی اکسیژن شاید بتواند او را روی پا بلند کند، هر چند همه‌ی ما می‌دانستیم که اگر نتواند خودش را تا دست کم ۴ پایین بکشد، به احتمال زیاد خواهد مرد. شوربختانه بزرگترین مانع ما روانی بود نه جسمی چون بیپ‌لاب از ترس فلج شده بود.

در حالی که کمک می‌کردم تا سرپا بایستد، فریاد زد: “کمک می‌کنیم بررسی خونه.”

سریع وضعیت تخیله‌ی مصدوم گرفتیم. مینگما داوطلب شد که کپسول اکسیژنش را به بیپ‌لاب بدهد. چون هوا به طرز خطرناکی رقیق بود، شک وارد بر

بدنش او را در طی چندین ساعت ناتوان می کرد، اما در آن لحظه وضعیت مینگما آن قدر ثابت بود که بتواند به شریا که او هم هنوز جانی در بدن داشت و می توانست بر روی پا بایستد کمک کند.

پیشنهاد دادم: “بچه ها بهتره با سرعت فرود بیایم. تنها راه بهتر شدن حال این دو نفر اینه که هر چه زودتر بیریشون پایین. اکسیژن بهترین دارو واسه همه ی ماست.”

برای درخواست کمک با کمپ اصلی تماس گرفتم: “هی بچه ها، منم نیمز، این بالا به دو تا کوهنورد نیمه جون برخوردیم و اکسیژنمون رو بهشون دادیم. می خوایم بهشون کمک کنیم، ولی به اکسیژن نیاز داریم. کسی توی کمپ ۴ هست که بتونه به ما کمک کنه؟”

صدایی از آن طرف آمد: “آره، ما کمکت می کنیم. سه تا شریا می فرستیم بالا براتون کپسول اکسیژن بیارن.”

برای بررسی وضعیت بیپ لاپ به او نزدیک شدم و پرسیدم که آیا دوست دارد با تلفن ماهواره ای با کسی حرف بزند. هر چند که گذر زمان علیه ما بود، می دانستم که یک صدای آشنا در سرپا کردن و دادن انگیزه برای مبارزه در هنگام فرود به او تاثیر بسیار مثبتی دارد.

گفت: “زنم.”

اندکی بعد، این زوج جدا افتاده به هم متصل شدند. بنا بر صداهایی که می شنیدم، به نظر می رسید تمام خانواده ی او دور تلفن جمع شده اند و بیپ لاپ هم می خندید. روحیه ی لازم و حس مثبتی که برای سالم پایین آمدن از کوه نیاز بود

را به دست آورد. احساس امید و آرامش کردم. برای لحظاتی کوتاه، باور کردم که او به سلامت نجات خواهد یافت. اما اشتباه می کردم.

من و مینگما بازوهای بیپ‌لاب را گرفتیم، گسمان هم پاهایش را گرفت و او را به طناب ایمنی خودمان متصل کردیم. به این ترتیب به سختی و زحمت به سوی کمپ ۴ به راه افتادیم، ولی از آنجایی که این یک عملیات نجات غیرمنتظره بود و ما هم لوازم مورد نیاز را در اختیار نداشتیم، باید از همه‌ی امکانات موجود استفاده می کردیم. در عملیات نجاتی از این دست، مصدوم را معمولن بر روی یک تخت تاشو و سبک و ویژه حمل می کنند که دسته‌های جلوی آن را یک نفر در دست می گیرد و دو نفر هم در عقب دو دسته‌ی دیگر را به دست می گیرند و نقش ترمز را ایفا می کنند. اگر افراد دیگری هم در دسترس باشند، در کناره‌ها به حمل تخت و مصدوم و به متوازن ماندن آن کمک می کنند. اما این تخلیه‌ی مصدوم خیلی متفاوت بود. زمینی که از آن عبور می کردیم پوشیده از سنگ و برف و یخ بود و کار بسیار آهسته پیش می رفت - و مجبور بودیم در هنگام فرود به جای پایین آمدن مستقیم، بر روی شیب به طور مورب حرکت کنیم و برای این کار هم نیاز بود که روش مند و باقاعده عمل کنیم، به ویژه در زمان‌هایی که در به کارگیری طناب از روش‌های گوناگون تکنیکی برای فرود استفاده می کردیم و زیر فشار وزن مصدوم نیمه هوشیارمان مجبور بودیم خودمان را هم به همراه او با زحمت به پایین بکشانیم.

اندکی پس از آغاز عملیات نجات، متوجه کوهنورد دیگری شدم که در مسیر ما بود، اما به جای پایین رفتن، در حال بالا آمدن بود. آیا برای کمک می آمد؟ هر

چه بود به نظر می‌رسید تنها و فاقد تجهیزات لازم برای کمک به ما باشد. انگار با هر گامی که برمی‌داشت درد می‌کشید، هر حرکتش را با زحمت فراوان انجام می‌داد و انگار تمام وزنش را بر روی طناب انداخته و به سختی خودش را بالا می‌کشد. سپس لباس کوهنوردی او را شناختم. رودریگو بود! هنوز در حال حرکت به سوی قله بود و همین مرا به وحشت انداخت. چون به غروب آفتاب چند ساعت بیشتر نمانده بود و امکان نداشت که او بتواند به تنهایی خودش را به قله‌ی کانچن جونگا برساند و پیش از تاریکی به سلامت به پایین فرود آید.

وقتی به او نزدیک‌تر شدیم، بازوی او را گرفتم گفتم: "بین برادر، باید همین حالا برگردی پایین، ساعت نزدیک دوی بعد از ظهره."

اما رودریگو هنوز گوشش بدهکار نبود. بدنش شاید در حال نابودی بود، اما اراده‌اش هنوز پابرجا بود.

داد زد: "نه! باید به قله برسم. برام خیلی مهمه."

- : "آره برادر، اما اگه الان برگردی، می‌تونی سال بعد دوباره بیای و تلاش کنی. تو خیلی خیلی آهسته بالا میری. اگه الان برنگردی، به زودی می‌میری."

رودریگو تلاش کرد که از کنار من بگذرد. به این حالت تب قله گفته می‌شود و وضعیتی است که یک فرد چنان وسوسه صعود به یک قله‌ی هشت هزار متری را دارد که بخش دوم و بسیار مهم کار را فراموش می‌کند: بازگشتن به خانه. همچنین متوجه شدم که رودریگو دچار ارتفاع‌زدگی هم شده است. بدون اکسیژن، به احتمال زیاد مغزش نمی‌توانست اطلاعات مهم پیرامون را تجزیه و تحلیل کند، کاری که یک کوهنورد به آسانی در ارتفاعات پایین‌تر کوهستان می‌تواند انجام دهد.

در برخی موارد، وقتی پایان یک پروژه در معرض دید باشد، تمایل شدید برای خاتمه‌ی کار ضروری است. در طی مسابقه‌ی ماراتن لندن، بارها دیده شده که دوندگوهایی در دویست متری خط پایان بر زمین افتاده‌اند. برخی تسلیم می‌شوند، اما بیشتر آنها راهی برای به پایان رساندن مسیر پیدا می‌کنند، آنها تلوتلوخوران، سینه‌خیز و یا تکیه داده بر یکی دیگر از دوندگوها خود را به خط پایان می‌رسانند. در ارتفاع سطح دریا یک فرد خسته و تهی از انرژی ممکن است بتواند از آخرین ذره‌های توان خود برای به پایان رساندن مسابقه استفاده کند. او نخواهد مرد. اما در ارتفاع بالای هشت هزار متر فشار برای به پایان رساندن کار و بدون اندیشیدن به عواقب آن بی‌نهایت خطرناک است، چون در مقیاس ماراتن، برای رسیدن به قله باید ۲۱ کیلومتر دوید. اما هنوز ۲۱ کیلومتر دیگر باقی مانده است. قله تنها نقطه‌ی وسط مسیر است و اگر مشکلی پیش آید، رسیدن کمک هم بسیار بعید و دور از دسترس است. رودریگو یا با این که ارتفاع زده شده باشد و یا با فکری باز، تصمیم خود را گرفته بود - این را تنها خودش می‌دانست - و قله‌ی کانچن جونگا لحظه‌ی مرگ و یا افتخار او بود.

وقتی به راهش ادامه داد فریاد زد: "ببین برادر، من نمی‌تونم مجبورتم کنم برگردی. ولی خواهش می‌کنم خیلی خیلی مراقب باش - به فکر زندگیت باش."

سپس به کمپ ۴ بیسیم زد و می‌دانستم که سرپرست و افراد پشتیبانی تیم او در آنجا در انتظار هستند. مسعولیت این کار به عهده‌ی خودشان بود نه من. من دو بار تلاش کردم که او را از این ماموریت انتحاری منصرف کنم. حالا نوبت آنها بود.

۱۳

هنگامه‌ی آشتگی

دیگر وقتی برای تلف کردن نداشتیم. بیپ‌لاپ بسیار به مرگ نزدیک بود و ما هم با بیشترین سرعتی که می‌توانستیم فرود آمدیم. هر از گاهی مصدوم از هوش می‌رفت. البته این خبر خوبی بود: چون متوجه می‌شدیم که هنوز زنده است. و خبر بد این بود که: مجبور بودیم تمام وزن او را روی آن سطح شیب‌دار و سنگلاخ بر دوش خودمان حمل کنیم و در اثر همین کشیدن، مصدوم دچار تعدادی کبودی هم می‌شد. اما راه دیگری نبود که بتوانیم او را پایین بیاوریم.

در دورانی که در خدمت ارتش بودم، چندین عملیات امداد و نجات و تخلیه مجروحان را انجام داده و یاد گرفته بودم که سرعت عمل، موثرترین عامل در این کار است. وقتی یک سرباز به شدت مجروح را برای درمانی که موجب نجات جانش می‌شد منتقل می‌کردیم، چند زخم و کوفتگی اضافی را به عنوان خسارت جانبی در نظر می‌گرفتیم چون در غیر این صورت مجبور بودیم زمان بیشتری را برای انتقال مجروح صرف کنیم و در همین فاصله ممکن بود او در اثر شدت خونریزی جان خود را از دست بدهد. بیپ‌لاپ هم در همین وضعیت بود و فرصتی برای انتقال ملایم‌تر وجود نداشت. همچنین نگرانی دیگر این بود که با

غروب آفتاب، دمای هوا هم پایین می‌رفت و کوهستان به آهستگی روح از بدن او جدا می‌کرد. (پ و ۱۳)

در هنگامه‌ی آشفته‌گی چیزهای عجیبی هم برای فرد رخ می‌دهد. یادم هست که در آن روز کانچن جونگا هوایی عالی داشت، رنگ آسمان آبی روشن بود و می‌شد تا دوردستها را به آسانی دید. هر گاه که لختی درنگ می‌کردم تا محیط اطراف و یا پایین‌دست را بررسی کنم، نمایی که می‌دیدم مشابه تصاویر کارت پستال بود، یا آن عکس‌های هوایی که در مجله‌ی نشنال جئوگرافیک چاپ می‌کنند. یک ساعت گذشت و مسیر ما هم به روشنی در پایین‌دست مشخص بود و کمپ ۴ را به خوبی در دوردست می‌دیدم، ولی با سرعت فعلی ما، در حدود شش ساعت طول می‌کشید تا به آن جا برسیم. دعا می‌کردم که بیپ‌لاپ بتواند آن قدر دوام بیاورد. اما او تنها یکی از موارد رو به وخامت رفتن سریع اوضاع بود. گسمان در چه وضعی بود؟ آیا مینگما هم دچار ارتفاع‌زدگی خواهد شد؟ کمک کی خواهد رسید؟

در ارتفاع حدود ۸۴۰۰ متری، در حالی که برای فرود خود برنامه‌ریزی می‌کردم و امیدوارانه منتظر قوای کمکی و آن کپسول‌های اکسیژن وعده داده شده بودم، متوجه شدم که کوهنورد دیگری در جلوی ما بر روی برف‌ها افتاده است. حالش از دور خوب به نظر می‌رسید، چشمانش به کوهستان روبرو خیره مانده بود. شاید نشسته تا عکس بگیرد؟ اما وقتی نزدیک‌تر شدم، همان حالت خشک شدن از وحشتی را که بیشتر در بیپ‌لاپ دیده بودم، در او هم مشاهده کردم.

بر روی شانه‌ی آن مرد زدم و پرسیدم: “هی، حالت خوبه؟”

پاسخ داد: “آره خوبم.” خود را کونتال معرفی کرد. جوری راحت نشسته بود که انگار در یک بعد از ظهر معمولی در کوهستان استراحت می کند. اما کونتال به من نگاه نمی کرد. انگار در اثر منظره‌ی پیش رو هیپنوتیزم شده باشد. آنجا بود که متوجه حقیقت تلخ شدم. ای داد بیداد، فکر می کنم او دچار کوربرفی شده باشد. کمی وضعیتش را بررسی کردم و سپس گفتم: “چرا اینجا نشستی مرد؟” بعد کپسول اکسیژنش را هم بررسی کردم و متوجه شدم که خالی شده است.

-: “می تونم برم پایین. راهنمام منو ول کرد و رفت. افراد گروهم هم منو ول کردنو رفتن. فکر کنم دارم می میرم.”

به نظر می رسید تسلیم مرگ شده است.

با ناراحتی به مینگما و گسمان نگاه کردم. آیا واقعن باز هم همان شرایط تکرار شده است؟ هر کس که مسعود تیم صعود کونتال بوده، ظاهرن تصمیم گرفته که دوران کوهنوردی او به پایان رسیده و نمی توان کاری برای نجات او انجام داد. آنها بدون او به فرود ادامه داده اند و حالا ما باید یک تصمیم سنگین اخلاقی بگیریم.

آیا باید کونتال را هم رها می کردیم تا بمیرد؟ یا باید جان مصدوم فعلی خودمان را با افزودن یک مصدوم دیگر به این عملیات نجات لعنتی به خطر می انداختیم؟

تا آنجایی که من اهمیت می دادم، جای بحث زیادی در این مورد وجود نداشت: در تمام ماموریت ها همیشه ما را تشویق می کردند که هرگز عضوی از گروه را در پشت سر رها نکنیم. ولی قوانین در جریان صعود به ارتفاعات بالا

خیلی متفاوت بود، اما نگرش من را نمی‌شد به سادگی تغییر داد، به علاوه به همین دلیل بود که کپسول اکسیژن با خودم حمل می‌کردم.

پس گفتم: “پاشو رفیق. پاشو تا ببریمت پایین.”

ماسک صورتم را برداشتم و بر روی صورت کونتا کشیدم و خوشحال از قولی که پس از نجات سیما در سال ۲۰۱۶ در اورست به خودم داده بودم. چون در مرحله‌ی آخر صعود خودم از اکسیژن استفاده کرده بودم، اندام‌های حیاتی‌ام در اثر کمبود اکسیژن دچار مشکل ناگهانی نمی‌شد. صدای خس خس از شش‌هایم به گوش نمی‌رسید و ضربان قلبم در اثر فعالیت در منطقه‌ی مرگ افزایش چندانی نداشت. همچنین می‌دانستم که مشکلات به وجود آمده در کار طبیعی اندام‌ها در ارتفاع بالا اندک اندک بُروز می‌کند، اما من به بدنم اعتماد داشتم و می‌دانستم که می‌توانم هر چه در چند ساعت آینده پیش بیاید را تحمل کنم تا شاید گروه نجات از راه برسد.

پیوسته به خودم یادآوری می‌کردم که قبلن چندین ساعت را با وجود اِدم ریوی در اورست دوام آوردم، پس می‌دانستم که امکان نجات برای من وجود دارد. این واقعیت که من توانسته بودم به سرعت بهبود یابم و در طی یک هفته و یا در همین حدود دوباره صعود کنم به من امید می‌داد، اما بخت زنده ماندن من در کانچن جونگا چندان امیدوارکننده به نظر نمی‌رسید. وقتی سیما را در اورست نجات دادم، تنها یک ساعت طول کشید تا او را از نقطه‌ای که مصدوم شده بود تا کمپ ۴ پایین بیاورم و البته به دلیل داشتن اکسیژن بود.

حالا ما شش نفر بودیم که می‌خواستیم خودمان را از کانچن جونگا نجات دهیم؛ سه نفر ناتوان از حرکت بودند، بقیه افراد هم اگر چه از نظر فیزیکی قادر به

حرکت بودند، ولی اکسیژن خود را به مصدومان گروه داده بودند. با این احوال، زمان دسترسی به کمپ ۴ بسیار بیشتر خواهد شد. با حساب من اگر کمک به زودی از راه نمی‌رسید، دست کم یکی از ما جان خود را از دست خواهد داد.

پس این کوهنوردانی که قرار بود برای کمک به ما بالا بیایند، کجا هستند؟

باز هم برای درخواست کمک با پایین تماس گرفتم. صدای آن سوی خط گفت که نگران نباشم، به من اطمینان داد که کمک در راه و همه چیز روبه‌راه است. آیا این همان شخص اولی بود؟ با آن همه صدای پارازیت و خش خش نمی‌توانستم مطمئن باشم. اما وقتی در نور کم‌رنگ غروب آفتاب به کمپ ۴ نگاه کردم، هنوز نشانه‌ای از فعالیت به چشم نمی‌خورد. شاید تیم نجات در چادر جمع شده بودند تا نقشه‌ی عملیات را طراحی کنند. در این صورت باید به سرعت صعود کنند، چون منابع ما با سرعت نگران‌کننده‌ای رو به کاهش بود و افراد هم حال و روز خوبی نداشتند.

یک ساعت پس از آغاز دوباره‌ی فرود بسیار کند ما، گسمن هم توان خود را از دست داد. انگشتان پایش در طی عملیات نجات سه هفته پیش دکتر چین در آن‌ناپورنا سرمازده شده بود و حالا دوباره در پایش احساس سوزش داشت که نشانه‌ی قطعی نفوذ سرما به گوشت و استخوان بود. برای لحظاتی هم نگران عملکردش شده بودم. وقتی رو برگرداندم تا گروه را بررسی کنم، متوجه شدم که گسمن عینک توفان کونتال را از روی صورتش کشید و انگشتش را روی چشم او فشار داد.

آیا کونتال مرده بود؟ یا شاید گسمن دچار ادم مغزی شده باشد؟

فریاد زدم: “هی گسمن، چه کار می‌کنی؟”

گسمان با خشم فریاد زد: "این دروغ میگه. عوضی می تونه ببینه! بیا خودت ببین."

دستش را بلند کرد و خواست بر روی صورت مصدوم بکوبد. کونتال جا خالی داد و دوباره صورتش را کنار کشید. ظاهران گسمان متوجه شده بود که کونتال در طی فرود در یکی دو لحظه‌ی خطرناک واکنش نشان داده بود چون فردی که کور باشد، نمی تواند به خطر پیش روی خود واکنش نشان دهد. بعد هم که من روی کونتال خم شدم و همان آزمایش را انجام دادم، او همان واکنش را نشان داد. حق با گسمان بود.

به شدت خشمگین شده بودم. اگر کونتال در مورد کوربرفی خود دروغ نگفته بود، می توانستیم خیلی سریع تر حرکت کرده و مسافت بیشتری را طی کنیم. ترس موجب شده بود او دروغ بگوید. کونتال می خواست کار سخت را ما برایش انجام دهیم، چون از ترس زیاد، خودش قادر به انجام نبود. حالا هم درمانده شده بود. به طور قطع نمی توانسته به درستی فکر کند. خیلی عصبانی بودم. یقه‌ی لباس کوهنوردی اش را گرفتم و او را به جلو کشیدم.

فریاد زد: "چه مرگه مرد؟ ببین، ما سه نفر جونمون رو به خاطر تو به خطر انداختیم و داریم مثل یه جنازه می کشیمت پایین. بعد تو خودتو زدی به کوری. چرا؟"

اما کونتال ضعیف تر از آن بود که پاسخ دهد. گسمان با ناراحتی دست در زیر بغل او کرده و بلندش کرد و در تاریکی به راه ادامه دادیم. حالا تاریکی بر

کوهستان سایه افکنده بود. با آن چند زندگی‌ای که رو به پایان بود، انرژی اضافه‌ای نداشتم که صرف عصبانیت کنم. به سرعت خشمم فروکش کرد.

انگار ما را فراموش کرده بودند. هیچ کس برای کمک به ما نیامده بود. صد مرتبه یا بیشتر با کمپ ۴ یا کمپ اصلی تماس گرفته و پس از هر تماس، بیش از پیش از رسیدن کمک دلسرد شده بودم. اما با وجود ناامیدی فزاینده، هنوز با آرامش به کار در کوهستان ادامه می‌دادم و خودم را متقاعد می‌کردم که بپذیرم کمک در راه است و اکسیژن به ما خواهد رسید.

می‌دانستم که دست کم پنجاه نفر در چادرهای پایین دست خوابیده‌اند. بیشترشان همان روز به قله‌ی کانچن جونگا صعود کرده بودند و در حدود دو ساعت برای تیم نجات طول می‌کشید تا به موقعیت فعلی ما برسند. در بین آنها تعدادی آلپانیست و نیز کوهنوردانی که تنها صعود می‌کنند هم وجود داشت. آنها را می‌شناختم و در کمپ اصلی با آنها صحبت کرده و جشن گرفته بودیم و شهرتشان در کوهنوردی ارتفاع بالا جای بحث نداشت.

یعنی در بین آن همه کوهنورد، حتا چند نفر هم برای کمک به ما اعلام آمادگی نکرده بودند؟

با هر تماس رادیویی، پریشانی و ناامیدی افزایش می‌یافت. ساعتها گذشت، دیگر در وضعیت به شدت نگران‌کننده‌ای قرار داشتیم، با این حال با هر تماس، همان پاسخ را می‌شنیدیم.

-: "یه نفر داره میاد بالا کمکک نیمز."

-: "دارن میان داداش، نگران نباش..."

-: "دیگه چیزی نمونده..."

اما آن چه مشخص بود، این بود که هیچ کس حتا کمپ ۴ را ترک نکرده بود، مگر آن که آن قدر احمق بوده که بدون چراغ پیشانی اقدام به صعود کرده باشد. هیچ نوری از پایین به سمت ما نمی آمد.

ساعت در حدود ۸ شب بود و ما چندین ساعت درگیر این عملیات امداد و نجات بودیم. خدا را شکر هوا به طرز مطلوبی آرام بود و باد آرامی می وزید، با این حال به شدت سرد بود. من و گسما و مینگما می توانستیم خودمان را نجات دهیم، اما خبر نگران کننده این بود که اکسیژن مان را که به مصدومان داده بودیم، در حال تمام شدن بود و با توجه به نیامدن کمک از پایین، روحیه ی افراد ضعیف شده بود.

حال کونتال در اثر ارتفاع زدگی خیلی بد بود و نمی توانست با ما ارتباط برقرار کند؛ اوضاع بیپ لایب هم بدتر از قبل شده بود و کمتر از پانزده دقیقه بعد و در حالی که آهسته به پایین می آمدیم، متوجه شدم که وضعیت بدنش در حال تغییر است و آهسته به پایین خم می شود. بعد کم کم شل شد و روی برف و یخ دراز کشید. ناله های دردناکش متوقف و بدنش شل شد و هیچ واکنشی نشان نمی داد. بیپ لایب جان خود را از دست داد.

ناامیدانه نشانه های حیاتی او را بررسی کردم. با اندوه فراوان گفتم: "ندار این همه کاری که کردیم هدر بره."

اما هیچ نشانه‌ای از زندگی در او نبود، بیپ‌لاپ نفس نمی‌کشید. حتا انگشتم را به چشم او زدم، عملی که معمولن موجب نشان داده واکنش در افراد با مصدومیت شدید می‌شود، اما هیچ واکنشی نبود. وقتی به کیسول اکسیژن نگاه کردم متوجه حقیقت تلخ شدم. اکسیژن بیپ‌لاپ سرانجام تمام شده بود و بدنش هم بی‌درنگ از کار افتاده بود. چون بدنش به آن سرعت از کار افتاده بود، حدس من این بود که در هفته‌های منتهی به صعود نهایی به کانچن جونگا، او نتوانسته در صعود و فرودهای هم‌هوایی به خوبی با محیط کوهستان سازگار شود.

در حالی که صورت او را می‌پوشاندم، با ناراحتی گفتم: “متاسفم برادر، ما هر کاری از دستمون برمی‌اومد انجام دادیم.”

با خشم به سوی کمپ ۴ نگاه کردم. آنها هیچ کمکی برای ما نفرستاند و تمام درخواست‌های کمک ما را هم نادیده گرفتند. اما چرا؟ احساس ناامیدی می‌کردم. با خودم گفتم: “عجب آدمای عوضی‌ای هستن.”

کوهستان حقیقت را به من نشان داده بود که چه کسی یا چه چیزی هستم، هم در راه صعود و هم در راه فرود و در راه بازگشت که تلاش می‌کردم تا گروه کوچکمان را زنده نگاه دارم. می‌توانستم سرم را بالا بگیرم. اما واقعیت دردناکی هم در مورد آنهایی که پیش از آن در جامعه‌ی کوهوردی به آنها احترام می‌گذاشتم آشکار شد بود، کوهنوردانی که در چادرشان خوابیده بودند، در حالی که کمی بالاتر، مردی در حال مردن بود. کسانی که بارها و بارها صعود کرده بودند و می‌توانستند به ما کمک کنند.

حقیقتی که گریز از آن ممکن نیست.

گسمان با ترس به من نگاه کرد. سرمازدگی انگشتش به شدت دردناک شده بود و حالا هم به نظر می‌رسید که به سختی می‌تواند راه برود. باید هر چه زودتر به پایین می‌رفت. ابتدا اعتراض کرد و گفت می‌خواهد بماند و مانند بقیه‌ی ما مبارزه کند، اما باید فرود می‌آمد، در آن صورت من و مینگما هم می‌توانستیم مصدوم دیگر را با خودمان به پایین بیاوریم. نمی‌توانستیم خطر داشتن یک مصدوم دیگر را هم قبول کنیم. گسمان قبول کرد در تاریکی ناپدید شد. پس از خداحافظی و عذرخواهی از بیپ‌لاپ، او را در کوهستان باقی گذاشتیم. دیگر نمی‌شد او را حمل کرد و تنها باعث کاهش سرعتمان می‌شد.

با بررسی موقعیتمان، متوجه شدم که محل فعلی ما تا نقطه‌ی امن فقط نیم ساعت فاصله دارد، اما در صورتی که بتوانیم خیلی سریع فرود بیاییم. با وجود دو فرد مصدومی که همراهمان بود، این سفر ممکن بود دو سه ساعت دردناک و یا حتی بیشتر طول بکشد، اما چاره‌ی دیگری به جز تلاش کردن نداشتیم. حدود هزار متر از منطقه‌ی مرگ پایین‌تر آمده بودیم و شرفای بیپ‌لاپ دیگر می‌توانست به تنهایی راه برود. در نتیجه من و مینگما به کمک هم کونتال را حمل می‌کردیم؛ در هنگام استراحت تلاش می‌کردم با روحیه دادن به شرفا او را وادار به راه رفتن کنم، اما حالا مینگما هم در راه رفتن دچار مشکل شده بود. داشت نخستین نشانه‌های ارتفاع‌زدگی را بروز می‌داد و در توقف بعدی برای استراحت، متوجه شدم که مشکل دارد.

گفت: “برادر، توی پاها و صورتم هیچی حس نمی‌کنم، فکم از سرما باز همیشه. باید زودتر برم پایین. فکر کنم دارم ادم مغزی میشم. اگه بیشتر بمونم، بعدن وبال گردنت میشم و باید منم بکشونی پایین.”

مینگما قوی‌ترین شریای راهنمایی بود که می‌شناختم. از آنهایی نبود که اهل بهانه‌گیری باشد و به دنبال راه ساده برای انجام کار باشد. اما آن قدر باتجربه بود که درک کند وقتی به حد نهایی توان خود رسید است، فشار مضاعف برای عبور از آن مساوی با مرگ حتمی است. هر چند که من با یک کوهنورد و یک شریای به شدت مصدوم در کوهستان تنها می‌ماندم، نمی‌توانستم قبول کنم که در این عملیات یک هم‌تیمی را از دست بدهم.

برای رسیدن به بدترین وضعیت ممکن، با بیسیم از کمپ اصلی خبر دادند که گزارش مفقود شدن یک کوهنورد دیگر هم اعلام شده و گفتند که در صورت مشاهده، او را هم به پایین راهنمایی کنیم. با خشم به نورهایی که در کمپ ۴ سوسو می‌زد نگاه کردم. هنوز هم هیچ کس به سوی ما نمی‌آمد. مینگما را در آغوش کشیدم و او را به پایین فرستادم.

وقتی کمی دور شد فریاد زدم: “رسیدی پایین به اونا بگو این بالا چه خبره.”
داشتم چه می‌کردم؟ آیا در وضعیتی بودم که بتوانم به تنهایی این عملیات نجات را انجام دهم؟ اول این که اکسیژن نداشتم و نزدیک به بیست و چهار ساعت در کوهستان بودم، همچنین پس از پنج روز کوهنوردی طاقت‌فرسا در داعولاگیری و استراحت خیلی کم و حالا هم این صعود، از نظر فیزیکی رو به نابودی بودم – در مجموع در این مدت تنها ۹ ساعت خوابیده بودم. در آن لحظه تک تک ماهیچه‌های بدنم التماس می‌کردند که متوقف شوم. شریا گاهی برای

کمک جلوتر می آمد تا این که سرانجام به دوراهی فیزیکی ای رسیدم که گاهی در طی اجرای عملیات امداد و نجات به وجود می آید.

انتخاب اول این بود که همان جا در کنار افراد مصدوم مانده و امیدوار باشم که کمک و اکسیژن به زودی از راه خواهد رسید، هر چند هیچ نوری از سمت چادرها به بالا صعود نمی کرد، در نتیجه محتمل ترین پیامد این تصمیم این بود که همه ی ما در اثر سرما و کمبود اکسیژن جان خود را از دست بدهیم. گزینه ی دوم این بود که کونتال و شریا را رها کنم و به سرعت به کمپ ۴ فرود بیایم که برای من شاید در حدود پانزد دقیقه طول می کشید و آن جا از دیگران درخواست کنم که برای نجات او اقدام کنند. می دانستم که وقتی به آنجا برسم، افرادی که به خوبی استراحت کرده و قوای خود را بازیافته اند، به اندازه ی کافی وجود دارد؛ به طور قطع و با وجود صعود صبح امروزشان به قله ی کانچن جونگا، چندین کوهنورد نیرومند وجود دارند که برای نجات او صعود کنند. اگر بتوانم آنها را به انجام کار قانع کنم، احتمال زیادی وجود خواهد داشت که کونتال و شریا نجات یابند. من گزینه ی دوم را انتخاب کردم.

به آنها گفتم: “گوش کنید بچه ها، این کپسول داره خالی میشه و ممکنه کونتال رو هم مثل بیپ لاپ از دست بدیم. اما توی کمپ ۴ افرادی هستن که به من گوش میدن. اونا رو برای کمک می فرستم. در هر حال تصمیم با خودتونه، می تویند اینجا منتظر کمک بمونید یا با من بیاین پایین.”

همین که شروع به فرود کردم، شریا به دنبال من به راه افتاد، هر دوی ما به نجات کونتال اطمینان داشتیم. اما ناگهان صحنه ی عجیبی را در برابرم مشاهده کردم. سی متر جلوتر یک فرد مسن را دیدم که در برفها سرگردان بود. لباس

صعودش کهنه و پاره بود؛ ریش او یخ بسته بود و لباسی که بر تن داشت نور چراغهای پیشانی ما را مانند نور لیزر بازتاب می داد.

اول فکر کردم که در اثر ماندن زیاد در ارتفاع، ذهنم مرا فریب می دهد. آیا من هم دچار ادم مغزی شده بودم؟ نه، چون به زودی متوجه شدم آن که می بینم همان کوهنورد گم شده است و بعدن فهمیدم که نامش رامش رای هست؛ و خوشبختانه از پایین نشانه های اطمینان بخشی نمایان شد. سرانجام پس از ساعتها انتظار، در دوردست نور چراغهای پیشانی را مشاهده کردم. یک گروه نجات جمع شده بود. ما به سرعت به سوی کوهنورد گم شده حرکت کردیم و وقتی به او رسیدیم، در کنارش ماندیم تا گروه نجات از راه برسد.

وقتی گروه نجات به ما رسیدند، گفتم: "این کوهنورد باید هر چه زودتر بره پایین. شما وضعیتون بهتره و می تونید ببرینش. یکی دیگه هم اون بالاست، اسمش کوتاله."

جایی که مصدوم را با مقدار اندکی اکسیژن قرار داده بودم، به آنها نشان دادم و گفتم: "زیاد از اینجا دور نیست. زودتر بهش اکسیژن برسونید و نجاتش بدید." این عملیات هم به پایان رسید. شاید بیپ لاپ را در کوهستان از دست داده باشم، اما توانستم راهنمای او و کونتال را نجات دهم. خوشبختانه باقی افراد هم در وضعیت خوبی هستند. در حدود ساعت یک نیمه شب بود که به کمپ رسیدم. چادر مینگما و گسمان را پیدا کردم و به داخل خزیدم، کیسه خواب را به دور خودم پیچیدم تا گرم شوم، اما خواب و استراحت برایم ممکن نبود. به شدت عصبانی بودم که چگونه تماس های کمک ما ناشنیده گرفته شد. چرا پشت سر هم در پیام هایشان به من دروغ می گفتند؟

فکر ماندن بیشتر در کنار آن افراد برایم ناممکن بود و می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم در چشمان هیچ کدامشان نگاه کنم. چای درست کردم و در سکوت نشستم تا هنگام ترک کوهستان فرا رسید.

یک جفت جورات تمیز از میان وسایلم برداشتم و باقی وسایل را جمع کردم. می‌خواستم گسمان و مینگما را بیدار کنم و سپس با هم به سوی کمپ اصلی فرود بیایم تا هر چه زودتر از هر کسی که در آن کمپ بود دور شوم و رخسار هیچ کدامشان را نبینم. اما نخست باید با سوچی تماس می‌گرفتم.

مرگ بی‌لاپ به شدت روی من تاثیر گذاشته بود.

با منزلمان در انگلستان تماس گرفتم. او بی‌درنگ متوجه شد که مشکلی پیش آمده است، چون به ندرت از کوهستان با او تماس می‌گرفتم. گفت: "ییمز، چی شده؟" ترس را از درون صدایش احساس می‌کردم.

در حالی که تلاش می‌کردم تا گریه نکنم گفتم: "نتونستم نجاتش بدم."

داستان را برایش بازگو کردم و در همان حال ناراحتی من به خشم تبدیل شد: "کوهنوردای این بالا فقط به فکر خودشون هستن. همه میگن که خیلی کله خر و کاردرست هستن. لاف می‌زنن که چطوری از این کوه و اون کوه بالا رفتن... اما وقتی که بهشون نیاز داشتم کجا بودن؟ آگه یکی از اونا برای ما فقط یه کپسول اکسیژن آورده بود، همه به سلامت می‌رسیدیم پایین. اون بیچاره هم زنده مونده بود."

سوچی تلاش کرد که مرا دلداری دهد اما به شدت عصبانی بودم و وقتی که مینگما و گسمان را بیدار کردم، عصبانیتم دوچندان شد، چون ظاهرن رودریگو هم جان خود را از دست داده بود.

در جریان عملیات نجات که بین کمپ ۴ و قله گیر افتاده بودیم، من نمی توانستم قله ی کانچن جونگا را ببینم اما به مینگما خبر رسیده بود که کمی پایین تر از ما، نور چراغ پیشانی کوهنورد شیلیایی دیده شده است. تمام شب نور چراغ دیده شده بود که در جایی ثابت مانده است تا این که در نهایت باتری تمام شده و چراغ خاموش شده بود. حالا بدن او بیست و چهار ساعت در معرض هوای سرد کوهستان بود.

دست کم کونتال نجات پیدا کرده و در راه بیمارستان در کاتماندو بود یا فکر می کردم که باشد. وقتی در حال فرود به سوی کمپ اصلی کانچن جونگا بودیم، یک بالگرد از بالای سرمان عبور کرد. داشت به سوی یک نقطه ی فرود مناسب در بالادست کوهستان پرواز می کرد و تصور می کردم که برای انتقال کونتال آمده باشد.

خیالم راحت شده بود از این که کار ما بدون نتیجه نبوده است. اما وقتی به پایین کوهستان رسیدیم، به من گفته شد که بالگرد تنها رامش رای را با خود به پایین آورده است. بنابر اخباری که از دیگران شنیدم، با این که به سادگی می توانستند به موقعیت کونتال رفته و او را به پایین انتقال دهند، این کار انجام نشده بود.

حالم بد شده بود، چون می دانستم که آن بیچاره هنوز در کوهستان است و بدون اکسیژن هیچ شانسی برای زنده ماندن ندارد. با عصبانیت فریاد زدم و به

مینگما و گسمان گفتم: "این عوضیا! از افتخاراتشون توی اینترنت لاف می‌زنن، اما خیلی بی‌وجود هستن. حالم از همشون به هم می‌خوره. وقتی که پای عمل در میون باشه، می‌دونین این آشغالا کجا هستن؟ توی چادراشون قایم شدن!"

جنگ به من دو چیز را در مورد تاب آوردن مرگ انسانها آموخته بود. متوجه شده بودم که سربازان در هنگامه‌ی نبرد جان خود را از دست می‌دهند چون برای دلیل و انگیزه می‌جنگند. بر همین اساس، کوهنوردان در ارتفاعات بالا می‌میرند چون در حال آزمایش سطح پایداری خود در محیط بی‌گذشت و خشن کوهستان هستند. اما گاهی مرگ در اثر حوادث احمقانه و یا قابل پیش‌گیری رخ می‌دهد، انگار افراد در اثر آتش خودی کشته شده باشند.

در کوهستانها، کوهنوردان خسته و ضعیف می‌میرند چون آنها و یا افراد پیرامونشان فاقد تجهیزات لازم هستند تا به طور موثر در شرایط بد و ناگوار فعالیت کنند. آن شرایط بسیار دردآور اما قابل درک است، آن شرایط حاصل خطای انسانی و یا حوادث است. اما مرگ بی‌پلاپ و کوتال به هیچ عنوان قابل پذیرش نبود چون پایان کار آنها با انتخابی که دیگران کردند فرا رسید. کسی می‌توانست برای کمک به ما تلاشی انجام دهد و در این صورت آنها نجات می‌یافتند.

و هنوز هم درک نمی‌کنم که چرا هرگز نیروی کمکی برای ما نیامد. تا جایی که به من مربوط می‌شود، آنها هیچ بهانه‌ای نداشتند. در مورد هر دو کوهنورد هندی، یکی از کسانی که در زیر پای ما خوابیده بودند، می‌توانست برای کمک بالا بیاید، اگر واقعن قصدی برای کمک داشتند. پس از صعود به قله، آن تیم صعود کننده چندین ساعت استراحت کرده بودند. همچنین آنها به

آهستگی به قله صعود کرده بودند، کمپ به کمپ و در طی چندین روز، در نتیجه آنها بهتر استراحت کرده بودند، در حالی که من به سختی توانسته بودم در طی چند روز گذشته استراحت کنم و در پنج شب گذشته فقط اندکی خوابیده و در یک مرحله به کانچن جونگا صعود کرده بودم. با تمام اینها من هم در عملیات نجات شرکت کردم.

همچنین از روی تجربه‌ای که در هدایت گروه داشتم، می‌دانستم که حفظ جان مشتری از هر چیز دیگری اهمیت بیشتری دارد و مهم نیست که آنها تا چه اندازه در رسیدن به قله مصمم هستند. در چنین موقعیت‌هایی وظیفه‌ی من خواهد بود که آنها را سر عقل آورده و یا کشان کشان به نقطه‌ی امن برسانم. اما دیگران چنین دیدگاهی نداشتند و همان‌طور که به آن روش سخت، دیدم و آموختم، دنیای کوهنوردی در ارتفاعات بالا بی‌رحم و دیوانه‌وار است.

وقتی با بالگرد به سوی کمپ اصلی اورست برای صعود به سه قله‌ی باقی‌مانده‌ی مرحله‌ی نخست - اوست، لوتسه و ماکالو - پرواز می‌کردم، روی باقی کار تمرکز کردم چون اولویت من این بود. آری، سه مرد جان خود را از دست دادند، اما ماموریت اصلی من هنوز ادامه دارد. باید ارواح کوهستان کانچن جونگا را پشت سر بگذارم.

۱۴

تب قله

سرانجام مسخره کردن‌ها و کنایه زدن‌ها در مورد بلندپروازی من آهسته آهسته کاهش می‌یافت. صعودهای من بیشتر و بیشتر در رسانه‌های اجتماعی مانند فیس بوک، توئیتر و اینستاگرام جلب توجه می‌کرد و همچنین تعداد حامیان مالی بالقوه هم رو به افزایش بود، اما نمی‌توانستم اجازه دهم که این جلب نظرها ذهن مرا از هدف اصلی دور سازد. هر چند اورست، لوتسه و ماکالو مانند خانام بود چون رکورد جهانی‌ای که سال گذشته در کوهنوردی به دست آورده بودم در همین مکان بود، اما به هیچ عنوان نباید هیچ کدام از آنها را دست کم می‌گرفتم. هر هشت هزار متری یک چالش عظیم است و از این که به تازگی می‌شنیدم برخی بلندترین قله‌ی جهان را تا حدود زیادی دست کم می‌گیرند، آزرده خاطر می‌شدم.

خیر، اورست به خطرناکی آن‌ناپورنا، کانچن جونگا و یا کی ۲ نیست، و بله، تعداد زیادی از کوهنوردان نه چندان خبره به اورست صعود کرده‌اند، البته به لطف زحمات و کمکهای شریک‌های خبره و کارکنان، اما به هیچ عنوان صعود آسانی نیست. اگر هوا آرام و خوب باشد، در آن صورت می‌توان بدون فشار

عصبی زیاد به قله رسید، اما اگر شرایط جوی در کمپ‌های بالا به هم بریزد، آن وقت چه؟ در آن صورت بخت نجات یافتن از آن شرایط به طرز وحشتناکی کاهش می‌یابد و بسیاری جان خود را از دست می‌دهند.

کوهستان تله‌ی مرگ است، درست در همان آغاز و از نخستین گام در راه صعود. گروه‌های کوهنوردی در کمپ اصلی در حال استراحت هستند و ناگهان بهمینی سترگ از بالا می‌غرد و هر چه در سر راهش قرار دارد را به درون دره و نابودی فرو می‌کشد. اتفاقات سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۵ شاهد این مدعا است. از همان لحظه که کوهنوردی آغاز می‌شود یخچال خمبو که کمپ اصلی را از کمپ ۱ جدا می‌کند، به همان اندازه نابکار است و با حرکت دو سه متر در روز، موجب به وجود آمدن شکاف‌های یخی خوفناکی می‌شود.

مانند سیاره‌ای بیگانه در یک فیلم علمی‌تخیلی آنجا بسیار زیباست، اما آن سطح درخشان نیرنگ‌های پنهان بسیاری دارد. تعداد زیادی از کوهنوردان در حال گذر از میان آن پهنه‌ی فراخ یخی در اثر فروافتادن تکه‌های بزرگ یخ از بالای کوهستان کشته و یا به شدت مصدوم شده‌اند. با تمام اینها، من عاشق خطر کردن در کوهستان هستم، عبور از آبشار یخی کاری فنی است و نیاز به مهارت دارد و غیرممکن است که هیجان را در آن هنگام احساس نکرد و پس از آن کوهنورد باید چالش‌های رسیدن به قله مانند عبور از قدم‌گاه هیلاری را به سرانجام برساند و پس از رسیدن به قله باید خود را به سلامت به نقطه‌ی امن برساند. صعود به اورست شوخی نیست.

با تمام اینها، و گذشته از تمام خطرهای موجود، کوهستان هنوز هم شهرت بدی دارد. هنگامی که دوباره و در قالب پروژه‌ی ممکن برای صعود اقدام کردم،

مدتها بود که افرادی گلایه می‌کردند که کوهستان به زمین بازی کوهنوردان ثروتمندی که تجربه‌ی اندکی در صعود به ارتفاعات بلند دارند تبدیل شده است. جناح محافظه‌کار کوهنوردی، همان کسانی که سی یا چهل سال قبل به اورست صعود کرده بودند، می‌گفتند بسیاری از این افراد با اتکا به شریاها و راهنماهایشان به اورست صعود می‌کنند و لیاقت صعود به اورست را ندارند.

دیگر منتقدان تیغ انتقاد را به سوی دولت نپال نشانه رفته بودند و در مورد هزینه‌های صعود به اورست شکایت می‌کردند. می‌گفتند که این هزینه‌ها خیلی اندک است و افراد زیادی که توانایی‌های لازم را ندارند، می‌توانند آن را پرداخت کنند؛ هر چند که هزینه‌ها هنوز دور از دسترس بسیاری از افراد بود. هزینه‌ی صدور مجوز صعود به کوهستان در سال ۲۰۱۹ ده هزار دلار بود و هنوز هم کوهنورد باید لوازم و تجهیزات لازم را تهیه می‌کرد و هزینه‌های پرواز با هواپیما و سکونت و یا استخدام راهنما برای سفر هم به آن افزوده می‌شد.

گذشته از این هزینه‌های مالی، اورست به راستی هم که شلوغ شده بود. خط‌الراس منتهی به قدم‌گاه هیلاری گاهی مانند یک پیاده‌رو در یک شهر شلوغ بود و ده‌ها نفر در طول طناب ثابت‌گذاری شده در انتظار بودند، یا در انتظار لحظه‌ی افتخار بر روی بلندترین نقطه‌ی زمین و یا در انتظار برداشتن گامی دیگر در راه فرود و رسیدن به نقطه‌ی امن. و حالا این شلوغی به تجربه‌ای خسته‌کننده برای همه تبدیل شده بود. انتظار برای صعود کوهنوردانی که جلوتر هستند ممکن بود موجب شود عده‌ای از کوهنوردان از صعود به قله بازمانند. و یا بدتر این که به دلیل معطل شدن زیاد، مجبور به فرود در تاریکی شوند و در نتیجه خطر فرود به

مراتب افزایش پیدا می‌کرد؛ و البته نباید خطر معمول رو به وخامت رفتن شرایط جوی را هم فراموش کرد.

رویکرد من نسبت به این سیاست کوهنوردی در مورد اورست این بود که به بهترین نحوی که می‌توانم نگرش منفی را از خود دور کنم. تا جایی که به من مربوط می‌شد، آنجا هنوز بلندترین نقطه‌ی روی سیاره‌ی زمین است و باید به آن احترام گذاشت، هر چند برخی از آن شکایتها موجه به نظر می‌رسید. تعداد زیاد کوهنوردان به طور قطع مشکل بزرگی بود، اما راه حلی هم برای آن وجود داشت. اگر افراد متصل به طناب ثابت‌گذاری شده به سمت قله زیاد باشد، تعدادی از کوهنوردان قوی‌تر می‌توانستند برای حمله به قله برنامه‌ی دیگری طراحی کنند و مسیرهای قدیمی بسیار زیادی هم برای آزمودن و بازگشایی وجود دارد.

متوجه شده بودم که هر گاه افراد شکست می‌خورند، اگر نمی‌توانستند به قله برسند یا اگر به دلیل خستگی یا ارتفاع‌زدگی مجبور به بازگشت می‌شدند، تمایل داشتند شلوغی بیش از حد بازه‌ی زمانی جوی مناسب برای صعود به قله را بهانه کنند یا از راهنماها و شریکانشان ایراد می‌گرفتند یا از هم‌تیمی‌ها و یا از شخصی که تیم‌های صعود به اورست را مدیریت می‌کرد. اینها مرا دیوانه می‌کرد. به من یاد داده بودند که همیشه اشتباهم را بپذیرم. اگر در یک عملیات نظامی گندی بالا می‌آوردم، آن را برای هم‌قطارهایم عنوان می‌کردم. با بیان کردن اشتباهاتم، می‌توانستم از اشتباه درس گرفته و از تجربه‌ی به دست آمده برای پیشرفت‌های آینده سود جویم، در نتیجه هرگز به این بهانه که صعود به کوه ممکن نیست چون مسیر شلوغ است متوسل نمی‌شدم. برنامه‌ریزی می‌کردم تا راهی دیگر برای صعود پیدا کنم.

مشکل بزرگتری که مرا به خود مشغول کرده بود، رو به وخامت گذاشتن سلامت محیط کوهستان هیمالیا بود. در سال ۲۰۱۵ آنک شرینگ، سرپرست انجمن کوهنوردی نپال اعلام کرده بود که فضولات انسانی بجا مانده‌ی گروه‌های کوهنوردی می‌تواند به خطری جدی برای سلامتی تبدیل شود و با توجه به این که این کوه چنین محبوبیتی پیدا کرده، شیوع بیماری هم بسیار جدی و موجب نگرانی است. به همان اندازه که تاثیر تغییرات آب و هوایی رو به فزونی گذاشته و نگران کننده شده است. نپال کشوری جهان سومی است و رشد و توسعه در این کشور به آهستگی صورت می‌گیرد، در نتیجه مانند کشورهای ثروتمند به منابع زیادی دسترسی ندارد.

هیمالیا بزرگترین سرمایه‌ی این کشور است. درآمد حاصل از گردشگری از این راه بسیار زیاد است و روحیه‌ی مردم آن کشور و فروتنی و مهربانی آنان به طور قطع بر جذابیت آن افزوده است، اما کل کشور از تاثیرات گرمایش رو به فزونی زمین در رنج است. نیاز نیست که هواشناس باشید تا کاهش ریزش برف هر ساله را درک کنید. برف روی کوهستان هم هر سال زودتر از سال قبل آب می‌شود و سرعت ذوب شدن برف موجب به وجود آمدن سیلاب‌ها و سیل‌هایی از گل و لای در مناطق پایین دست می‌شود.

وقتی در سال ۲۰۱۴ به قله‌ی آمادابلام صعود کردم، برف‌های موجود در کمپ ۱ را ذوب کرده و برای نوشیدن و پخت و پز استفاده می‌کردیم. نیازی به استفاده از بطری‌های آب نبود. اما وقتی در سال ۲۰۱۸ به آنجا بازگشتم در هیچ جا برفی وجود نداشت و ما مجبور شدیم چندین ظرف بزرگ آب را با خودمان به کمپ‌های بالایی حمل کنیم و به این ترتیب بر وزن بار روی پشتمان هم افزوده

شده بود. همچنین همین تغییرات را در صعود سال ۲۰۱۹ به داغولانگیری مشاهده کردم و وقتی به قله نگاه کردم، یخچال روی آن تقریباً ناپدید شده بود. این نشانه‌ها به راستی اندوهناک بود.

یک سال بعد، وقتی که در حال آماده شدن برای صعود به سه قله‌ی آخر مرحله‌ی اول بودم، متوجه شدم که پروژه‌ی ممکن اکنون بستری در اختیار من قرار داده تا بتوانم در مورد تغییرات آب و هوا صحبت کنم، موقعیتی که امید داشتم در هنگام اعلام این موضوع به آن رسیده باشم. اکنون مردم پیشرفت مرا دنبال می‌کنند. باید در مورد خطری که سراسر جهان را تهدید می‌کند و آسیبی که به آن وارد می‌شود، در قالب بیان نظراتم در شبکه‌های اجتماعی و بیان سرفصل‌های آنچه که در مورد آینده‌ی زمین از آن می‌ترسم به آنها هشدار دهم.

در آن زمان، به نظر می‌رسید که من در تاریکی فریاد می‌کشم. در همین حال تعداد دنبال کنندگانم در شبکه‌های اجتماعی در حال افزایش بوده و به دهها هزار نفر رسیده بود، هر چند هنوز عددی خیره‌کننده نبود ولی در زمانی که عملیات برای چند ماه متوقف شد تا مرحله‌ی بعدی آغاز شود به چند صد هزار نفر رسید. گذشته از اینها، می‌خواستم ثابت کنم که با اندکی نیروی تخیل و تلاش سخت، مردم قادر به کارهایی فراتر از هر قوه‌ی تخیلی خواهند بود.

من در سال ۲۰۱۲ اولین قله را صعود کردم و هفت سال پس از آن، حالا در حال صعود به هر چهارده قله‌ی هشت هزار متری هستم. می‌خواستم به همه ثابت کنم که برای تغییرات مهم در زندگی هیچ وقت دیر نیست؛ و اگر می‌توانستم بر مشکلات غلبه کنم و به جهان نشان دهم که تفکر مثبت تنها چیزی است که برای رسیدن به نتایج فراتر از انتظار نیاز است، پس در مورد توانایی‌های بالقوه‌ای که

می‌توان در راه نجات محیط زیست سیاره انجام داد چه می‌توان گفت؟ همان‌طور که مردم به پسته‌های تغییرات آب و هوایی من واکنش نشان می‌دادند و من هم فروتنانه از آنها تشکر می‌کردم، در عین حال حس جسارتی هم در من پیدا شد بود.

در میان افرادی که با آنها ارتباط برقرار می‌کردم، بودند کودکان، نوجوانان و جوانانی که در آستانه‌ی تصمیم‌گیری برای نخستین تصمیم بزرگ زندگی خود قرار داشتند، مانند این که به چه کسی رای بدهیم یا چه شغلی انتخاب کنیم. حتا برخی از آنها می‌خواستند که برای نخستین بار در زندگی‌شان به کوهی صعود کنند و همین نوع افرادِ سرشار از احساسات بودند که می‌شد برای سرمایه‌گذاری درباره‌ی آینده‌ی هیمالیا و محیط زیست بر روی آنها حساب کرد. می‌خواستم به آنها نشان دهم که در ارتفاعات زمین دقیقن چه اتفاقاتی - چه خوب و چه بد - در حال رخ دادن است.

از پیش تصمیم گرفته بودم که تلاشهای محیط زیستی ما باید در خانه و از خودمان آغاز شود. پافشارانه می‌خواستم که ماموریت‌مان باید تا حد ممکن سازگار با محیط زیست باشد. من رهبر گروه بودم، پس این قدرت را داشتم که دیگران را برای تغییر تحریک کنم. در نتیجه هر چه که با خودمان به کوهستان بردیم را خودمان به پایین برگرداندیم، حتا کپسول‌های اکسیژن را که ظاهرن در همه جای هیمالیا به فراوانی پراکنده شده است. وقتی پیش از آغاز صعود برای مشتریانم برنامه‌ی عملیات را شرح می‌دادم، همیشه به طور واضح و آشکار مواضع خودم را بیان می‌کردم.

به آنها می‌گفتم: “آره، شما برای عشقتون به طبیعت میان این جا، اما اگه بهش احترام نذارید، توی گروه من جایی ندارید. اگر از قوانین تبعیت نکنید، پولتون رو پس میدم و می‌تونید برگردید.” در نهایت مشخص شد که بیشتر افرادی که با من به کوهنوردی پرداختند، نگران طبیعت هم بودند. در نتیجه درخواست از آنها برای رعایت پروتکل‌های من چندان سخت نبود.

همانطور که همیشه به همه گفته بودم، اثر تغییرات زیست‌محیطی، جهانی و فراگیر است. مدت‌هاست ما تصور می‌کنیم که خانه‌ی خودمان تنها جایی است که داریم که این تصور به هیچ عنوان درست نیست و همین بزرگترین گناه ماست. ما برای پنهان شدن درون خانه ساخته نشده‌ایم؛ ما جانداران فضای باز هستیم و فضاهای وسیع پیرامون روستاها و شهرهایمان جایی است که باید پول و نیروی‌مان را بروی آن سرمایه‌گذاری کرده و تمام توجه خود را به آن معطوف داریم، زیرا هنگامی که نیروی طبیعت وارد عمل شود، دیگر چیزی جلودار آن نیست. روستاهایی در نپال را با چشمان خودم دیده‌ام که با سیلاب و گل‌روان نابود شده است. آنچه از روستاها باقی مانده بود، از دور به نظر می‌رسید که انگار آنجا را بمباران کرد باشند.

در سال ۲۰۱۸، آتش‌سوزی‌های گسترده‌ای در کالیفرنیا، گستره‌ای نزدیک به ۸۱۰۰ کیلومتر مربع را نابود کرد؛ و سال بعد مانند همان فاجعه در استرالیا هم اتفاق افتاد. دیگر باید چه اتفاقی رخ دهد تا توجه مردم جلب شود؟ بزرگترین مشکلی که نژاد بشر در این مقطع تاریخ با آن روبه‌روست، ناتوانی ما در اندیشیدن بلندمدت است. سیاره‌ی ما بسیار پرجمعیت است و ما تنها نگران روزها و هفته‌ها و ماه‌های پیش‌رو هستیم، اما وقتی صحبت از دوراندیشی برای بیست یا سی سال

آینده به میان می‌آید، همه دوست دارند که ساکت باشند و به آن فکر نکنند. شاید آن‌چه در انتظارمان است، آن‌قدر ترسناک باشد که نخواهیم در مورد آن فکر کنیم و همین به طور قطع زنگ خطر است که به صدا درآمده است.

بهترین روش برای جلب توجه جهانیان به سلامت سیاره از طریق پروژه‌ی ممکن، فریاد زدن آن از روی قله‌های مرتفع کوهستان است. سپس خیلی زودتر از آن‌چه که انتظار داشتیم، فرصتی برای پررنگ کردن برخی تعارضات و ناسازگاری‌های انسان با طبیعت به وجود آمد.

مشتاقانه به دنبال بهبود بخشیدن به رکورد سرعتی خودم در صعود به سه قله‌ی اورست، لوتسه و ماکالو بودم. در سال ۲۰۱۷، من فاصله‌ی قله‌ی اورست تا قله‌ی لوتسه را در مدت زمان ده ساعت و پانزده دقیقه طی کردم. در پایان کار تیم اعزامی جی ۲۰۰، به هر سه قله در مدت پنج روز صعود کرده بودم. اما در راه رسیدن به کمپ اصلی اورست در قالب ماموریت پروژه‌ی ممکن، به نظرم رسید که شاید توانایی کاهش پنجاه درصدی این زمان را داشته باشم. به نیروی بدنی و ذهنی خودم باور داشتم و نیز باور داشتم که آن سه قله هم هیولاوش هستند، اما من با محیط آنجا آشنا هستم و با این حال به خطرات موجود در آن کوهستانها احترام می‌گذارم.

به همراه لوکپا دندی که یکی از راهنماهایی بود که به تیم گورخا در عملیات جی ۲۰۰ سال ۲۰۱۷ هم کمک کرده بود کمی دیرتر از دیگر تیم‌های صعود

کننده و در ۲۲ می برای صعود به اورست اقدام کردم. در همان حال که از بالای قدم‌گاه هیلاری عبور می‌کردیم و آبی آسمان به زیبایی در بالای سرمان می‌درخشید، متوجه نور فلاش دوربینها و درخشش چراغ‌های پیشانی در برابرمان شدم. چندین گروه جلوتر بوده و در اثر خستگی تلاش برای صعود تا آن لحظه، به آهستگی در حال حرکت بودند. اما به زودی از آنها عبور کردیم و راهمان را به سوی قله ادامه دادیم. پس از سه ساعت کوهنوردی از کمپ ۴ تا آن نقطه، با منظره‌ای بی‌نظیر و شگفت‌انگیز روبرو شدیم.

خورشید صبح‌گاهی بر فراز هیمالیا در حال طلوع بود و یکی دو کوهنورد دیگر هم در قله به ما ملحق شدند، از دیدن آن منظره‌ی باشکوه، همه دوباره انرژی گرفته بودند؛ افرادی که کمی پیشتر در آن صف طولانی معطل شده بودند، بی‌درنگ سرشار از سرزندگی شده بودند و همه‌ی اینها در نتیجه‌ی تابش نور آفتاب صبح‌گاهی بود که هدف و خوش‌بینی را در آن سرمای کشنده در وجود ما می‌دید. ای کاش می‌توانستم تمام آن نور را به درون وجودم در کشم. سپس احساس کردم کسی لباسم را می‌کشد. لاکپا بود.

گفت: “برادر، باید بریم. اگه می‌خوای رکورد خودتو بشکنی، باید همین الان برگردیم.”

به نشانه‌ی تایید سر تکان دادم و پیش از فرود آمدن از قله، چند عکس گرفتیم، اما چند متر پایین‌تر با صحنه‌ای پر آشوب روبرو شدم. صفی طولانی و مارمانند به دور یال باریکی که تا قدم‌گاه هیلاری ادامه می‌یابد درست شده بود که در نگاه اول به نظر می‌رسید چند ده نفر به سمت قله در حرکت هستند. اما بعد فهمیدم که تعداد آنها بسیار بیشتر است، خیلی بیشتر و شاید در حدود یکصد و

پنجاه نفر چسبیده به هم در مسیر ثابت گذاری شده صف بسته بودند و گروه در دو سمت بالا و پایین در حرکت بودند. تلاش کردیم که با احتیاط به پایین حرکت کنیم و از کنار هر فردی که عبور می کردیم، وضعیت او را هم بررسی می کردیم، ولی به سرعت حسی از ترس سرتاسر وجودم را در بر گرفت.

برخی از آنها بسیار عصبانی بودند. آنها پول زیادی خرج کرده بودند، وقت و تلاش زیادی صرف کرده بودند تا به اورست صعود کنند و در اینجا پیشرفتشان متوقف شده بود، انگار در ترافیک یک بزرگراه گیر کرده باشند. می ترسیدم برخی از آنها با انجام کار خطرناکی جان خود را به مخاطره بیندازند، حتا ممکن بود پیش از پایان اکسیژن و فرود به موقع، جان اطرافیانشان را هم به خطر اندازند.

دیگران هم نگران موردی بودند که به سرعت موجب به وجود آمدن یک موقعیت بسیار خطرناک می شد: شنیدم که چند نفر از این که انگشتان دست و پایشان در حال یخ زدن است شکایت می کنند. یال منتهی به قدم گاه هیلاری برای هر گروهی که در آن جا زمین گیر شود گذرگاهی بسیار خطرناک است، به ویژه اگر در معرض بادهای شدیدی باشند که اغلب در ارتفاعات بالاتر از کمپ های آخر می وزد. هر کس که روی یال بلغزد در هر دو طرف با خطر روبرو خواهد بود: در سمت چپ دره ای به عمق ۲۴۰۰ وجود دارد و در سمت راست دره ای به عمق ۳۰۰۰ متر. سقوط هر کوهنورد به هر کدام از آن دره ها بدون بازگشت خواهد بود.

افرادی که من نگرانیشان بودم کوهنوردانی بودند که در آن آشفتگی شاید دچار ترس و حس پریشانی شده و ممکن بود آرامش خود را از دست بدهند. اغلب فکر می کردم که سرآسیمگی در ارتفاعات بالا شباهت زیادی به غرق شدن

دارد. در وسط اقیانوس، کسی که در آستانه‌ی غرق شدن است به هر چیزی یا هر کسی، حتا به عزیزانش چنگ می‌اندازد تا غرق نشود. دست و پا می‌زند و ترسیده است و به سوی نزدیک‌ترین فرد دست دراز می‌کند تا نومیدانه خود را نجات دهد. حس ترس در ارتفاعات بالای ۸۰۰۰ متر هم مانند همین است و افراد از روی دست‌پاچگی و ترس، تصمیم‌های اشتباهی می‌گیرند که بر روی کوهنوردان اطرافشان هم تاثیر ناگوار خواهد داشت.

با افزایش تب ارتفاع و آشفته‌گی و سراسیمگی حاصل از آن در میان گروه‌های صعودکننده، حس کردم که وضعیت روحی افراد حاضر در آن نقطه‌ی اورست بسیار شکننده و در حال فوران است. می‌شنیدم افرادی که نزدیک به من بودند با همدیگر مشاجره می‌کردند، یکی به شدت ترسیده بود و یکی دیگر کارهای خطرناکی می‌کرد. در آن سال در اورست افراد زیادی جان خود را از دست داده بودند و من تشخیص دادم که اگر کار موثری انجام نشود، تلفات باز هم افزایش خواهد داشت.

از روی یک برجستگی کوچک بالا رفتم تا وضعیت را بهتر بررسی کنم. صحنه‌های زشتی در پایین می‌دیدم و وقتی شروع کردم به راهنمایی افرادی که می‌خواستند بالا یا پایین بروند، بیشترشان به راهنمایی‌های من گوش می‌دادند. افراد هر دو سوی ترافیک ایجاد شده حق تقدم عبور را از آن خودشان می‌دانستند و هیچ کس هم نمی‌خواست از این ادعا کوتاه بیاید. هر چند دقیقه درگیری به وجود می‌آمد و هر لحظه ممکن بود یکی از آن سبقت گرفتن‌های دیوانه‌وار موجب برهم خوردن تعادل یک نفر شده و در پی آن ایمنی کل طناب را به خطر

اندازد. گاهی هم کوهنوردانی که به سرعت در حال پایین آمدن بودند، پرخاش گرانه بر سر افرادی که آهسته تر پایین می آمدند فریاد می کشیدند. یک کوهنورد بر سر فرد دیگری که پیش رویش بود و مشخص بود که به سختی در حال تقلا کردن است فریاد کشید: "تیم ساعت طول کشید تا پنج متر بری جلو. بذار ما رد بشیم، تو هر چی دلت می خواد اینجا بمون." متوجه یک شریا شدم که به خطر آگاه شده بود و از ترس جان خودش به مشتری هایش التماس می کرد که برگردند. برخی مخالفت می کردند و برخی او را نادیده می گرفتند. همه چیز دیوانه وار بود. باید وارد عمل می شدم.

با وجود این که هیچ کمکی نداشتم، شروع به نظم دادن به آن ازدحام کردم. هر چند بزرگترین مشکل در قرار گرفتن در چنین موقعیت دست بالایی در میان افراد جامعهی کوهنوردی این است که در میان آنها، مردان و زنان با ویژگی های رهبری گروه زیاد است، دقیقن از آن دسته افرادی که عضو نیروهای ویژه می شوند. در زمان خدمت آموخته بودم که بهترین راه برای کار کردن با چنین افرادی این است که وانمود کنید آنها برتر و بهتر از دیگران هستند. اما این را هم می دانستم که در موقعیت های مرگ و زندگی، مدیریت و به هم پیوند دادن گروه ها کلید موفقیت است و افراد درگیر در صورت کنترل و رهبری صحیح تمایل به گوش دادن دارند، چون هیچ کس دوست ندارد که بمیرد.

در آغاز کوهنوردانی که بیشتر از دیگران معطل شده بودند را راهنمایی کردم و عبور دادم. از جهات بسیاری داشتم نقش مامور راهنمایی و رانندگی را ایفا می کردم، اما به جای خودرو، کوهنوردان را جابجا می کردم. برخی از آنها به

شدت خسته شده بودند و به نظر می‌رسید اصول اولیه‌ی کوهنوردی در ارتفاع را فراموش کرده باشند. ارتفاع‌زدگی به جان آنها افتاده بود. در موارد دیگر، به شریپاهایی کمک کردم که مشتریانشان به طور آشکار دچار مشکل شده بودند تا بینم که آیا قادر به ادامه هستند یا نه. اگر نمی‌توانستند، به راهنمایان توصیه می‌کردم که آنها را به پایین بفرستند.

در نهایت نزدیک به دو ساعت در موقعیت پایین دست قدم‌گاه هیلاری ماندم. به این ترتیب بخت خودم را هم برای شکستن رکورد جهانی کاهش دادم، اما وقتی که گره‌ی آن ترافیک سنگین باز شد، بیشتر از ۹۰ درصد آن افراد موفق به فتح قله شدند و به اندازه‌ی کافی هم برای فرود وقت داشتند و یا در حال فرود به سوی کمپ ۴ بودند. حالا دیگر وقت آن بود که من هم فرود بیایم و به سوی هدف اصلی خود یعنی لوتسه روان شوم.

اگر می‌خواستم رکورد جهانی خودم را در صعود به اورست و لوتسه بشکنم، با احتساب آن تاخیر تا حالا دست کم سه ساعت از برنامه عقب بودم، با این حال زیاد نگران نبودم. اگر می‌توانستم یکی دو ساعت زمان قبلی خودم را بهبود ببخشم، هنوز هم توانسته بودم که به قول خودم عمل کنم، هر چند که بدون شک باید خستگی را هم در نظر می‌گرفتم. برای رسیدن به لوتسه باید از یک شب تند عبور می‌کردم و بالا کشیدن خودم از طناب ثابت‌گذاری هم کاری بود بس مشکل چون مدتی بود که هنگام گام برداشتن ماهیچه‌های جلو و پشت ران پاهایم می‌سوخت. برای جلوگیری از سوزش ماهیچه‌ها، روش کار را تغییر دادم و مانند خرچنگ از پهلو صعود کردم تا فشار بیشتر روی ماهیچه‌های کناری ران‌هایم وارد شود.

مسیر صعود به قله‌ی لوتسه پوشیده از زیبایی و هم‌زمان بی‌رحمی بود. دهلیز لوتسه، که دره‌ای باریک و تنگ است و تا قله امتداد دارد، پوشیده از سنگ‌های سیاه است که در زیر نور خورشید می‌درخشد. جلوتر رخسار پرشکوه و عظیم اورست هویدا است که سرافرازانة قد بلند کرده و ابرها آن را در بر گرفته‌اند. صفی از کوهنوردان که در حال فرود به سوی کمپ ۴ بودند هم هنوز مشاهده می‌شد. در عین حال تعدادی یادآوری ناخوشایند هم اشاره به این داشت که ارتفاعات بالا برای حیات آدمی ناهنجار و بی‌گذشت است. در طول راه دست‌کم از کنار سه جسد عبور کردم. ناراحت‌کننده‌ترین آنها فردی بود که لباس صعود زرد روشنی به تن داشت و فک او باز و به یک سو آویزان بود، انگار پوزخند می‌زند. ظاهر او سه سالی بود که در آن نقطه قرار داشت.

این صحنه را برای یادآوری در ذهنم حک کردم. اگر مراقب نباشی، ممکن است همین سرنوشت در انتظار تو باشد برادر. هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن باقی مانده است. وقتی به قله رسیدم و بازگشتم، زمانم ده ساعت و پانزده دقیقه بود که مطابق با زمان سال ۲۰۱۷ بود.

توانستم ماکالو را هم به سرعت صعود کنم، با بالگرد به کمپ اصلی رفتم و چند ساعتی استراحت کردم و سپس به همراه گلجن به قله صعود کردیم. مسیر ثابت‌گذاری شده بود و برف عمق زیادی نداشت و ما هم سبک و سریع صعود کردیم، در روز ۲۴ مارس و پس از هجده ساعت کوهنوردی به قله رسیدیم. همان‌طور که قول داده بودم، مرحله‌ی نخست ماموریت به پایان رسید. من هم یکی از رکوردهایی که قول داده بودم را شکستم: توانستم به قله‌ی اورست و بعد

قله‌ی لوتسه و سپس قله‌ی ماکالو در چهل و هشت ساعت و سی دقیقه صعود کنم و رکورد خودم در ۲۰۱۷ را بهبود بخشم.

نکته‌ی آزاردهنده این بود که معطل شدن در اورست باعث شد که نتوانم رکورد قله به قله‌ی اورست تا لوتسه را کمتر کنم. اما هنوز هدف بزرگتر وجود داشت. مرحله‌ی اول پروژه‌ی ممکن در سی و یک روز به پایان رسید و من از دستیابی به آن پر از هیجان بودم.

آیا هنوز هم کسی به من شک دارد؟

۱۵

سیاست کوهستان

آن صحنه‌های پایین‌دست قدم‌گاه هیلاری هنوز هم بر من سنگینی می‌کرد. آن بالا دیوانگی محض حاکم بود و نزدیک بود به فاجعه ختم شود. آیا این روزها مردم می‌فهمند که با صعود به اورست واقعاً به چیزی دست پیدا می‌کنند؟ بیست و چهار ساعت پیش، عکسی از آن کوهنوردان منتظر در صف گرفته بودم. حالا به حساب کاربری فیس‌بوک و اینستاگرام خودم وارد شدم و آن را بارگذاری کردم و برای یک لحظه هم به دردسرهایی که ممکن است گریبان‌گیرم شود فکر نکردم.

خیلی زود، عکس من از انبوه یکصد و پنجاه کوهنورد در یال پایین‌دست قدم‌گاه هیلاری در سراسر دنیا دیده شد. در شبکه‌های اجتماعی، کلیک پشت کلیک و لایک در پی لایک دریافت می‌کردم و بیشتر توجهات معطوف به آشفته‌گی صبح آن روز بود و البته کیفیت عکس هم بی‌تاثیر نبود.

بنا به شهادت هر کوهنوردی که به ارتفاعات بالا صعود کرده باشد، انداختن یک عکس با کیفیت کمی خوب هم در ارتفاع بالای ۸۰۰۰ متر کاری بس دشوار است، زیرا اثرات زیان‌بخش ارتفاع روی بدن و مغز تأثیر می‌گذارد و کاری ساده مانند درآوردن دستکش، جستجوی چیزی در جیب مثل یک دوربین و سپس

تنظیم و گرفتن عکس به کاری دشوار بدل می‌شود. اگر کسی بخواهد عکسی بیاندازد، بلند کردن دوربین برای انداختن سلفی هم خودش چالشی بزرگ است، تعداد زیادی از شریاها هم عکاسان واجد شرایطی نیستند. مگر این که کوهنورد خوش شانس باشد و تعداد زیادی هم عکس در منطقه‌ی مرگ انداخته باشد، به این امید که چندتایی خارج از کانون و یا تار نیافتاده باشند. خوشبختانه من شانس آوردم.

در همان حال که پس از پایان یافتن مرحله‌ی اول منتظر ترک کردن کمپ اصلی ماکالو بودم، داشتم با لپ‌تایم ای‌میل‌های حامیان مالی بالقوه و سرمایه‌گذاران علاقمند را بررسی می‌کردم و به آنها یادآوری می‌کردم که پروژه به خوبی در جریان است و عملیات در مسیر تکمیل شدن قرار گرفته است. بعد یکی از دوستان که عکاس حرفه‌ای است به من پیام داد و ایده‌ای را مطرح کرد. چرا عکس اورست را نمی‌فروشی؟ افراد زیادی هم که درباره‌ی آن نظر داده‌اند؛ خیلی‌ها هم آن را برای دوستانشان به اشتراک گذاشته‌اند و حتا یکی دو کوهنورد هم یک نسخه از آن را از من درخواست کرده بودند. آیا این راه زیرکانه‌ای برای کسب اندکی از هزینه‌های برنامه نبود؟

شروع کردم به تبلیغ برای چاپ آن عکس و نیز امضای تعدادی محدود از آن نسخه‌ها و قیمت هر نسخه را هم سیصد پوند اعلام کردم. مطمئن نبودم که از این راه چه مقدار پول به دست می‌آید، ولی برای مرحله‌ی دوم با کمبود بودجه روبرو بودم و به هر کمکی که ممکن بود نیاز داشتم.

یکی از چیزهایی که هنگام زندگی در نپال آموخته بودم، این بود که اورست می‌تواند به مقدار زیادی پول‌سازی کند و هر جا که پای پول در میان باشد،

سیاست هم حضور دارد و هنگامی که سیاست از راه برسد، به یقین در دسر هم پیامدش خواهد بود. ظاهرن افرادی در مورد عکسی که من از قدم‌گاه هیلاری در شبکه‌های اجتماعی منتشر کرده بودم، شکایتی تنظیم کرده و به دولت نپال تقدیم کرده و در آن مرا متهم به بدنام‌سازی نام کشور در سطح بین‌المللی کرده بودند، که البته از اساس مزخرف بود و واقعیت این بود که بیش از یکصد نفر در یک زمان و در آن نقطه از کوهستان در هم فشرده شده بودند و همه امید داشتند که در یک بازه‌ی زمانی کوتاه از شرایط جوی مناسب که تنها سه روز بود، گام بر فراز قله بگذارند. (جالب این که برخی از افراد شاکی به طور مستقیم و یا غیرمستقیم در ارتباط با شرکتهای راهنمای رقیب با شرکت «ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا» بودند. برخی حتا از دولت نپال خواسته بودند که از صعود من به هیمالیا جلوگیری به عمل آید که باعث ناتمام ماندن پروژه‌ی ممکن می‌شد).

وقتی مقامات متوجه شدند که من امید دارم بتوانم مقداری کمی پول اضافی از این عکس به دست آورم، برای ملاقاتی از من دعوت کردند، اما دیگر کار از کار گذشته بود. پس از ترک کمپ اصلی، در زیر آن عکس در اینستاگرام، بیشتر از ۴۰۰۰ نظر نوشته شده و در تعداد زیادی روزنامه و وبسایت خبری هم منتشر شده بود، اما نسخه‌ای غیرواقعی هم از آنچه در پایین دست قدم‌گاه هیلاری اتفاق افتاده بود دست به دست می‌شد و به باور خیلی از افراد، عکس من موجب برداشت غلط از یک رویداد شده بود. حالا ناگهان همه خواستار ایجاد محدودیت در تعداد افرادی که به اورست صعود می‌کنند شده بودند.

واکنش‌ها شدید بود. در برخی از رسانه‌های اجتماعی در مورد اصالت آن شک و تردید به وجود آمده بود. آنها ادعا می‌کردند که من این عکس را درست

کرده‌ام تا توجهات را به سیاست‌کاری‌های پیرامون کوهستان، محیط زیست و یا پروژه‌ی خودم جلب کنم، اما آنها داستان را از زبان خود من نشنیده بودند. از آن سو، چهره‌های شناخته شده‌ی جامعه‌ی کوهنوردی هم واکنش‌های شدیدی نشان داده بودند.

در روزنامه‌ی نیپالی تایمز، یک کوهنورد به نام کارما تنزینگ که یکی از دوستان خوب من هم هست و یک هفته پیش از صعود من، به اورست صعود کرده بود توضیح داد که چرا در هنگام صعود او کوهستان خلوت بوده است. همچنین برای اثبات ادعایش، عکسی از یال خلوت منتهی به قله را هم منتشر کرده بود که نشان می‌داد آن چه که من تجربه کرد بودم، تنها یک بار در هر فصل رخ می‌دهد. (هر چند با اطمینان می‌گویم که همان یک بار در هر فصل هم زیاد است و احتمال به وجود آمدن خطرات زیادی را دارد.)

او در عنوان مقاله‌اش نوشته بود: «بیشتر روزها قله‌ی اورست شلوغ نیست.» و سپس ادامه می‌داد: «این تصویر به عنوان رویدادی روزمره بر روی قله به نمایش درآمده است.»

اما عصبانیت کارما متوجه من نبود؛ او به واکنش‌های زود هنگام و نسنجیده به عکس همه‌گیر من اعتراض داشت و این ادعا که باید تعداد افرادی که هر سال به اورست صعود می‌کنند را محدود کرد. همچنین پس از آن در توییت هم در مورد اعلام احتمالی چنین محدودیتی این چنین موضع‌گیری کرد:

عجیب است که صدای ناکوهنوردانی را می‌شنویم که در مورد شلوغی بر قله‌ی #اورست نظر می‌دهند. نه، تعداد کوهنوردان را محدود نکنید! آنها کوهنوردان «واقعی» هستند که هزینه‌های صعودشان را پرداخت کرده‌اند و

واجد صلاحیت هستند. تنها با وجود بازه‌ی زمانی سه یا چهار روزه‌ی مناسب جوی برای صعود، این اتفاق هر سال رخ می‌دهد. احساس می‌کنم تنها زمانی می‌توانید صدایتان را بلند کنید که خودتان در کوهستان بوده باشید، از یخچال مرگبار خمبو عبور کرده و تلاش کرده باشید که تکه‌های یخ مهلک و کشنده‌ای که هر لحظه فرو می‌افتد، شما را به مرگ نکشاند. به کمک یومار خودتان را ساعتها و ساعتها بالا کشیده و تا کمپ ۳ صعود کرده و سپس به کمپ ۴ رفته باشید، جایی که به سختی اکسیژنی در هوا برای تنفس وجود دارد. پس از ۱۲ ساعت صعود سخت و کشنده و تا حد مرگ خسته‌کننده، سرانجام به قله صعود کرده باشید، پس از سه روز راه‌پیمایی بی‌وقفه و بدون ذره‌ای خواب و استراحت، و تنها چند تکه شکلات و مختصر آب و غذایی خورده باشید. پس از اینها، دو روز فرود بیابید تا به کمپ اصلی برسید و در طی آن برای هر گامی که برمی‌دارید، مجبور به محاسبه باشید که سُرنخورده و سقوط نکنید. پس از آن است که من صدای شما را می‌شنوم. پی‌نوشت: حتماً با وجود تعداد کم صعودکنندگان در روز پانزدهم و شانزدهم، افرادی در کمپ ۴ و بالاتر از آن جان خود را از دست دادند. در پایان اضافه می‌کنم که صعود به قله به آسانی دیدن یک عکس نیست. #حمایت

نمی‌توانستم با موضع او موافق باشم. وقتی که سرانجام به کاتماندو بازگشتم، دعوت شدم تا با تعدادی از سیاستمداران نگران از جمله نمایندگان وزارت گردشگری ملاقات کنم. آنها می‌خواستند بدانند که من چه چیزی را تجربه کرده‌ام و چرا تصمیم گرفتم که عکسم را به فروش برسانم. این مرا آزار می‌داد.

روز قبل از آن، با کمک گوگل ایمیج، اینترنت را جستجو کردم تا ببینم آیا شواهدی وجود دارد که دیگران عکسی مشابه عکس من از همان روز صعود به قله و یا از صعودهای سالهای قبل گرفته باشند. دهها و دهها مورد یافتم. تا زمان ملاقات احساس می‌کردم انگار به من توهین شده است. چرا من را انتخاب کرده بودند؟ متنی نوشته بودم که در هنگام ملاقات بخوانم و عکسهای قدیمی صف ایجاد شده در اورست هم بر روی لپ‌تاپم آماده‌ی نشان دادن بود.

هنگامی که جلسه برگزار شد، پرسیدم: “چرا منو دعوت کردید؟ به این دلیل که من تلاش می‌کنم کار متفاوتی انجام بدم؟ تا اینجا که من به همون ترتیبی که قول داده بودم، به کوهها صعود کردم. در ضمن من تمرکز روی کار خودم و همچنین شریک‌هاست. پس چرا شما با من مثل یه دشمن رفتار می‌کنید؟ من اولین نفری نیستم که چنین عکسی گرفته. خیلی اتفاقی عکس من توجه زیادی رو به خودش جلب کرده.”

یکی دو نفر از افرادی که دور آن میز نشسته بودند به نشانه‌ی درک آن چه من می‌گویم سر تکان دادند. یکی از آنها به این نکته اشاره کرد که تعداد زیادی از افراد شکایتی اراعه کرده‌اند مبنی بر این که من عکسم را از طریق اینترنت به فروش می‌رسانم و این وظیفه‌ی آنها بود که به کارهای مربوط به اورست سر و سامان دهند.

گفتم: “بله، درست. اما اجازه بدید بریم سر اصل مطلب. اون صف طولانی اونجا درست شده بود. اگه قبول دارید که این وضع بده، چرا کاری انجام نمی‌دید؟ چرا فقط می‌خوان روی اتفاقات اون بالا سرپوش بذارید؟ یا چرا حالا که همه در مورد این موضوع خبردار شدن، تصمیم گرفتین که اوضاع رو درست

کنید؟ این وضعیت باعث میشه آدما اون بالا جونشون رو از دست بدن. سالهاست که وضعیت به همین شکله. ولی نباید این قدر اوضاع دیوانه‌وار باشه. شاید وقتش رسیده که یه تغییراتی ایجاد بشه.”

نگران بودم که نخستین پیشنهاد آنها برای اصلاح مشکل شلوغی اورست، اصلاح هزینه‌ها باشد. تعدادی هم به صورت آن‌لاین پیشنهاد داده بودند که مشکل ازدحام به سادگی با افزایش قیمت‌ها قابل حل خواهد بود، در نتیجه هر سال تعداد کمتری برای دیدن اورست اقدام خواهند کرد. در صورت افزایش قیمت، باز هم دولت همان دریافتی سالیانه را از ماجراجویان خواهان صعود دریافت خواهد کرد. اما این ایده که افراد خاصی در نپال و جاهای دیگر مایل بودند که اورست تنها برای افراد ثروتمند در دسترس باشد، مرا آزار می‌داد.

گفتم: “فقط می‌خوام خواهش می‌کنم هر تصمیمی که می‌گیرید به افزایش قیمت صعود به اورست فکر نکنید. روی طبیعت نباید قیمت گذاشت. کوهستان برای لذت بردن همه‌ست.”

سپس توضیح دادم که به طور قطع می‌توان تا اندازه‌ای محدودیت‌هایی در مورد این که چه کسی و در چه زمانی اقدام به صعود کند را دخیل کرد، اما این اقدام باید منصفانه باشد. برای مثال، می‌توان با ایجاد یک سامانه‌ی تایید صلاحیت مشکل را به سادگی برطرف کرد. درست مانند انتخاب اعضای گورخا، این روند انتخابی، فرایندی است که می‌توان در طی آن افراد توانمند را از افرادی که ناتوان از صعود هستند تشخیص می‌دهد.

مثلن اگر یک کوهنورد بتواند ثابت کند که با موفقیت به یک قله‌ی هشت هزار متری مانند ماناسلو یا چوئیو صعود کرده، تنها در آن هنگام است که می‌تواند

برای صعود به اورست درخواست مجوز کند. (حتما می توان پیش صعودهایی به قله ۶۰۰۰ و ۷۰۰۰ متری نپال تعیین کرد که همین موجب افزایش درآمد افراد محلی هم خواهد شد.) تنظیم تقویم صعود به اورست هم می تواند در آینده به این امر کمک کند.

مشکلی که در سال ۲۰۱۹ با آن روبرو شده بودم به این دلیل بود که ثابت گذاری مسیر قله ی اورست در فصل صعود، دیر هنگام به انجام رسیده و همین امر موجب انتظار تعداد زیادی از کوهنوردان برای حمله به قله شده بود. همین که طنابها برقرار شده بود، همگی هم زمان از کمپ اصلی برای صعود اقدام کرده بودند که موجب به وجود آمدن آن ترافیک سنگین در پایین دست قدم گاه هیلاری که شاهد آن بودم شده بود. حل این مشکل لجستیکی هم به حل مشکل ازدحام کمک می کرد.

پیشنهاد دادم: “چطوره ثابت گذاری اورست رو یک ماه زودتر و در ماه آوریل انجام بدیم، در آغاز فصل صعود؟ این طوری به افراد حق انتخاب می دیم که از لحظه ی رسیدنشان، یک ماه کامل برای صعود وقت دارن و هر وقت که دلشون خواست می تونن به قله صعود کنن.”

افراد دور میز سر تکان دادند و گفتند که پیشنهادهای من مورد بررسی قرار خواهند گرفت. فشار بر آنها رو به افزایش بود. تا آن لحظه در آن سال یازده کوهنورد در اورست کشته شده بودند. قرار بود قوانین جدیدی تا پایان سال ۲۰۱۹ وضع شود. در نهایت وزارت گردشگری از کوهنوردان خواست که باید گواهی صعود به یک قله ی دست کم ۶۵۰۰ متری در نپال را اراعه دهند، که البته تمام و کمال با پیشنهاد من منطبق نبود، اما دست کم برای شروع هم بد نبود.

و سپس قانونی وضع شد به این مضمون که هر شریایی که در کوهستان کار می‌کند، در صورت تمایل به راهنمایی در اورست، باید تجربه‌ی خود را ثابت کند و هر کوهنورد هم باید گواهی معتبر سلامت داشته باشد. البته تمام آن قوانین را می‌شود به سادگی دور زد. بر اساس معیار جدید، کمابیش تمام شریاها واجد صلاحیت هستند و گواهی سلامت را هم به سادگی می‌توان جعل کرد، اما برای شروع، همین هم گامی رو به جلو بود.

پس از پشت سر گذاشتن آن همه تجربه‌ی ناگوار در طی مرحله‌ی نخست در هیمالیا، این تلاشها گرچه تمام و کمال نبود، اما بدون شک شرایط را بهتر از قبل خواهد کرد.

حال مادرم بهتر نشده بود. مشکل قلبی او بدتر شده بود. در حالی که او در بیمارستان استراحت می‌کرد، خبرهای پروژه‌ی ممکن توسط «بینش» که یکی از دوستان خانوادگی ماست به او رسانده می‌شد. او از زمانی که من در سال ۲۰۰۳ به گورخا پیوسته بودم دوست خانوادگی ما بود و زمانی بود که همه‌ی ما خانه را ترک کرده بودیم و پدر و مادر تنها بودند، اما من از نگرانی‌های روزانه‌ی آنها و مشکلات زندگی که در چیتوان با آن دست به گریبان بودند، خبر نداشتم. وقتی که به مرخصی آمدم، متوجه آن مشکلات و سختی‌ها شدم.

یک روز عصر، می‌خواستم با مادرم سوار اتوبوس محلی شوم، اما وقتی اتوبوس سر رسید، متوجه شدم که به طور کامل پر شده است و سفر با آن به شدت آزار دهنده است. در ساعت‌های شلوغ، رانندگان هم تنها مسافرانی را سوار می‌کردند که قصد سفر به مسافت‌های دورتری را داشته باشند تا به این ترتیب کرایه‌ی بیشتری دریافت کنند. چون مقصد ما تنها شش کیلومتر فاصله داشت، بخت سوار شدن هم خیلی کم بود و به احتمال زیاد باید منتظر اتوبوس بعدی می‌ماندیم.

و همین اتفاق هم افتاد و راننده از سوار کردن ما سر باز زد و گفت: “نمی‌تونم شماها رو برسونم.”

مادرم که دلسرد نشده بود، پا در رکاب اتوبوس گذاشت که سوار شود، اما شاگرد راننده او را به تندی به بیرون هل داد و در را محکم بست. باورم نمی‌شد. از کار آن حرام‌زاده به شدت عصبانی شدم و با خشم به خانه دویدم و بر موتورم سوار شدم و خشمناک به دنبال آن اتوبوس راندم تا این که به آن رسیدم. گریبان شاگرد راننده را گرفتم و او را بر روی صندلی جلویی پرت کردم. فریاد زد: “دیگه با هیچ کس این کارو نکن! به ویژه با یه خانم مسن.” “مردک از ترس در جا خشک شده بود.

وقتی که به پیش مادرم برگشتم، به او گفتم: “دیگه نمی‌ذارم اوضاع شما این جور باشه، واستون یه ماشین می‌خرم. این جور دیگه لازم نیست اتوبوس سوار بشین.”

اما این نقشه دو مشکل داشت: اول این که دولت نپال گاهی برای خرید خودروهای شخصی تا ۲۸۸ درصد مالیات دریافت می‌کرد و برای خرید خودرو

باید از بانک وام می‌گرفتم. مشکل دوم این بود که مادر و پدرم نمی‌توانستند رانندگی کنند و وقتی که خودرو را خریدم، بینش را هم استخدام کردم تا موقع نیاز خریدهای آنها را انجام دهد و گاهی هم آنها را برای دیدار با دوستان و فامیل ببرد و پس از آن همه مدت، بینش به عضوی از خانواده تبدیل شده بود و تا یازده سال بعد و تا سال ۲۰۱۹ و در حالی ما دور از خانه مشغول کار بودیم، او از پدر و مادر من نگهداری می‌کرد.

وقتی که در ماه می به هیمالیا نقل مکان کردم، بینش که به همراه مادرم در بیمارستان کاتماندو بود، داستان‌های سفر و رکوردشکنی‌های مرا برای او در روزنامه می‌خواند. ویدئو کلیپ‌های مرا در فیس‌بوک به او نشان می‌داد و حتا برای مادرم توضیح داده بود که چگونه دکتر چین را نجات داده‌ام و داستان ناراحت‌کننده‌ی کانچن جونگا را برایش تعریف کرده بود.

وقتی که جلسه‌ی من با افراد وزارت گردشگری به پایان رسید، به دیدار او در بیمارستان رفتم و دستانش را در دست گرفتم و داستان‌های سفرم را برایش تعریف کردم. پس از مدتی با لبخند گفت: “به نظر می‌آید هیچی جلودار پسر من نیست.”

مادرم می‌دانست که پروژه‌ی ممکن چقدر برای من مهم است و با این که از خطراتی که در این راه مرا تهدید می‌کرد و یا از خطراتی که خودم به جان می‌خریدم آگاه بود، شور و اشتیاق مرا هم پذیرفته بود. همچنین مادرم می‌دانست که به محض پایان کار، هر چه در توان دارم را صرف خواهم کرد تا او و پدرم را در زیر سقف یک خانه در کنار هم گرد آورم. اما دیدن او بر روی تخت بیمارستان که به آن سیمها و دستگاه‌ها وصل شده بود، مرا بی‌نهایت ناراحت و

آشفته کرده بود. در حالی که با هم صحبت می کردیم، او هم به آرامی اشک می ریخت. مادرم تمام دنیای من است؛ مردی که اکنون هستم را او تربیت کرده و از این که او را در اینجا رها کنم متنفر بودم. لحظه ای به شک افتاده بودم.

با آن وضعیت ناخوش جسمی مادر، آیا هنوز هم ادامه ی پروژه ی ممکن توجیه پذیر است؟

اگر نمی توانستم آن را به پایان برسانم، چه بلایی بر سر من و سوچی خواهد آمد؟

مادرم که احساس کرده بود من نگران هستم، گفت: “تیمز، حالا دیگه این ماموریتو شروع کردی. پس برو تمومش کن. دعای خیر من هم همراهته.”

دستش را فشار دادم و به او قول دادم که صحیح و سلامت و در اولین فرصت به خانه بازگردم. و بعد به یاد آوردم که: رها کردن کار در قاموس من نیست.

در حالی که در ماه جون سال ۲۰۱۹ در حال آغاز کردن فاز دوم پروژه ی ممکن بودم و باید از قله های نانگاپاربات، گاشبروم ۱ و ۲، کی ۲ و برودپیک صعود می کردم، بحثهایی که پیرامون هدف ماموریت من در جامعه ی کوهنوردان نخبه ی جهان در گرفته بود، تغییر جهت داده بود، اما تنها اندکی. بله، تعدادی از آنها سرعت صعود من به هر شش قله ی مرحله نخست را تحسین و تشویق

می کردند، اما در عین حال افراد زیادی هم بودند که بر نحوه‌ی اجرای صعودهای من اعتراض داشتند.

بیشترین اعتراض این بود که کوهنوردی در نپال برای من در حکم بازی در خانه‌ی خودی است؛ آنها می‌گفتند که من بهتر از کوهنوردان دیگر کشورها با فرهنگ و آداب محلی و زیست‌بوم آن دیار آشنا هستم و همین موجب برتری من نسبت به آنهاست. البته به نظرم بحثی منطقی و منصفانه بود، ولی آنها به سادگی این واقعیت را نادیده می‌گرفتند که من تنها هفت سال است که کوهنوردی را آغاز کرده‌ام. دیگرانی هم ادعا می‌کردند که پروژه‌ی ممکن از این جهت موفق است که فاصله‌ی میان برخی از کمپ‌های اصلی را بالگرد طی می‌کنم، در حالی که در پاکستان چنین امکانی برای جابجایی وجود نداشت.

با کمی دلخوری می‌گفتم: “آره رفقا، حالا صبر کنید... شما حتا نمی‌دونید که...”

از سوی دیگر می‌دانستم که پاکستان به طور کلی چالشی متفاوت برای من خواهد بود. اطمینان داشتم که منطقه‌ی پیش‌بینی‌ناپذیرتری برای صعود خواهد بود. شرایط جوی کی ۲ به شرات آمیز بودن و بی‌رحمی شهره است؛ در منطقه‌ی گاکشبروم ۱ و ۲، هر لحظه ممکن است توفانی سترگ، ناگهانی درگیرد و یک روز آفتابی تابستان را با مه و برف شدید به شرایط زمستانی تبدیل کند. پشتیبانی تدارکاتی در کمپ‌های اصلی سراسر منطقه‌ی کوهستانی قره‌قروم مانند ارتباطات تلفنی و اینترنتی و نیز امکانات آسایشی به خوبی شرایط در نپال نیست و در نتیجه باید فاصله‌ی بین کمپ‌های اصلی را به جای بالگرد با پای پیاده طی می‌کردم.

به طور کلی بزرگترین فشار روانی کوهنوردی در پاکستان تهدید تروریستی و کشته شدن تمام تیم صعود در نانگپاربات بود. تجربه‌ی برخورد من با مردم پاکستان همیشه بی‌نظیر بوده، آنها بسیار دوست داشتنی هستند، اما خطر حمله‌ی نیروهای طالبان هم در طی ماه‌هایی برنامه‌ریزی پروژه‌ی ممکن بسیار جدی بود.

این نگرانی از ۲۲ جون ۲۰۱۳ آغاز شد، در آن تاریخ شانزده نفر از جنگ‌جویان طالبان که لباس شبه نظامیان را پوشیده بودند و به اسلحه‌ی کلاشینکوف و چاقو مسلح بودند، به کمپ اصلی حمله کردند و دوازده کوهنورد را از چادرهایشان بیرون کشیدند و دست و پایشان را با طناب بستند. گذرنامه‌ی همه‌ی آنها را گرفته و از هر کدام از آن کوهنوردان اسیر عکس گرفتند و لپ‌تاپ و تلفن‌هایشان را نابود کردند. در نهایت آنها را در زمینی در نزدیکی چادرها اعدام کردند. فقط یکی از آنها توانست فرار کند، کوهنوردی چینی به نام ژانگ جینگ‌چو آن که با خوش‌شانسی توانست از مهلکه بگریزد.

در حالی که به سویس تیراندازی می‌کردند، او توانست با پای برهنه در تاریکی فرار کند. بیچاره لباس زیادی هم بر تن نداشت اما در پشت سنگ‌ها پنهان شد و در آن سرمای کشنده آن‌قدر آن‌جا ماند تا شرایط امن شد و سپس به چادر خودش بازگشت و در میان لوازم به هم ریخته به دنبال لباس گرم و تلفن ماهواره‌ای گشت. یازده نفر از دوستان و هم‌نوردانش در آن‌جا قتل‌عام شده و بر روی زمین افتاده بودند. با علم به این که تروریستها ممکن است در همان اطراف باشند، به سرعت عمل کرد و موضوع را به مقامات مسعول گزارش داده و درخواست کمک کرد. صبح زود نیروهای ارتش با بالگرد از راه رسیدند و ژانگ نجات یافت.

وقتی در خدمت نیروهای ویژه بودم، این داستان را شنیده بودم و این قساوت و سنگدلی موجب شده بود که جنگ برای ما معنای واقعی تری پیدا کند. اما وقتی چند سال بعد پروژه‌ی ممکن آغاز شد، احتمال حمله‌ی نیروهای طالبان مرا هراسان می‌کرد، به ویژه آن که در کشور پاکستان هم بودیم. در آن منطقه هر جنگجویی به سرعت می‌توانست خود را به ما برساند چون فقط یک روز طول می‌کشد تا خود را از نزدیکترین شهر به منطقه‌ی گیلگیت-بالتیستان در ناحیه‌ی دیامر برساند که برای صعود به نانگاپاربات باید در آن مکان مستقر شد، در حالی که منطقه‌ی قره‌قروم که کی ۲ و گاشیروم ۱ و ۲ در آن محدوده قرار دارد، ده روز فاصله است و در بین راه هم تعداد زیادی ایست و بارزی وجود دارد. در ضمن من هم مسلح نبودم و اگر کسی در کمپ اصلی به ما حمله می‌کرد، نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم.

البته همه چیز در مورد خودم نبود. نگران رفقای دیگرم در تیم بودم و هیچ کدام از آنها تجربه‌ی نظامی هم نداشتند. نگرانی دیگر نمایی بود که هنگام سازماندهی پروژه‌ی ممکن رسم کرده بودم. در همه جا آشکارا در مورد بلندپروازی خود صحبت کرده بودم تا بتوانم توجه حامیان مالی را جلب کنم و در نتیجه هواداران من در شبکه‌های اجتماعی رشد چشمگیری داشت. همه‌ی اینها باعث می‌شد من برای هر گروه ترویستی‌ای که بخواهد برای خود نامی دست و پا کند به هدفی سطح بالا تبدیل شوم. سابقه‌ی نظامی من را هم که دیگر همه می‌دانستند و هر کس که به دخالت داشتن من به جنگ با تروریسم در جهان شکایتی داشت، می‌توانست مرا که در نانگاپاربات آسیب‌پذیر و بدون پشتیبانی بودم، پیدا کند. باید با احتیاط اقدام می‌کردم.

اما دست‌کم اخبار خوبی از حامیان مالی به گوش می‌رسید. در حال برنامه‌ریزی صعودهای پاکستان بودم که با ناراحتی متوجه شدم که برای تکمیل عملیات طبق برنامه به چه چیزهایی نیاز دارم. تمام پولی که به دست آمده بود را در مرحله‌ی اول خرج کرده بودم و به مقدار زیاد دیگری پول نیاز بود. اما راه نجاتی هم بود.

خیلی از دوستانم در نیروهای ویژه برای برمونت کار می‌کردند، که یک شرکت ساعت‌سازی انگلیسی است. با معرفی یکی از دوستان، پیشتر به من پیشنهاد داده بودند که چهارده عدد ساعت را در اختیار من قرار دهند که از لندن به هیمالیا بیاورم. ایده‌ی آنها این بود که در طی هر یک از صعودها، یک ساعت را به بالای هر یک از قله‌ها ببرم تا آن ساعت به ساعتی منحصر به فرد تبدیل شود. سپس تمام آن ساعتها را در طی یک مزایده به فروش برسانند و مقداری از مبلغ به دست آمده را به عنوان هزینه‌ی سفرها به من بپردازند. اما بعد باز هم پیشنهادشان را بالاتر بردند. وقتی من مرحله‌ی نخست را به پایان رساندم، برمونت می‌خواست مشارکت بیشتری در پروژه داشته باشد.

آنها پیشنهاد دادند که حامی مالی پروژه‌ی ممکن شوند و مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ پوند هم به من پرداخت کنند.

بی‌نهایت خوشحال شده بودم. در آن زمان هیچ پیشنهاد مالی دیگری نداشتم و بدون حمایت مالی هم به پایان رساندن پروژه امکان‌پذیر نبود. اما با حمایت برمونت که قرار شده بود برای عملیات من تبلیغ هم انجام دهد، نام پروژه به “پروژه‌ی ممکن برمونت” تبدیل شد - و به این ترتیب بخش زیادی از هزینه‌های پاکستان تامین شد. با راهنمایی تعدادی مشتری و جذب مبلغی از طریق صفحه‌ی

اینترنتی من برای جلب کمک‌های مالی طرفداران، توانستم مبلغ لازم برای مرحله‌ی دوم را جمع‌آوری کنم. اما هنوز یک گیر اساسی دیگر باقی بود. برمونت خیلی تمایل داشت که پیش از صعود به نانگاپاربات به عنوان حامی مالی من شناخته شود.

حمایت مالی آنها، چیزی بود که با اشتیاق پذیرفته بودم، اما می‌خواستم نام آنها را پس از صعود موفق و ایمن به نانگاپاربات اعلام کنم. چون لازم بود که پنهان از هر گروه تروریستی و به ویژه طالبان کارم را به انجام برسانم. در پاسخ توضیح دادم: “ببینید، به دلیل سابقه‌ی نظامی، نمی‌تونم حتی به اشتباه هم بکنم. ممکنه با تبلیغات، من هم تبدیل به هدف بشم، بعد یکی بگه خيله‌خب، کی میره سر این یارو رو زیر آب بکنه، و ممکنه یه نفر واقعن بخواد همچین کاری رو انجام بده.”

دوستان برمونت درک کردند. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که پروژه ممکن به حمام خون تبدیل شود. البته خود نانگاپاربات نقشه‌هایی برای من داشت.

۱۶

پایس کشیدن در وجود ما نیست

به سختی تلاش کردم تا ماموریت نانگاپاربات ضد ضربه شود. برای سردرگم کردن هر گونه‌ی حمله‌ی تروریستی بالقوه، سه بلیط هواپیما برای پرواز به پاکستان در ماه جولای رزرو کردم، به این امید که بتوانم رد خودم را گم کنم. به این ترتیب یکی دو هزار پوند دیگر به هزینه‌ها افزوده شد، اما بهتر از این بود که به دلیل یک اشتباه غافلگیر و ربوده بشوم. همچنین پیشاپیش هیچ یک از کارهایم را در شبکه‌های اجتماعی منتشر نکردم تا این که به سلامت به منطقه‌ی دیامر رسیدم.

به عنوان اقدام احتیاطی نهایی، خودم جدا از مشتری سفر کردم و یک کوهنورد خبره را استخدام کردم که تا رسیدن به نانگاپاربات در کنار تیم باشد. این تصمیم را گرفتم چون به نظرم آن خانم می‌توانست با امنیت بیشتری تا کمپ اصلی سفر کند. اگر اتفاقی می‌افتاد، نمی‌خواستم هیچ کس دیگری دچار مشکل شود.

حتا افراد هم‌تیمی مجبور شدند یکی دو تا از برنامه‌های معمول خود را تغییر دهند که شامل تغییر رفتارمان در کوهستان هم بود. در طی سفر، ما دوست داشتیم مشروب بخوریم و با صدای بلند به موسیقی گوش دهیم و همیشه جوی شاد و پر

سر و صدا در کمپ اصلی به وجود می‌آوردیم، چون در آنجاها به جز خوردن و خوابیدن و گفتگو با یکدیگر، کار زیادی برای انجام دادن نیست. همیشه یک بلندگوی کوچک بلوتوث‌دار همراهمان بود و بچه‌های پروژه‌ی ممکن در هر چادری که بودند، می‌توانستند بعد از تاریک شدن هوا آن را به یک باشگاه رقص و شادی تبدیل کنند و تا نزدیکی‌های صبح، آهنگ‌های شاد نیالی و موسیقی‌های تند پر سر و صدا پخش کنند و ویسکی و آبجو بخورند.

نوشیدن و رقصیدن از آن‌پورنا آغاز شد و تا پس از صعود خطرناک دعو لاگیری ادامه داشت. ما در کنار هم می‌نشستیم و به موسیقی گوش می‌دادیم و از این که از یک صعود دیگر نجات یافته‌ایم شادمانی می‌کردیم. این کارها برای بالا بردن روحیه‌ی تیمی هم خوب بود و خیلی زود هم جواب می‌داد، متوجه شده بودم که رفقای کم حرف‌تر بعد از خوردن یکی دو آبجو سر درد دلشان باز می‌شد. دیگران جرات پیدا می‌کردند تا درباره‌ی ترس‌شان از ارتفاع بلند حرف بزنند و یا این که پس از تمام شدن صعود به چهارده قله می‌خواهند چه کار کنند. با این جشن گرفتن‌های در کنار هم، همه‌ی اعضای تیم خودشان را بیشتر متعلق به پروژه احساس می‌کردند و می‌توانستیم بیشتر و بهتر با هم ارتباط برقرار کنیم و یک حس همبستگی را هم به وجود می‌آورد و در بین افراد این درک وجود داشت که درست است که ما اینجاییم تا سخت کار کنیم، ولی جا برای جشن و پایکوبی و خوش بودن هم هست. جایی برای ولنگاری و بی‌نظمی وجود نداشت. هر وقت که تا دیروقت جشن می‌گرفتیم، روز بعد من از همه زودتر بیدار می‌شدم. وظیفه‌ی اول ما کار بود و من به دنبال دست یافتن به برتری در همه‌ی جهات بودم و بسیار مهم بود که همه‌ی افراد هم این هدف را درک کنند.

در آغاز، این روحیه‌ی پر سر و صدا را در بدو ورود به پاکستان هم داشتیم. وقتی با یک وانت از اسلام‌آباد به سوی نانگاپاربات در حال حرکت بودیم، رادیوی وانت با صدای بلند موسیقی پخش می‌کرد. ما حتا صدای موسیقی را بلندتر کردیم و در طی سفر به سوی کوهستان، با صدای بلند آواز می‌خواندیم و فریاد می‌کشیدیم، اما بی‌درنگ یکی از کوهنوردان مشهور پاکستان به نام محمد علی سدپارا^۱ نکته‌ای را به من یادآوری کرد.

علی چندین بار به نانگاپاربات صعود کرده بود. او به منطقه‌ی آشنایی کامل داشت و به همین دلیل از او خواسته بودم که مدیریت کمپ اصلی ما را به عهده گیرد. اما هنگامی که با علی مشغول صحبت کردن بودم و در همان حال موسیقی هم با صدای بلند پخش می‌شد و افراد در حال آواز خواندن با صدای بلند بودند، او به طور جدی یادآوری کرد که باید در طی چند هفته‌ی آینده بدون جلب توجه به کارمان ادامه دهیم.

گفت: "تیمز، تو خیلی معروف شدی، اینم می‌دونم که شما دوست دارین شبا جشن بگیرین و مشروب بخورین و با صدای بلند به موسیقی گوش بدین. اما این کارا رو نباید توی پاکستان انجام بدین. اینجا نپال نیست. همیشه از این کارا کرد!" تذکر او مرا اندکی ترساند، او حق داشت چون با توجه به وضعیت من، خردمندانه بود که تا حد ممکن بدون جلب نظر به کارمان پردازیم. کلید کار این

^۱ محمد علی سدپارا (اردو: محمد علی سدپاره؛ ۲ فوریه ۱۹۷۶ – فوریه ۲۰۲۱) کوهنورد اهل پاکستان بود. او توانسته بود چهار قله ۸۰۰۰ متری را در یک سال تقویمی و در مجموع ۸ قله از ۱۴ قله ۸۰۰۰ متری دنیا را صعود کند. وی یکی از اعضای تیمی بود که موفق شدند در سال ۲۰۱۶ برای نخستین بار کوه نانگاپاربات را در زمستان صعود کنند. شوربختانه این کوهنورد توانمند در صعود زمستانی سال ۲۰۲۱ به قله‌ی کی ۲ جان خود را از دست داد.

بود که حواسمان جمع بوده و گوش به زنگ باشیم و وقتی در ادامه‌ی مسیر، پیاده به سوی نانگاپاربات حرکت کردیم، افراد از میان روستاها آرام و بی سر و صدا عبور می‌کردند و بیش از پیش مراقب اطراف بودیم. وقتی کمپ اصلی برپا شد، بر اساس آموخته‌های دفاعی نظامی خود، در هنگام شب نگهبانی می‌دادم و به چادرها سر می‌زدم که بچه‌ها در آنها بی سر و صدا دور هم جمع شده بودند.

اوضاع ترس‌آوری بود. هر از گاهی به افق خیره می‌شدم تا اگر نوری از دوردست در حال نزدیک شدن باشد را ببینم و یا متوجه نشانه‌هایی از فعالیت‌های مشکوک شوم، اما این نگهبانی‌های من تنها نیمی از کار بود. با توجه به این که ممکن بود موقعیت من در پستهای اینستاگرم و تویتر یکی از افراد گروه‌های دیگر صعود که در منطقه‌ی نانگاپاربات حاضر بودند لو برود، سرگروه‌های تمام تیمها را دعوت کردم و به آنها یادآوری کردم بسیار مهم است که خیلی احتیاط به خرج دهیم، به ویژه وقتی در عکسهای شبکه‌های اجتماعی افراد را برچسب‌گذاری می‌کنیم. نمی‌توانستم هیچ خطری را بپذیرم که گروهی تروریستی در پاکستان توسط همین اطلاعات به ما شیخون بزند.

گفتم: “من به دلایل امنیتی این جور پنهانی کار می‌کنم، به دلیل اتفاقات وحشیانه‌ای که در سال ۲۰۱۳ اینجا افتاده و همین حالا هم اینجا صددرصد امن نیست.”

یکی اعتراض کرد که من زیاده از حد واکنش نشان می‌دهم.

پاسخ دادم: “اگه به گروه تروریستی بخواد به اینجا بیاد، در طی بیست و چهار ساعت به راحتی می‌تونن خودشون رو به اینجا برسونن و وقتی بیان، فقط سراغ من نمیان. پس خواهش می‌کنم کاری نکنین که دنیا بفهمه من اینجا ام.”

بیش از اندازه احتیاط به خرج می‌دادم اما بهتر بود که خطر نکنم، به ویژه آن که تعداد زیادی از خطرات دیگر هم بود که باید نگران‌شان می‌بودم. ترجیح می‌دادم در زیر بهمن بمیرم تا این که اعدام شوم.

پیش از رسیدن ما به نانگاپاربات، چند تیم دیگر کوهنوردی در آنجا مستقر شده بودند، از جمله تیم‌های کوهنوردی‌ای از اردن، روسیه، فرانسه و ایتالیا. یکی دو تا از آن تیم‌ها مشغول کار شده بودند و تیم اردنی هم برای ثابت‌گذاری مسیر از کمپ ۲ تا کمپ ۳ از کمپ اصلی حرکت کرده بودند. ظاهرن یک تیم بین‌المللی شامل اعضای همه‌ی گروه‌ها هم از کمپ ۱ تا کمپ ۲ را ثابت‌گذاری کرده بودند و بعد هم کوهنوردان آن تیم در توییتر با اعلام این خبر که آن ثابت‌گذاری چقدر خوب و محکم انجام شده، قلم‌فرسایی کرده بودند. گروه‌های کوهنوردی از جمله ما، این خبر را جدی گرفتیم و بر اساس آن برنامه‌ریزی کردیم. (با توجه به این که دیگر نیاز به ثابت‌گذاری مسیر نداشتیم، می‌توانستیم در راه بالا رفتن در کوله‌پشتی‌هایمان به جای طناب و تجهیزات ثابت‌گذاری مسیر، بار مورد نیاز بیشتر و در حدود سی کیلوگرم حمل کنیم.)

قانونی نانوخته در کوهستان وجود دارد و مبنی بر این که همه‌ی کوهنوردان به همدیگر اعتماد می‌کنند و به محض این که ما هم مستقر شدیم، من تیم را برای چرخه هم‌هوایی از کمپ اصلی به سوی کمپ ۱ هدایت کردم، سپس از مسیر دیواره‌ی کیشوفر به سوی کمپ ۲ حرکت کردیم که دیواره‌ای است سنگی و

پوشیده از یخ که با کلنگ کوهنوردی از آن بالا رفتیم. اما همین که صعود را آغاز کردیم، وضعیت هوا رو به وخامت گذاشت. کوهستان را توفان برف در برگرفت و پس از کمپ ۱ دیگری بختی برای پیشروی نداشتیم چون خبری از طنابهای ثابت گذاری تیم بین‌المللی نبود.

ترس از این که شاید طنابها را به خوبی محکم و ایمن نکرده باشند به جانم افتاده بود. اما با امید به این که شاید تلاش تیم بین‌المللی جایی در زیر برف پنهان شده باشد، باز هم تلاش کردیم و برفها را از روی آن شیب تند کنار می‌زدیم. حفر کردن برف و گام برداشتن در آن شرایط بی‌نهایت سخت بود. چون شیب مسیر پیش‌رو خیلی زیاد بود و هر برفی که روی آن می‌نشست، امکان داشت که ناگهان بر روی سر ما فرو بریزد و در مسیر ریزش، هر چه سنگ و یخ هم وجود داشته باشد را با خود به پایین آورد.

لحظاتی بعد صدای غرشی آشنا را تشخیص دادم: موجی بزرگ و پودر مانند که از بالای سر سرازیر شد و به زودی همه را در سر راه خود به دره فرو خواهد برد. در آن لحظه چشمم به مینگما افتاد که کمی آن‌سوتر به دنبال نشانه‌هایی از طناب می‌گشت. او در مسیر موج سفید بود.

وحشت کرده بودم. آیا قرار بود او را از دست بدهم؟

حواسم را جمع کردم، به دیواره چسبیدم و خودم را در زیر آن موج عظیم از مه و برف به سوی او کشاندم به این امید که او را زنده ببابم و خوشبختانه او را از دور دیدم. مینگما توانسته بود خود را از آن موقعیت مرگبار و سقوط نجات دهد اما در وضعیتی ناپایدار بود. در آن آشوب، پایش لیز خورده و در اثر عدم تعادل، طناب به دور پایش پیچیده شده و حالا گیره‌ای که در برف ثابت کرده بود، به

سختی وزن او را در آن وضعیت نگه داشته بود. یک حرکت اشتباه باعث می شد برف اطرافش فرو بریزد و در پی آن دست کم چند صد متر سقوط می کرد. با توجه به شیب دیواره، بعید بود که در اثر سقوط مستقیم کشته شود، اما در مسیر سر خوردن روی آن و در اثر برخورد به سنگها، به یقین دچار جراحات شدید می شد. به آرامی به سوی او حرکت کردم. هر دو کلنگ را در برف محکم می کردم تا به طور موقت جایی برای استقرار داشته باشم و با همین روش به سوی مینگما رفتم و گیره‌ی او را محکم کردم و پیش از این که او سقوط کند، طنابش را آزاد کردم. سپس او بالا رفت و در جای امنی مستقر شد. خیلی خوش شانس بود که جان سالم به در برد.

دیگر کافی بود؛ طنابی در آنجا وجود نداشت، در نتیجه برنامه‌ی اصلی را که صعود از دیواره‌ی کینشوفر بود تغییر دادیم. پس از بازگشت به کمپ اصلی، مصمم بودم که با افرادی که در آن تیم بین‌المللی با لاف زدنشان در تویتر ما را گمراه کرده بودند برخورد کنم. بی‌نهایت خشمگین بودم و خسته و بیزار از افرادی که در کوهستان به من دروغ می‌گویند، به ویژه پس از کانچن جونگا و این بار هم با اعتماد به یک مشت مزخرفات، خودم و تیمم را تا لبه‌ی پرتگاه مرگ کشانده بودم. از دست خودم هم عصبانی بودم که چقدر ساده به هر کسی اعتماد می‌کنم. وقتی به کمپ اصلی رسیدم، خشمم از دروغ گفتن و طناب خیالی آنها و انفاق‌ی که نزدیک بود مینگما را به کشتن دهد، فزونی گرفت. با عصبانیت به درون چادرشان رفتم.

فریاد زد: “چرا شما عوضیا دروغ گفتین؟ چرا گفتین طنابا رو نصب کردین ولی طنابی در کار نیست؟ به خاطر شماها نزدیک بود دو تا از افراد تیممو از دست بدم؟”

با تعجب دیدم که سرشان را پایین انداختند و ظاهرن از کرده‌ی خودشان شرمسار هستند.

یکی از آنها گفت: “تیمز، خیلی متاسفیم. بخشی از طنابا رو وصل کرده بودیم. بعد رو تویتتر یه کم گندش کردیم، یعنی جزئیات دقیقشو نگفتیم. اصلن فکر نمی کردیم شماها بخواین به این زودی صعود کنین.”

- : “آره، واسه خاطر حرف شما ما با کوله‌های سنگین صعود کردیم و گرنه سبک می رفتیم.”

سرم را با تاسف تکان دادم. همه‌ی این چیزها به شدت گیج کننده بود. اما ظاهرن قضیه این بود که آنها می خواستند حامی مالی و دنبال کنندگان خودشان را در شبکه‌های اجتماعی تحت تاثیر قرار دهند. واقعیتی نگران کننده بود. در آن هنگام فهمیدم که در نانگاپاربات تنها باید به افراد تیم پروژه‌ی ممکن اعتماد کنم. همچنین متوجه شدم که با جنگ و دعوا با افراد حاضر در کمپ اصلی، صعود ما آسانتر نخواهد شد.

خودم را آرام کردم؛ لحظه‌ی مناسبی بود که آرام بگیرم چون می دانستم تا زمانی که می شود با گفتگو مشکلات را حل کرد، کشمکش گزینه‌ی مناسبی نخواهد بود.

صدایم را پایین آوردم و گفتم: “ببین رفقا، ما همه اینجا حرفه‌ای هستیم. از حالا به بعد باید فقط با اطلاعات معتبر کار کنیم. برای صعود به این کوه باید به برنامه‌ی حسابی طراحی کنیم.”

یکی از آنها یک بطری ویسکی و چند قوطی ماهی تن آورد. آتش بس برقرار شد. در طی صحبت‌های بعد از آن من پیشنهاد کردم که ثابت‌گذاری مسیر را در روز حمله به قله به طور مشارکتی و با شرکت تمام تیم‌ها انجام دهیم که برای هفته‌ی آینده و روز سوم جولای برنامه‌ریزی شده بود که در گزارش‌های هواشناسی روز آرامی را پیش‌بینی کرده بودند.

با توجه به این که بخشی از طناب‌های ثابت‌گذاری بین کمپ ۱ و ۲ نصب شده بود، پیشنهاد دادم که تیم پروژه‌ی ممکن در میان برف تازه باریده و تا هنوز طنابها قابل رویت هستند راه را بگشاید و تا پیش از استراحت در کمپ ۲، هر کجا که لازم است طناب نصب کنند. پس از آن اگر طناب‌های نصب شده توسط تیم اردنی در سال قبل، هنوز در جای خود قرار داشت، گروه دیگری می‌تواند بخشی از کار را تا کمپ ۲ انجام دهند و ما هم به سوی کمپ ۳ صعود کنیم. از آنجا به بعد، تیم پروژه‌ی ممکن با خوشحالی تمام کار ثابت‌گذاری تا کمپ ۴ و قله را انجام می‌دهد و همه هم می‌توانند از آن استفاده کنند.

همه به نشانه‌ی موافقت سر تکان دادند. حالا یک نقشه داشتیم. خبرها به باقی تیم‌هایی که در کمپ اصلی بودند هم رسید. رفتارهای بیچه‌گانه هم فعلاً کنار گذاشته شد.

وقتی که صبح روز بعد کوهنوردی اصلی آغاز شد، اعضای تیم پروژه‌ی ممکن پیش‌گام بودند و تا کمپ ۲ صعود کردیم و تا پیش از تاریکی، هر مقدار

طنابی که در زیر برف دفن شده بود را آزاد کردیم. خوشحال بودیم که به مقدار کمی خواب نیاز داشتیم. اعضای تیم اردنی هم ثابت کردند که بسیار نیرومند هستند و از حمل بار زیاد تا کمپ ۳ واهمه‌ای ندارند و به ما در حمل مقدار زیادی از تجهیزات در صبح روز بعد کمک کردند. بخشی از طناب‌هایی که تیم اردنی در سال قبل نصب کرده بودند را به سادگی پیدا کردیم، اما مقداری هم زیر لایه‌های برف مدفون شده بود. برای صعود باید آنها را آزاد می‌کردیم و چون برف در بعضی بخشها زیاد عمیق نبود، کارمان آسان‌تر می‌شد.

اما با این که کار به خوبی پیشرفت می‌کرد، یکی دو تا از تیمها نمی‌توانستند دست از بگومگو کردن و غر زدن بردارند. برخی شکایت می‌کردند که تعدادی از کوهنوردان از زیر کار فرار می‌کنند، یا فقط به آرامی در مسیر صعود می‌کنند. دست کم دو تیم برنامه‌ریزی کرده بودند که پس از صعود با اسکی از نانگاپاربات فرود بیایند و آنها به سختی کار می‌کردند و از همدیگر سبقت می‌گرفتند. (یک کوهنورد فرانسوی پیش از ما به سبک آلپاین به قله صعود کرده بود و می‌خواست دوباره آن شاهکار را تکرار کند.)

باز هم یکی از مواردی که کارد به استخوانم رسید این بود: وقتی بود که یکی از کوهنوردان تیم‌های حاضر در محل حاضر نشد کمکی در کار ثابت‌گذاری مسیر انجام دهد. دلیل او چه بود؟ او می‌خواست پهپاد خودش را به پرواز درآورد تا برای فیلمی که می‌خواست بسازد تصاویری ضبط کند. باز هم عصبانی شدم. همه می‌خواستند پهپادشان را به پرواز درآورند و فیلم‌برداری کنند. خودم هم می‌خواستم. اما در چنین سفری که تعدادی کوهنورد دیگر قرار گذاشته‌اند تا با هم همکاری کنند، صورت خوبی ندارد که یکی از زیر بار مسعولیت و کارها

فرار کند. کار گروهی و هدف کلی ماموریت به برنامه‌های کار شخصی ارجحیت دارد.

اگر چه ما به طور مستقیم درگیر ماجرا نبودیم، ولی همین کلنجار رفتن‌ها باعث حواس‌پرتی بود. در تمام طول عمر کاری‌ام، هرگز علاقه‌ای به تشکر فردی و کسب افتخار نداشتم؛ به عنوان یک سرباز، هدف من شهرت فردی یا معروف شدن نبود و همیشه از کار تیمی لذت می‌بردم. همه‌ی افرادی هم که با آنها کار می‌کنم، چنین ویژگی‌ای دارند، یعنی همه‌ی ما در یک گروه هستیم که بی‌چون و چرا به همدیگر اعتماد کامل داریم. در میان جنگجویان نخبه بود که اولویت‌های خودم را متوجه شدم: عملیات و تیم در درجه‌ی نخست اهمیت قرار دارد و کسی هم قرار نبود که از این امر تخطی کند و یا خطری غیرضروری را برای موفقیت کم‌اهمیت فردی بر گروه تحمیل کند که ممکن باشد جان هم‌تیمی‌های مرا به مخاطره اندازد.

متأسفانه نانگاپاریات هم داشت همان درس‌های سختی که کانچن جونگا به من آموخته بود را تکرار می‌کرد. برخی افراد فقط برای خودشان آنجا هستند. ناامیدی من از تیم‌های دیگر در صبح روزی که شب را در کمپ ۳ مانده بودیم و روز قبل از آن در شیب‌های تند منتهی به کمپ ۴ مشغول گشایش مسیر بودیم، بیشتر هم شد. برف خیلی عمیق بود و تلاش شدید بدنی‌ای برای ثابت‌گذاری مسیر می‌طلبید. به منظور آماده شدن برای حمله به قله، تیم‌های صعود همگی تصمیم گرفتند چند ساعتی را در کمپ ۴ استراحت کنند، هر چند شانس کمی وجود داشت که بتوانیم کمی بخوابیم. شش نفر در یک چادر کوچک نشسته بودیم، چون تصمیم گرفته بودیم که تا حد امکان سبک‌بار صعود کنیم.

زمانی که هنگام عزیمت فرا رسید، صدای افراد که در بیرون چادر جمع شده بودند را شنیدم. افراد تیم‌ها دور هم جمع شده و منتظر بودند تا دوباره ما گروه را رهبری کنیم، در حالی که خودشان به سادگی می‌توانستند برای این کار پیش قدم باشند. همه‌ی آنها به ما متکی بودند و می‌خواستند که تیم پروژه‌ی ممکن راه را برای آنها هموار سازد. اندکی درون چادر ماندیم و منتظر شدیم تا ببینیم کسی از آنها کار را بر عهده می‌گیرد یا نه، اما هیچ کس حتی یک سانتی متر هم از جایش تکان نخورد. یک بار دیگر هم هدایت و گشایش مسیر بر دوش ما افتاد. این رفتارها مرا آزار می‌داد، اما داستان به همین جا ختم نشد، وقتی خبر رسید که برنامه‌ی حمله به قله کمی از طرح اولیه‌ی برنامه‌ریزی شده تغییر کرده است.

در بعضی از بخش‌های نانگاپاربات بین کمپ‌های پایین، گستره‌های یخی وسیعی وجود داشت و لازم بود که یک کوهنورد هنگام کار بر روی طناب، با کرامپون کفش و با احتیاط کامل وضعیت خود را بر روی یخ محکم کند. اگر یک نفر پایش می‌لغزید و سقوط می‌کرد، مانند گوی‌هاکی بر روی یخ سر می‌خورد. اگر آن کوهنورد به اندازه‌ی کافی خوش‌شانس می‌بود، می‌توانست با دو کلنگ خود ترمز بگیرد و سرعتش را پیش از افزایش بیش از اندازه کاهش دهد. اما در آن برف فشرده و یخ، ممکن بود نیروی گرانش بر کوهنورد غالب شده و او را به کام مرگ بکشانند.

به همین دلیل، چسبیدن به یخی از این نوع و بدون حمایت طناب ثابت‌گذاری شده، چندان ایده‌آل نبود. با تمام اینها، حالا ما به قله‌ی نانگاپاربات نزدیک می‌شدیم و بدون طناب حمایتی، به آرامی بر روی آن سطح شیشه‌ای لغزنده گام برمی‌داشتیم، زیرا اطلاعاتی که من در هنگام تحقیق در مورد این صعود گرد

آورده بودم، حاکی از آن بود که صعود از کمپ ۴ تا قله نیازی به طناب ثابت‌گذاری مسیر ندارد. ممکن بود این گفته برای یکی دو گروه پیش از ما صادق بوده باشد، اما برای ما چندان مناسب نبود.

چند روز قبل از آن، آن تیم بین‌المللی ادعا کرده بود که ثابت‌گذاری را انجام داده و خلافتش ثابت شد. حالا باز هم با ادعایی خلاف واقع روبرو بودیم و داشتیم از روی یک رخ لغزنده و شیب‌دار تراورس می‌کردیم که شیب آن پنجاه درجه بود. باید پیش از صعود، درستی این اطلاعات را چندین و چند بار بررسی و در پی آن چند بار دیگر هم بررسی می‌کردم.

وقتی به پایین نگاه کردم، دورنما به شدت برانگیزاننده‌ی احساسات بود و کمپ اصلی را از میان ابرها می‌دیدم. قلبم به تپش آمد. دست‌انم عرق کرده بود. همه‌ی تیم با هم تصمیم گرفته بودیم که از این شیب یخی عبور کنیم و حالا به نظر می‌رسید که با یک گام اشتباه ممکن است از بالا به پایین پرتاب شوم و از کنار تیم‌هایی که در پایین دست در حال صعود بودند، سقوط کرده و بدنم بر روی سنگهای زیرین خرد شود. به دیگران نگاه کردم؛ به نظر می‌رسید آنها یکنواخت و آهسته در حال حرکت هستند. بعد گلجن را صدا کردم. او بیشتر گشایش مسیر بین کمپ ۳ و ۴ را انجام داد بود و چنان تلاشی به خرج داده بود که وقتی در صبح روز حمله به قله از خواب بیدار شد، شبیه مردگان به نظر می‌رسید. رنگ به رخسار نداشت و وضعیتش اصلن خوب به نظر نمی‌رسید.

آیا حالا او هم ترسیده است؟

فریاد زدم: “هی رفیق، یه کم اینجا قلق داره، نه؟”

گلجن خندید و گفت: “آره لعنتی! دیوونه کننده‌ست نیمزدای. بهتره خیلی مراقب باشیم.”

با این آگاهی که تنها من از این دیواره‌ی وحشتناک نرسیده‌ام، اندکی آسوده خاطرم کرد. اما همین احساس ترس موجب شد که وضعیتمان را دوباره بررسی کنم. پا عوض کردم و کرامپون را در دل کوه کویدم، دندان‌های فلزی تکه‌هایی از یخ را جدا کرد تا اینکه جای پای مناسب ایجاد شد. سپس یک تکیه‌گاه دیگر با کلنگم ایجاد کردم، و سپس یکی دیگر.

با فریاد به افراد گفتم: “بچه‌ها، پاهاتون رو جای پای نفر جلویی بذارید، وگرنه یکی از بالا می‌افته و نابود میشه.”

مسیر و جای پای خود را در دل کوهستان و تا بالای دیواره یخی حک کردیم تا به مسیری هموارتر رسیدیم و سرانجام تیم در ساعت ۱۰ صبح تاریخ ۳ جولای به قله رسید. هنوز از پایین صدای مشاجرات لفظی و کشمکش به گوش می‌رسید، ولی ما قله را فتح کردیم و این مهم به لطف کار تیمی و تمرکز بر روی هدفی مشترک به دست آمد تا تیم پروژه‌ی ممکن بتواند نخستین قله‌ی هشت هزار متری خود در پاکستان را فتح کند.

تنها یک لحظه غفلت کردم. تنها برای یکی دو ثانیه، اما همین کافی بود که تا نزدیک مرگ بروم.

می‌خواستم هر چه زودتر خودم را به کمپ اصلی برسانم، یک شب را در کمپ ۴ استراحت کنم و صبح زود فرود بیایم. با دور شدن از دیواره‌ی کینشوفر و آن برف نرمی که چند روز پیش نزدیک بود مینگما را در خود ببلعد، در آن سطح شیب‌دار که شیبی نزدیک به هفتاد درجه داشت، طناب را در دست داشتم و با احتیاط مشغول فرود آمدن شدم و البته همان شیب تند موجب شده بود که بیشتر از پیش احتیاط کنم.

این که چرا حواسم پرت شد را نمی‌دانم. اما وقتی که یک کوهنورد از پایین فریاد زد، باید به سرعت از مسیر طناب کنار می‌رفتم، کارابینم را از طناب جدا می‌کردم و گامی به عقب برمی‌داشتم و به سرعت کنار می‌رفتم، بدون فکر کردن. به نظرم آن شخص نمی‌خواست توجه زیادتری به طناب داشته باشد که البته کار نامعقولی است، اما خوشحالم که توانستم به موقع جاخالی بدهم و او هم پس از اندکی سر خوردن متوقف شد. اما نزدیک بود کار من تمام شود.

همان تمرکزی که پیشتر در موردش صحبت کرده بودم روشن بود، تمرکزی که می‌توانستم به طور کامل هوشیار و در کارایی کامل باشم، در حالی که صد در صد حواسم بر روی کار متمرکز نباشد، درست مانند فردی که می‌تواند در هنگام رانندگی با دیگران صحبت هم بکند. اما وقتی کارابین را از طناب جدا کردم و عقب رفتم، برای لحظه‌ای تمرکز و سطح هوشیاری من کاهش یافت. حرکت ناشیانه‌ای بود و در مقام مقایسه، تصور کنید که با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت رانندگی کنم و در همان حال با تلفن همراه پیامک هم بنویسم. به عقب سُر خوردم و به پشت افتادم و سرم بر روی یخ کوبیده شد و به پایین شیب سُر خوردم

و سرعت سُر خوردن هر لحظه افزایش می‌یافت. همه چیز تار بود و من هم همچنان با سرعتی که هر لحظه افزایش می‌یافت سقوط می‌کردم.

پیشتر هم در اثر عجله سقوط کرده بودم، اما نترسیده بودم. در طی تمرین‌های پرش با چتر نجات در دوران ارتش، یک بار ریسمان آزاد شدن چتر را کشیدم تا بینم چه اتفاقی می‌افتد. در حالی که با سرعت به سمت زمین سقوط می‌کردم، به جای ترسیدن، آن‌چه که آموخته بودم را به کار گرفتم و چتر دوم را باز کردم. خوشبختانه چتر ذخیره باز شد و من به سلامت بر روی زمین فرود آمدم.

این هم مانند همان تجربه بود و هر ثانیه اهمیت داشت. ریسمانی که کلنگ را به دستم متصل کرده بود کشیدم و دسته‌ی آن را در دستم گرفتم و محکم بر روی برف کوبیدم به این امید که سرعتم کاهش یابد. وقتی متوقف می‌شدم، می‌توانستم خودم را به طناب برسانم، اما کلنگ نتوانست مرا متوقف کند. انگار چتر اول را از دست داده باشم و حالا وقت آن بود که ذخیره را باز کنم. دوباره کلنگ را بر روی برف کوبیدم، اما برف زیاد سفت نبود و کلنگ به چیزی گیر نمی‌کرد تا ترمز بگیرم.

حالا دیگر وقت ترسیدن بود، در حال سقوط آزاد بودم. فقط یک لحظه متوجه شدم که طناب در نزدیکی من است و هنوز احتمال موفقیت و زنده ماندن وجود دارد. دستم را دراز کردم و طناب را محکم گرفتم و آن‌قدر فشار دادم تا متوقف شدم. به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کردم. مسیری که در آن در حال سر خوردن بودم، مرا به ته دره می‌فرستاد که پایانی ناخوشایند بود و همه‌ی اینها به این دلیل بود که تنها یک لحظه در طی بازی، چشم از توپ برداشته بودم. وقتی دوباره خودم را به طناب وصل کردم، پاهایم کمی می‌لرزید. در همان جا به خودم

قول دادم که همیشه بر روی کار متمرکز باشم و همیشه خودم را به سلامت به پایین برسانم. تکرار این شعارها برای زنده ماندن خوب است. به آهستگی شروع به فرود آمدن کردم و آن شعر را پیوسته در ذهنم تکرار می کردم. دیگر وقتی برای جشن گرفت نبود. بدون سر و صدا و هیاهو از نانگاپاربات خارج شدیم. و با خوش شانسی هنوز زنده بودم.

۱۷

در میان توفان

پروژه‌ی ممکن پیوسته درس‌هایی برای آموختن به من داشت، چه در کوهستان و چه در خارج آن. در سطح دریا و ارتفاع پایین مهارت‌هایم را برای یافتن حامیان مالی افزایش داده و تبدیل به یک سازمان روابط عمومی یک نفره شده بودم، یک حامی محیط زیست و یک فعال سیاسی در حال رشد هم بودم. بالای هشت هزار متر، بیشتر در مورد توانایی‌های واقعی خودم زیر فشار شدید می‌آموختم و می‌توانستم در آرامش رهبری کرده و عوامل تنش‌زا را مدیریت کنم، عواملی مثل ارتفاع‌زدگی شدید، بهمن و عملیات امداد و نجات. وقتی که مرگ به سراغم آمد، مانند اتفاقی که در نانگاپاربات افتاده بود، دست از تلاش نکشیدم و با خطر روبرو شدم و خودم را نجات دادم.

وقتی کار سخت و طاقت‌فرسا شد، هرگز شکوه و شکایت نکردم. در عوض از قواعد جنگ پیروی کردم و با الگوی روحیه‌ی تیمی، تلاش سخت و مثبت‌اندیشی بالا را در راس کار قرار دادم. این روش کار را گاهی ساده‌اندیشانه به روش زندگی غیرنظامی تعبیر می‌کنند که در آن عنصر خطر به ندرت در ماجرا دخیل است اما در کوهستان که در هر لحظه تغییرات جوی مساوی است با مرگ یا زندگی، این ویژگی‌های رهبری مایه‌ی آسایش خاطر است.

گاهی پیش می‌آمد که تیم پیش‌رو در شرایط ناخوشایند و بسیار بد جوی در حال برپا کردن چادرهایمان در کمپ اصلی بودند. یکی از افراد با بیسیم تماس می‌گرفت و با دلهره و سرآسیمگی می‌گفت: “تیمزادای، توی کوهستان به شدت داره برف میاد. این جوری صعود خیلی سخت میشه.” و من به جای منفی‌بافی، برای بالا بردن روحیه‌ی افراد با خنده و شوخی می‌گفتم: “بی خیال داداش، پس فکر می‌کردی توی کوهستان چه خبر باشه؟ از گرما عرق کنی و حموم آفتاب بگیری؟” رهبری افراد در هنگامه‌ی نبرد در مناطقی که شرایط جوی خشن و ناخوشایند باشد برای من لذت‌بخش بود و پیوندی که در پی آن در بین افراد ایجاد می‌شود، برای من هم روحیه‌دهنده و الهام‌بخش است و هم در حکم پاداش حاصل از تلاشمان است.

در طول آن لحظات، گاهی به نظرم می‌آید که توان تحمل بار سنگین مسعولیت رهبری‌ای که بر دوشم وارد می‌شود را نداشته باشم و مرا بی‌نهایت خسته می‌کند؛ و بعد به حسن شهرتی که به عنوان یک گورخا، یکی از اعضای نیروهای ویژه و کوهنوردی رکوردشکن به دست آورده‌ام می‌اندیشم. معمولن همین برای دور ریختن هر گونه منفی‌اندیشی کافی است. به یاد آوردن انگیزه‌هایی که برای نخستین بار مرا وادار کرد پروژه را آغاز کنم، به من کمک می‌کرد تا در شدیدترین حالت خستگی، احساس قدرت کنم. اما بیشتر از آن به خودم باور داشتم. وقتی در ارتش و در سطح دریا به عملیات می‌پرداختم، گاهی به این فکر می‌افتادم که من متعلق به اینجا نیستم. اما در این کوهستان‌های سترگ، چیزی جلودارم نیست.

به خودم می‌گفتم: “تو قهرمانی. تو می‌تونی.” داستانی در مورد محمد علی کلی شنیده بودم و این که چگونه در سال‌هایی که حتا سنش بالا رفته بود، هرگز به شکست فکر نمی‌کرد. مثل یوسین بولت و در جریان مسابقات المپیک و دریافت مدال طلایش. در کمپ اصلی هر کوهی، من هم تلاش می‌کردم به همان ترتیب فکر کنم و هرگز اجازه نمی‌دادم به این فکر کنم که قله‌ی بالای سرم قابل فتح شدن نباشد و به خودم می‌گفتم که آمده‌ام تا پیروز شوم.

می‌گفتم: “اومدی که این کارو انجام بدی، تو می‌تونی این کارو انجام بدی.” شاید برخی فکر کنند که این طرز فکر خودخواهانه و یا زیاده از حد بلندپروازانه و یا حتا خطرناک است، اما من هیچ وقت به خودم مغرور نبوده‌ام و آن گفته‌ها ربطی به غرور ندارد – عملیات من بزرگتر از این حرفها بود. من آسان‌انگار نبودم و یا توانایی کوهستان را دست کم نمی‌گرفتم. برعکس، به عالی‌ترین سطح خودباوری در توانایی و آنچه که می‌خواهم انجام دهم دست یافته بودم – و همین نیرومندترین قوای محرکه‌ی من بود. حالا، گاشبروم یک و گاشبروم دو که یازدهمین و سیزدهمین قله‌های بلند جهان هستند، قله بعدی در فهرست مرحله‌ی دوم بودند. وقتی برای استراحت نبود.

با تمام مشکلاتی که از بابت تامین بودجه داشتم و از آغاز پروژه با آن دست به گریبان بودم، می‌توانستم روی کار تمرکز کنم؛ سلامتی مادر فکرم را به او و بیمارستان کاتماندو که در آن بستری بود مشغول کرده بود ولی تا جایی که ممکن بود افکارم را مدیریت کردم و نیز خستگی شدیدی که از تلاش فراوان صعود بر بدنم چیره شده بود. اما مشکلاتی هم وجود داشت که سامان دادن به آن از توان من خارج بود. سفر از نانگاپاربات به اسکاردو و سپس به کمپ اصلی

مشترک گاشبروم یک و دو در حدود هشت روز طول می کشید و باید از یکی دو منطقه که زیر سلطه‌ی جنگجویان طالبان بود هم عبور می کردیم. بسیار مهم بود که همه در حالت آماده باش باشند تا به منطقه‌ی قراقروم برسیم. (برای گم کردن رد سفرمان، به دور از مکان‌های شناخته شده برای اردو زدن و به دور از جاده چادر می زدیم).

وقتی برای استراحت نداشتیم و در بخش اول سفر بیست و چهار ساعت در حال رانندگی بودیم. همه‌ی تیم به همراه تمام وسایل در یک وانت جمع شده بودیم. در جایی رانش زمین بخشی از جاده را نابود کرده بود، ما هم وسایل را به یک وانت دیگر در آن طرف بخش خراب شده منتقل کردیم و به راهمان ادامه دادیم. می دانستم هنگامی که نیروی دشمن در تعقیب است، توقف و استراحت مانند خودکشی است.

پیش از آغاز پیاده روی، چند باربر و قاطر اختیار کردیم تا بیشتر بارها را حمل کنند، اما نگران بودم که شاید آنها آهسته حرکت کنند. به این ترتیب ممکن بود از برنامه عقب بیافتیم، پس پیش از حرکت به باربران گفتم تعداد قاطرهایی که تجهیزات ما را حمل می کنند، دو برابر کنند. زمان علیه ما بود، فصل صعود رو به پایان بود و پس از اتفاقات نانگاپاربات، تصمیم گرفته بودم که تنها به شکستن رکورد جهان در صعود به پنج قله‌ی هشت هزار متری آن منطقه که دو سال پیش به دست آمده بود بسنده نکنم، می خواستم آن را نابود کنم. آتشی به جانم افتاده بود. آرزویم این بود که بتوانم آن پنج قله را در طی هشتاد روز صعود کنم اما باربرها همکاری نمی کردند.

به آنها گفتم: “ببین، ما نمی‌تونیم با سرعت معمول شماها حرکت کنیم. شما باربرها و قاطرها رو دو برابر کنید، اگه سه روزه بتونیم به گاشربروم یک برسیم، من مزد کامل هشت روز رو بهتون میدم.”

اما رییس باربران قبول نمی‌کرد: “نیمز، مهم نیست که پشت قاطر سی کیلو بار بزاریم یا چهل کیلو. اونا همیشه با یه سرعت راه میرن.”

گفتم: “حالا شما امتحان کنید، من زیاد وقت ندارم و شما هم پول بیشتری گیرتون میاد.”

اما گوش آنها بدهکار نبود. صبح روز بعد، در حالی که می‌خواستیم از آسکوله - نقطه‌ی آغاز مسیر بیشترین قله‌ها در قراقوم - حرکت کنیم، باربر آمد و همان تعداد قاطری که خودش گفته بود را به همراه آورده بود و سرسختانه بر این باور بود که افزایش تعداد بی‌فایده است. در شب نخست، ما چهار تا پنج ساعت منتظر ماندیم تا باربرها و بارها به ما برسند تا بتوانیم اردو بزنیم. شب بعد هم همین اتفاق افتاد و شب سوم دیگر طاقتم طاق شد.

با خودم گفتم: “لغت بر این شرایط. اینا خیالشون راحت و به فکر ما نیستن. ولی ما باید سریعتر بریم.”

به مینگما، گلجن، گسمان و دیگران موضوع را گفتم: “اگه ما خودمون تجهیزات صعود رو حمل کنیم، خیلی سریعتر می‌تونیم به مقصد برسیم. شماها قبول دارین؟”

همه سرشان را تکان داده و قبول کردند. ساعت ۴ صبح محل اردو را ترک کردیم و ساعت ۵ عصر به پای کوه گاشربروم رسیدیم و پنجاه و چهار کیلومتر را در عرض سیزده ساعت طی کردیم. همگی به شدت خسته بودیم، اما خوشحال.

گذشته از تلاش سنگینی که برای رسیدن با اینجا انجام داده بودیم، احساس می‌کردم که برای عملیات در منطقه‌ی قراقرم آماده هستم و اطمینان داشتم که می‌توانیم از آزمون‌هایی که در برابرمان است سربلند بیرون آییم، اما به آن چه که در برابرم بود احترام می‌گذاشتم. گاشبروم یک مانند کی ۲ و آن‌ناپورنا شوم و بدشگون نبود، با این حال از سال ۱۹۷۷ تا آن لحظه سی کوهنورد را به کام مرگ کشانده بود. کوهی نبود که بتوان آن را دست کم گرفت، به ویژه پس از آن حادثه‌ای که در نانگاپاربات به سرم آمده بود.

رابطه‌ی من با ترس خنده‌دار بود. همه در مورد این که سربازان گورخا هرگز ترس و نگرانی را تجربه نکرده‌اند جک می‌گفتند و به آن می‌خندیدند. ترسیدن در ذات انسان است؛ ولی ما یاد گرفته‌ایم که چگونه اثرات ناتوان‌کننده‌ی آن را مدیریت کنیم. به جای آن که اجازه دهیم احساسات منفی ما را فلج کند، ترس را به انرژی و به یک قوای محرکه تبدیل می‌کنیم و در موارد دیگر از آن به عنوان یک یادآوری برای اهمیت ماموریت اصلی و ارزش آرام ماندن استفاده می‌کردم. به خود می‌گفتم: “من ترسیدم چون این برای من اهمیت داره.”

برای مثال در نبرد، یکی از ماموریت‌های نیروهای ویژه بازداشت‌های حساب شده بود: دستگیری شخصی خطرناک و تحت تعقیب. در طی این ماموریت‌ها، زندگی من در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشت؛ به دام انداختن هدف مورد نظر در اولویت بود. در عین حال، احساس غرور در مورد سازمانی که نماینده‌ی آن بودم بزرگتر از هر نگرانی‌ای بود که در مورد سلامت و یا کشته شدن داشتم. همین نوع نگرش، هر فکر منفی‌ای در مورد این که چه پیش خواهد آمد یا این که شاید

مورد اصابت گلوله قرار بگیرم و یا شاید بر روی مین دست‌ساز رفته و دست و پایم قطع شود را خاموش می‌کرد. همین نگرش را در کوهستان هم داشتم.

اغلب اعتراف می‌کردم که احتمال کشته شدنم در طی این پروژه بسیار زیاد است و احتمال آسیب دیدن جدی هم بسیار بالاست، اما فقط تا همین جا به آن احتمالات فکر می‌کردم. هرگز به اتفاقات بعدی پس از کشته شدن و یا آسیب دیدن احتمالی فکر نمی‌کردم، و یا به این که در لحظات آخر عمر ممکن است چه درد ناگواری را متحمل شوم. در عوض بر روی شهرتم به عنوان یک کوهنورد تمام و کمال متمرکز می‌شدم؛ اهمیت شجاع بودن را و بی‌کم و کاست عمل کردن را به یاد می‌آوردم. قدرت و تدبیر می‌توانست مرا به هر جایی برساند و با دلاوری و شجاعت می‌توانستم بر ده مرد چیره شوم. اگر هوا خراب می‌شد، اگر کوه بهمن بر سرم فرومی‌ریخت، با استفاده از شهادت متمرکز باقی می‌ماندم، مانند حیل‌هایی که در جریان یک عملیات نظامی برای برتری بر دشمن به کار می‌گرفتیم، در شرایط خطرناک کوهستان هم همان گونه عمل می‌کردم. منابع موجود را بررسی کرده و توان دشمن متخاصم پیش‌رو را برآورد می‌کردم، سپس بهترین تدبیر را برای ناکار کردن آن به کار می‌گرفتم.

پس از استقرار در کمپ اصلی مشترک گاشربروم یک و گاشربروم دو، بر روی چگونگی چیره شدن بر هر تله‌ای که کوهستان در برابرم قرار خواهد داد متمرکز شدم. سپس افکار منفی در مورد آن سقوط در نانگاپاربات را کنار گذاشتم و با این کار، گفتگوی دیگری با کوهستان آغاز شد بود.

من آمده‌ام تا تو را فتح کنم حرام زاده. حالا من در برابر تو هستم.

ابرهایی بر روی قله جمع شده بود و به نظر می‌رسید توفانی در راه است، اما چندان موجب آزار نبود. متوجه شده بودم که تیم من دارای ویژگی مثبتی است که می‌تواند بر هر خطر آشکاری چیره شود. در هر حال کوهنوردی در ارتفاعات بالا به همان اندازه که نیاز به توان فیزیکی دارد، به همان اندازه هم چون یک بازی فکری است.

اینجا میدان بازی توست نیمز. اینجا جایی است که جان می‌گیری.

بی‌احترامی نمی‌کردم. پس از کانچن جونگا، خودخواسته رویکردی بی‌طرفانه نسبت به قله‌هایی که می‌خواستم به آنها صعود کنم در پیش گرفتم. در عین حال داشتن اعتماد به نفس زیاد از حد هم خطرناک بود که منجر به تبلی و دست کم گرفتن عملیات می‌شود، در ضمن با توجه به اتفاقاتی که در نانگاپاربات افتاده بود، کمی هم در مورد اطلاعاتی که از دیگران دریافت می‌کردم و نیز اعتماد کردن به آنها نگران بودم. هر چند نگران بودن هم تا حدودی خوب است ولی زیاد آن موجب می‌شود که فرد بیش از اندازه فکر کرده و جریان کار را گُند کند. در نتیجه من به طور پیش‌فرض برای هر صعود حد وسط را در نظر می‌گرفتم، نه زیاد به خود هراس راه می‌دادم و نه زیاد از حد کار را دست کم می‌گرفتم، اما همیشه هدفم این بود که تهاجمی عمل کنم: هر گاه که به کوهستان حمله می‌کردم، با صد در صد توانم بود.

بیش از هر کس می‌دانستم که طبیعت به شهرت، سن، جنسیت و یا سابقه‌ی فرد اهمیت نمی‌دهد. در ضمن اهمیتی هم به شخصیت فرد نمی‌دهد: برای یک کوه اهمیتی ندارد که کوهنورد از نظر اخلاقی نیک کردار است و یا اخلاقی تند و

زننده دارد. تنها کاری که از دستم برمی آید این است که خود را در چهارچوب درست ذهنی قرار دهم. سپس می توانم از پس چالش های پیش رو برآیم. برف عمیق است؟ من به اندازه ی صد مرد تلاش می کنم. بهمن؟ تلاش می کنم اثراتش را کاهش دهم. برف و بوران دیوانه وار؟ هر چقدر دلش می خواهد بیارد و بوزد. باید چون نیرویی محکم و استوار می شدم که در هر کوهستان بتوانم هر مانعی را از پیش رو بردارم. سپس وقت عزیمت رسید.

نویسنده ی امریکایی مارک تواین نوشته اگر کار فردی خوردن یک قورباغه باشد، پس بهتر است که در آغاز صبح، نخستین کارش خوردن آن باشد. اما اگر قرار است که روزی دو قورباغه بخورد، بهتر است که نخست قورباغه ی بزرگتر را بخورد. به عبارت دیگر: باید نخست کار سخت تر را انجام داد. در همان حال که در کمپ اصلی در انتظار بودیم، یک برنامه برای نبرد طراحی شد. گاشربروم دو قورباغه ی کوچکتر بود و ما قصد داشتیم تا اندازه ای آهسته تر به آن صعود کرده و در کمپ های پایین بیشتر استراحت کنیم. اما گاشربروم یک، آزمون بزرگ تر و سخت تری بود، پس باید به همراه مینگما و گلجن نخست آن را فتح می کردیم و امیدوار بودیم که در یک حمله بر آن چیره شویم. کار جان فرسا و خسته کننده بود. کسی برای ما کپسول ها را به کمپ های بالایی حمل نکرده بود، پس افراد باید تا جایی که ممکن بود با خود کپسول

اکسیژن، تجهیزات کامل امداد و نجات و لوازم و تجهیزات صعود و مواد غذایی را حمل کنند. اما پس از دو روز استراحت، مشخص شد که هنوز از آن راهپیمایی سنگین از نانگاپاریات تا اینجا خسته هستیم. کمی بر روی یخچال یک دره‌ی عمیق و باریک در پایین دست کوهستان و در کنار یخ شکاف‌هایی که رخسار آن را خراشیده بود پرسه زدیم که نسخه‌ای درازتر اما کم ابهت‌تر از یخچال خمبو بود اما توان بدنی مان به سرعت تحلیل رفت. خوشبختانه طناب ثابت‌گذاری شده در مسیر، ما را مستقیم تا بالا می‌برد و کمابیش مطمئن بودم که گاشربروم یک را هم با زمان مناسبی به پایان خواهیم رساند.

قبلن، پس از صعود به اورست و لوتسه و در حالی که برای چهار یا پنج روز خیلی کم خوابیده بودم، به ماکالو که پنجمین قله‌ی بلند جهان است در هجده ساعت صعود کرده بودم. کانچن جونگا سومین قله‌ی بلند دنیا را هم با همان شرایط و پس از یک صعود سخت به داعولاگیری صعود کردم. با برآورد من می‌توانستیم از رخ شمال غربی، ارتفاع ۸۰۸۰ متری گاشربروم یک را با یک حمله فتح کنیم و بر اساس همان تخمین، در حدود ظهر به قله می‌رسیدیم.

یکی از چالش‌ها دهلیز ژاپنی‌ها بود که یالی است با شیب هفتاد درجه که کمپ ۲ را از کمپ‌های بالایی جدا می‌کند. وقتی از آن بالا رفتیم، باید همچنان بالا می‌رفتیم تا مرحله‌ی پایانی که تراورسی از یک شیب تند و تیز بود. کار بسیار سختی بود؛ از آن‌چه انتظار داشتیم بیشتر زمان برد و زمانی که توانستیم کار را در دهلیز ژاپنی‌ها به پایان برسانیم و به کمپ ۳ برسیم، خورشید غروب کرده بود. دیگر به هیچ عنوان نمی‌شد ادامه داد و مجبور شدیم دوباره نقشه‌ای طراحی کنیم.

می دانستم که پیشروی در تاریکی در حکم خودکشی است؛ از مکان دقیق قله مطمئن نبودیم و مسیر هم نشانه گذاری نشده بود، کاملن مطمئن بودیم که در صورت ادامه، حتی با کمک جی پی اس هم ممکن است به سردرگمی بیانجامد. احتمال خیلی زیادی داشت که عملیات گاشربروم یک با پایانی سوزناک خاتمه یابد: یکی از ما راه را گم کند و به درون یک یخ شکاف فرو افتاده و یا از روی لبه ی یک پرتگاه به پایین سقوط کند.

اما مهمترین مشکل در آن لحظه کمبود تجهیزات بود. چون برنامه این بود که در یک تلاش به قله صعود کنیم و موفق به این کار نشده بودیم، حالا عملیات به خطر افتاده بود. برای به پایان رساندن کار در زمان تعیین شده، باید در کمپ ۳ می ماندیم تا شاید چادری کهنه و پاره پیدا می شد که بتوانیم درون آن بخزیم. وقتی سرپناهی یافتیم، می توانستیم چند ساعتی استراحت کنیم تا این که زمان حمله به قله در صبح روز بعد فرارسد، ولی چون قرار شده بود به جز آن کپسول های اکسیژن، بار زیادی با خودمان حمل نکنیم، غذایی هم برنداشته بودیم و برای گرم شدن تنها لباس های صعود را داشتیم و تنها یک کیسه خواب به همراه آورده بودیم.

تنها کاری که برای فرار از سرما می توانستیم انجام دهیم این بود که به هم بچسبیم تا گرمای بدنمان ما را از کاهش شدید دمای هوا در شب کوهستان نجات دهد. هر چند هوا آن قدر سرد بود که نتوانستیم لحظه ای بخوابیم، تا این که ساعت ۳ صبح برخاستیم تا حمله ی نهایی را برای صعود به قله انجام دهیم. نود دقیقه طول کشید تا توانستیم لوازم و تجهیزات را جمع کنیم. بی نهایت خسته بودیم.

رسیدن به قله تلاش زیادی را می‌طلبد. شیب را بدون طناب صعود کردیم و در زیر نور کم‌جان صبح‌گاهی خورشید، پیوسته سردرگم بودیم که کدام مسیر و کدام دو راهی ما را به قله می‌رساند. آیا مسیر قله از راه سمت راست است یا راه سمت چپ؟ مشخص نبود اما باید مطمئن می‌شدم که در مسیر درست در حال صعود هستیم. داستان‌های وحشتناک زیادی شنیده بودیم که کوهنوردانی به قله‌ای رسیده‌اند و بعد در کمپ اصلی مشخص شده که به قله‌ی اشتباهی صعود کرده‌اند. نمی‌خواستم بعدن در اثر یک اشتباه در ره‌یابی رنج ببرم و خستگی بیش از حد ما را در هر گام تهدید به ارتکاب این اشتباه می‌کرد، به همین دلیل با کمپ اصلی تماس گرفتم و خواستم با کوهنوردی که یکی دو هفته قبل به قله صعود کرده حرف بزنم.

با راهنمایی‌های او توانستیم به قله برسیم و از دور نگاهی به گاشربروم دو و برودپیک هم بیاندازیم. هر سه نفر به زحمت راه می‌رفتیم، به شدت خسته بودیم و بر روی یک صخره‌ی تیغه‌ای باریک که برای بازگشت و چرخیدن و ادامه در مسیر صحیح بر آن نشانه‌گذاری کرده بودیم، واقعیت گاشربروم یک بر ما هویدا شد. این کوهستان به شدت ستیزه‌جو بود و با وجود قولی که برای داشتن رویکردی بی‌طرفانه به خودم داده بودم، وقتی زمان آزمون فرا رسید، آن را کمی دست‌کم گرفتم.

نخستین صعودهای من در ارتفاعات بلند مانند اورست و داعولاگیری، تجربه‌های عجیبی بودند که اهمیت زمان‌بندی را بی‌رحمانه برایم آشکار کرد. گه‌گاه خودم را در هنگام صعود در شرایط خیلی سختی قرار می‌دادم و بعد، از خستگی مفرط و ارتفاع‌زدگی رنج می‌بردم، مانند اتفاقی که در سال ۲۰۱۶ در

اورست برایم رخ داد. با وحشت دیده بودم که کوهنوردان دیگر گروه‌ها که به آهستگی به قله صعود کرده و یا خیلی دیر حرکت کرده بودند، پس از رسیدن به قله، به دلیل خستگی فراوان و یا اشتباه محاسباتی امکان فرود نداشتند. گاهی آن اشتباهات کشنده بود؛ گاهی هم کوهنوردان نجات پیدا می‌کردند.

در طی صعودهای آغازین، سخت تلاش می‌کردم که چنین اشتباهاتی را مرتکب نشوم و به جای غرق شدن در مناظر پیرامون و توقف برای لذت بردن از آن، به سرعت از قله‌های دایرهای داغولگیری و اورست فرود آمدم به این امید که در کمپ‌های بالایی دچار مشکل نشوم. می‌شود گفت که در آن زمان هنوز متوجه توان واقعی خودم نشده بودم. یک کوهنورد باید به توانایی خود اطمینان داشته باشد. این نکته در کوهستان بی‌نهایت مهم است و در آن هنگام درک درستی از این موضوع نداشتیم.

همه‌ی اینها با تجربه کسب کردن دگرگون شد. در طی صعود به اورست در سال ۲۰۱۷ به همراه گورخاها، من دو ساعت بر روی قله توقف کردم. در طی عملیات، وقتی به قله‌های آن‌ناپورنا و ماکالو رسیدم، یکی دو ساعت بر روی قله‌ها توقف کردم، از این آخرین دستاوردم لذت بردم و با بقیه‌ی تیم جشن گرفتیم. عکس انداختیم و فیلم‌برداری کردیم؛ پرچم را در آغوش گرفتم و از تک تک کسانی که در خانه از ما حمایت کرده بودند تشکر کردم. می‌توانستم برای خودم زمان بخرم چون می‌دانستم که توان فرود دو سه ساعته تا کمپ اصلی را در یک تلاش و به سرعت و در صورت مساعد بودن شرایط دارم.

همین مسیر ممکن است برای بیشتر کوهنوردان هشت تا ده ساعت طول بکشد که سفری است آمیخته با ترس و نگرانی. هر چند کار هرگز آسان نبود. گاهی به

دلیل شرایط بسیار نامساعد جوی، به دلیل تهدید لغزیدن در باد بسیار شدید و یا در اثر مه و برفی که دید را در آن سطوح شیب‌دار پرمخاطره کور می‌کرد، مجبور به فرود می‌شدیم، اما نشده بود که عقب‌نشینی کنیم. تجربه نگرش مرا دگرگون ساخت: متوجه اهمیت تجزیه و تحلیل هر کوهستان شدم. مهمتر این که این واکاوی شرایط را به کار گیرم.

طبیعت در آن ارتفاع می‌تواند زیبا و خشن باشد و دیدن هیمالیا که در برابر من از گاشربروم یک امتداد یافته، مرا به یاد نخستین لحظه‌ی رسیدن به قله‌ی اورست انداخت. یادم آمد که به همراه پاسانگ بر روی قله ایستاده بودیم و در آغاز احساس آرامش می‌کردم. ادم ریوی بر من چیره شده بود و انگشتان دست و پایم از سرمای کشنده چون تکه‌هایی فلزین بی‌حس و حرکت شده بود، اما همین که نور آفتاب صبح گاهی بر قله تابید، همه چیز تغییر کرد. انرژی اورست از تاریکی به سپیدی و از مرگ به زندگی تغییر کرد، در آن لحظه دیگر می‌دانستم که می‌توانم به خانه بازگردم.

حالا هم همان تغییر و با همان سرعت بر روی قله‌ی گاشربروم یک رخ داد و دیگر خسته نبودیم و هر چه بود، حالا بسیار از ما فاصله گرفته بود. به ویژه حالا که قله‌ها می‌درخشیدند و تکه‌های ابر در پیرامونشان، انگار آتش گرفته‌اند. روزی نو از راه رسیده بود؛ حالا دوباره همه چیز بهتر خواهد شد. اما گرانث دوباره مرا از آن سرخوشی به در آورد.

همین که برای فرود رو چرخانیدیم، ترس به من هجوم آورد. به پایین نگاه کردم. آن پهنه‌ی وسیع، انگار همراه با خاطره‌ی لغزیدنم در نانگاپاربات بر من تاخت. بدون طناب حمایتی، نگهان احساس کردم آسیب‌پذیر و در معرض خطر

هستم. با نگرانی به گلجن و مینگما نگاه کردم که در حال فرود بودند و کلنگ‌هایشان را به آن سطح یخی شیب‌دار می‌کوبیدند و عقب عقب رو به پایین می‌رفتند، انگار این هم یکی دیگر از فرودهای معمول و همیشگی‌شان بود. اما آیا واقعن بود؟ زیاد مطمئن نبودم. پاهایم می‌لرزید، آدرنالین افزایش یافته بود و برای نخستین بار در طی این عملیات از مرگ می‌ترسیدم. عدم اعتماد به نفس به جانم افتاده و مانند ضربت شدید یک ترکش بود.

لغزش در این جا به آسانی رخ می‌دهد. ممکن است بمیرم؟
چرا به همدیگر طناب حمایتی نبسته‌ایم؟ اصلن چرا طناب با خودمان
نیآورده‌ایم؟

اگر تعادلم به هم بخورد، سقوط در اینجا مثل سقوط آزاد خواهد بود. آیا باز
هم می‌توانم با کلنگ ترمز بگیرم؟

این احساسات مثل برخورد ضربتی سخت مرا در جا خشک کرده بود، اما من در معرض خطر بودم زیرا یکی از مهمترین قوانین خودم را فراموش کرده بودم: من کوه را دست کم گرفته بودم. واقعیت ترسناکتر دیگری هم بود: اعتماد به نفس من ناگهانی و غیرمنتظره از بین رفته بود. چرخیدم، صورتم رو به شیب یخی قرار گرفت و کرامپون را درون یخ کوبیدم، به آهستگی فرود را آغاز کردم، با احتیاط و در حالی که ضربان قلبم به شدت افزایش یافته بود. وقتی دوباره به سطحی هموار رسیدیم، آسوده خاطر شدم و با اطمینان بیشتر تا کمپ ۳ به راه ادامه دادم و دعا می‌کردم که از دست دادن خودباوری، همین یک بار بوده باشد.

بعد یاد بزرگانی از ورزش افتادم که دوستشان داشتم: یکی از نشانه‌های یک قهرمان واقعی، روش برخورد او با شکست یا زمین خوردن بود. محمد علی پیش

از برنده شدن شکست خورده بود. یوسین بولت پیش از قهرمانی در المپیک و گرفتن مدال طلا در مسابقات دیگری شکست خورده بود. لغزش هفته‌ی پیش من را هم می‌توان به عنوان یک عقب‌نشینی کوچک در نظر گرفت؛ فقط همان یک بار بود و به طور قطع آشفته‌کننده، اما در طی زمان و با کار سخت، می‌توانم آن را پشت سر بگذارم، به ویژه اگر نگرش گورخاها را نسبت به ترس به یاد آورم. اما حالا باید سرم را پایین بیاورم و تلاش کنم که به بازی برگردم.

با این حال همیشه جایی برای خراب‌تر شدن اوضاع هست. در همان حال که به سوی کمپ ۲ در حال حرکت بودیم، متوجه شدم که پیامی از یک گروه دیگر کوهنوردی بر روی تلفن ماهواره‌ای من آمده است. :- "تیمزادای! یک کوهنورد به نام ماتياس در کمپ ۲ زمین‌گیر شده. شماها می‌تونین اونو با خودتون بیارین پایین؟"

آهی کشیدم. ساعت در حدود ۳ عصر بود و با توجه به این که در نزدیک‌ترین فاصله به کمپ بودیم، دلیلی برای کمک نکردن وجود نداشت. کوهنورد ناتوان را یافتیم و هر سه صبورانه منتظر شدیم تا او وسایل خود را جمع کند. پنج دقیقه گذشت. بعد ده دقیقه. بعد ماتياس گفت که چند دقیقه‌ی دیگر آماده خواهد شد و با این اعلام گلجن به سوی کمپ بعدی حرکت کرد، با این فرض که ما هم به زودی به او خواهیم رسید. وقتی پانزده دقیقه‌ی دیگر هم

گذشت، خوشبختانه آماده‌ی حرکت بودیم. به شدت سردم شده بود و به شدت هم خسته بودم و همان تاخیر برای ما هزینه‌ی گزافی داشت.

در حال حرکت به سوی کمپ ۱ بودیم که ناگهان بدون هیچ نشانه‌ای یک سامانه‌ی جوی نامساعد در منطقه مستقر شد و در عرض چند دقیقه هوا به شدت سردتر از قبل شده و برف با شدت تمام شروع به باریدن کرد جوری که نزدیک بود زیر برف دفن شویم. میدان دید چنان کاهش یافت که کمابیش چیزی نمی‌دیدم و در میانه‌ی این هیاهو و آشفتگی، صدای فریادی به گوشم رسید. مینگما بود! یک گام اشتباه او را به درون یک شکاف یخی پنهان در زیر برف کشانده بود. فریاد زدم تا او را پیدا کنم و در حالی که چهار دست و پا روی زمین می‌خزیدم و به دنبال او می‌گشتم، هراسان بودم که خودم هم در یک یخ‌شکاف دیگر سقوط کنم؛ وقتی او را پیدا کردم، دیدم در نهایت خوش‌شانسی در سوراخی به اندازه‌ی بدنش سقوط کرده و کوله‌پشتی او هم به لبه‌ی سوراخ گیر کرده و پایین‌تر نرفته. با اندکی تلاش و در نهایت احتیاط، مینگما توانست دستانش را آزاد کند و سپس او را بیرون کشیدم. این یکی از آن دو اتفاق نزدیک به مرگ ما بود.

پس از سر خوردن من در نانگاپاریات و حالا این اتفاق که برای مینگما در گاشبروم یک پیش‌آمد، به نظرمان رسید که شاید خدایان کوهستان می‌خواهند ما را ببلعند. حالا نگران گلجن شده بودم، آیا حال او خوب است؟ در میان آن ابرهای ضخیم، دید خوبی به کمپ ۱ نداشتیم، احتمال زیادی داشت که از مسیر خارج شده و در کوهستان ناپدید شود و یا شاید اتفاقی مانند آنچه برای مینگما پیش آمده بود بر سرش آید. تلاش کردم با بیسیم با او تماس بگیرم، اما پاسخی

دریافت نکردم. بعد صدای بوق بسیار ضعیفی آمد و خش خش در پی آن از درون کوله‌ام شنیدم. ای وای، گلجن بیسیمش را در کوله‌ی من جا گذاشته بود! چند لحظه گذشت تا توانستم شرایط خودمان را بررسی کنم: در آن شرایط هیچ امکانی برای صعود وجود نداشت، مسیر در مه ناپدید شده بود. به همان اندازه هیچ شانسی هم برای فرود نداشتیم، برف چنان سنگین بود که چیزی دیده نمی‌شد. در ابتدا، هر سه نفر تصمیم گرفتیم با کلنگ‌هایمان چاله‌ای در برف ایجاد کنیم. اگر می‌توانستیم سدی در برابر وزش باد رو به فزونی و برف شدید ایجاد کنیم، آن‌گاه می‌توانستیم امید داشته باشیم که با چسبیدن به هم و گرمای بدن‌مان، شاید از مهلکه نجات پیدا کنیم، اما وقتی شروع به کندن و کنار زدن برف کردیم، متوجه شدیم که برف آن‌قدر عمیق نیست که بتوانیم سوراخی به اندازه‌ی هر سه نفرمان ایجاد کنیم. می‌دانستم که اگر بیشتر از آن آنجا متوقف شویم، بی‌برو برگرد خواهیم مرد. حالا وقت آن بود که گام خطرناک‌تری برداریم.

گفتم: “مرده شورشو بیرن، باید برگردیم کمپ ۲.”

به ماتياس نگاه کردم و گفتم: “توی چادر تو واسه سه تامون جا هست؟” او سرش را به نشانه تایید تکان داد. به این ترتیب دست کم احتمالی برای زنده ماندن داشتیم، اما کار خطرناکی بود – اگر حتا آن‌چه بر سر مینگما آمد بود را هم در نظر نمی‌گرفتیم، احتمال خیلی زیادی وجود داشت به درون یک یخ‌شکاف سقوط کنیم. با احتیاط فراوان به سوی کمپ ۲ بازگشتیم. هر از گاهی با تیم‌های پایین تماس می‌گرفتم به این امید که شاید گلجن به کمپ ۱ رسیده باشد، اما کسی او را ندیده بود.

ای لعنت بر این شانس! آیا گلجن زنده است؟

داشتم به بدترین صورت قضیه فکر می کردم. فقط وقتی توانستیم از میان ابر و در میان آن سرمای کشنده و توفان شدید به سلامت به کمپ ۲ برسیم و سه نفری به درون آن چادر دو نفره بخزیم و پناه بگیریم، احساس امنیت کردم. بعد صدایی از بیسیم آمد و کسی در آن سو سرفه‌ای کرد.

:- “هی نیمز! من رسیدم پایین.”

گلجن بود. توانسته بود به سلامت خود را به کمپ ۱ برساند و با بیسیم دیگر کوهنوردان با ما تماس گرفته بود. برای لحظه‌ای توانستم نفسی به آسودگی بکشم.

۱۸

کوهستان وحشی

شب به پایان رسید و ما برای چندین ساعت از سرمای منجمد کننده به شدت لرزیدیم. وقتی صبح روز بعد پایین آمدیم، کم کم حس اعتماد به نفس من هم بازمی گشت؛ احساس می کردم که می توانم با شرایط سخت با نیرو و آرامش بیشتری روبرو شوم. وقتی که به کمپ اصلی رسیدیم، بدترین لرزش هایی که در پاهایم داشتم و سخت ترین ترس هایی که تجربه کرده بودم را در پشت سر و در بالای گاشربروم یک باقی گذاشتم، یا امیدوار بودم که چنین باشد، هر چند که هنوز به قوای صددرصدی نرسیده بودم. برنامه ام این بود که در طی صعود به گاشربروم ۲، بر روی احساساتم هم کار کنم تا قادر به تحمل هر شرایطی باشم، چون برای زنده ماندن در میدان مبارزه ی کی ۲ به هر ذره از قوای احساسی ام نیاز داشتم. اما حالا باید با تکیه بر یک ضرب المثل قدیمی نظامی بر روی عملیات اصلی متمرکز می شدم.

امیدواریم به بهترین ها، آماده ایم برای بدترین ها.

وقتی به بالا و به کمپ ۱ گاشربروم ۲ نگاه کردم، قله به نظر بسیار آرام می آمد، من خودم را برای چالش آماده کرده بودم، هر چند از این که می توانم مانند دیگر کوهنوردان صعود کنم هیجان زده بودم. برنامه ای نداشتیم که تمام

۸۰۳۴ متر را در یک مرحله صعود کنیم. در عوض قرار بود تیم در کمپ ۲ و کمپ ۳ استراحت کند. در همان حال که راهمان را به سوی قله باز می‌کردیم، گاشربروم ۲ هم هم‌چنان به نظر آرام می‌آمد. در روز هجدهم جولای به قله صعود کردیم و در بالای قله حسی عجیب و هیجانی داشتم. از دور کی ۲ را می‌دیدم. دورنمایی بی‌نظیر داشت. قله‌ای نوک تیز که مانند دندان کوسه به سوی آسمان خمیده شده بود و در زیر نور خورشید به رنگ صورتی براقی می‌درخشید.

من می‌خواهم از این کوه بالا بروم و به دنیا نشان دهم که کار را باید چگونه انجام داد.

اما همه به خوشبینی من نبودند. در همان حال که داشتم از گاشربروم ۲ پایین می‌آمدم، متوجه شدم که کی ۲ در حالتی کینه‌جویانه و بی‌گذاشت قرار دارد. در حدود یک ماه بود که تعدادی از کوهنوردان باتجربه و چندین تیم کوهنوردی در کمپ اصلی در انتظار باز شدن پنجره‌ی مناسب جوی برای صعود بودند. در آن سال مقامات پاکستانی برای حدود دویست کوهنورد (با احتساب شریاها) اجازه‌ی صعود صادر کرده بودند، اما نود و پنج درصد آنهایی که امید به صعود داشتند، لوازم خود را جمع کرده و به خانه بازگشته بودند. آن پنج درصد باقی مانده به امید صعود در آنجا مانده بودند.

در مسیر، به تعدادی از تیم‌های کوهنوردی برخوردیم که در حال بازگشت بودند و بیشترشان هم توقف می‌کردند تا داستان‌هایی وحشتناک از کی ۲ برای ما تعریف کنند. دست کم دو تلاش برای فتح قله انجام شده بود و در هر دو مورد، تیم ثابت‌گذاری مسیر آن قدر شجاع بودند که به قله حمله کنند اما در اثر شرایط سهمگین جوی به عقب رانده شده بودند. آنها فقط توانسته بودند تا کمپ ۴

صعود کنند و تا بخشی که به آن باتلِ نک یا گلوگاه گفته می‌شود پیش بروند که دره‌ای است باریک و پرشیب و در ارتفاع ۸۲۰۰ متری واقع شده است. در همین حال تعدادی از یالهای در مسیر صعود، یا در معرض بهمن بود و یا در زیر بهمن مدفون شده بود. حتا شریاها هم از آنچه که ممکن است رخ دهد هراسناک بودند. وقتی به کمپ اصلی رسیدیم، مینگما شریا که یکی از دوستانم است و در کوهنوردی در ارتفاعات بالا و کوه‌های بزرگ بسیار باتجربه، مرا به کناری کشید. او در سالهای اخیر دو بار مسیر کی ۲ را ثابت‌گذاری کرده و به عنوان کوهنوردی توانمند در میان جامعه‌ی راهنماهای کوهستان شناخته شده است. ولی این بار مینگما شریا از شرایط کوهستان سراسیمه شده بود.

رو به من گفت: “تیمزدا، این صعود خیلی خیلی خطرناکه. فیلمهایی که چند روز پیش با تلفنش از تلاش برای صعود گرفته بود را به من نشان داد و گفت: “بیا... خودت ببین...”

فیلمها هوش از سر می‌پراند و برای هشدار به دیگران گرفته شده بود. ارتفاع برف در بعضی بخشها تا زیر سینه‌ی کوهنوردان بود که البته برای من و تیمم کار فیزیکی سختی نبود، ولی هر گام همراه با خطر بود. در یک بخش، به گفته‌ی مینگما شریا، سرگروه تیم ثابت‌گذاری به همراه بهمن به پایین پرت شده بود. خوشبختانه او نجات یافته بود اما به ویژه همین ویدئوی گمان مرا نگران کرد. افراد تیم را به دور هم جمع کردم و به پشت مینگما شریا زدم و سیگاری روشن کردم و گفتم: “ببینین بچه‌ها، امشب در کنار هم می‌نوشیم و جشن می‌گیریم. فردا برنامه‌ریزی می‌کنیم.”

حالا باید برای بدترین‌ها آماده می‌شدیم.

عملیاتم به خطر افتاده بود.

در همان حال که با تعدادی از گروههای کوهنوردی که کمپ اصلی ملاقات می‌کردم و بهترین روش حمله به کی ۲ را بررسی می‌کردیم، اخبار جدیدی در مورد درخواست مجوز صعود به شیشاپانگما به دستم رسید - چهاردهمین کوه بلند جهان و آخرین کوه در فهرست پروژه‌ی ممکن. تا آن لحظه مشکل دسترسی مربوط به جغرافیای سیاسی آن منطقه بود. کوه در تبت واقع شده و دولت چین است که تصمیم می‌گیرد چه کسی می‌تواند به آن صعود کند و چه کسی نمی‌تواند و تصمیم گرفته بودند که برای تمام فصل صعود ۲۰۱۹ به هیچ کس اجازه‌ی صعود به قله داده نشود.

امیدوار بودم که با توجه به ماهیت ماموریت من استثنا قاعل شوند، اما اخبار خوبی به دستم نرسیده بود. فدراسیون کوهنوردی کشور چین درخواست مرا به دلیل وجود نگرانی‌های امنیتی رد کرده بود و شیشاپانگما بدون هیچ استثنایی همچنان بسته مانده بود. حالا بخت صعود به آخرین قله‌ی مرحله‌ی سوم ناممکن به نظر می‌رسید.

نداشتن اندکی احساس ناامیدی و دلسردی مشکل بود. تا اینجا من طبق برنامه و به همان روشی که قول داده بودم به همه‌ی قله‌های در فهرست صعود کرده‌ام. تیم من صلاحیت و موثر بودن خودشان را ثابت کرده بودند و روش کار ما بر پایه‌ی سرعت بود. حالا مقررات خشک و دیوان‌سالاری در حال نابود کردن بلندپروازی من بود، اما نمی‌خواستم اجازه دهم که اینها مانع کار من شود:

راه‌هایی برای پایان دادن به کار وجود داشت، باید داشته باشد. اما در حال حاضر و پیش از آن که گرفتار ضربات احساسی شوم، باید اخباری که درباره‌ی تبت و صدور مجبور صدور از سوی دولت چین رسیده بود را هضم می‌کردم. برای غلبه بر کی ۲، باید مانع ورود هر گونه افکار منفی به ذهنم شوم. سیاست و کاغذ بازی بماند برای بعد.

با درک موقعیت پیش آمده، متوجه شدم که بهترین راه سازگار شدن با شرایط است. می‌دانستم که در هنگام صعود به کی ۲، در مواقعی کار به آزمونی برای سنجش توان جسمی و روحی تبدیل می‌شود و جای زیادی برای حواس‌پرتی وجود ندارد. آری، صعود به این کوه دشوار است و گاهی شرایط آن به کسی رحم نمی‌کند، اما من باور داشتم که تیم من عوامل روحی و روانی لازم برای این حجم از کار دشوار را دارا هستند، البته نگران این هم بودم که اخبار شیشاپانگما بر روحیه‌ی افراد تاثیر منفی بگذارد. مهم بود که بتوان روحیه مثبت‌اندیشی را حفظ کرد و گذشته از افزایش فزاینده‌ی سطح خستگی، همه‌ی افراد گروه به نظر بسیار آماده و سرحال بودند.

تا اینجا روش کار من این بود که کوهنوردان باتجربه‌ی نیپالی را به بالای قله‌هایی هدایت کنم که به آنها صعود نکرده بودند؛ به این ترتیب در آینده اعتبار کار در آن مناطق را به دست می‌آوردند و کسانی که خواهان کار با آنها باشند هم افزایش می‌یافت. (وقتی یک کوهنورد می‌خواهد برای نخستین بار به یک قله‌ی هشت هزار متری صعود کند، همیشه راهنماهایی را ترجیح می‌دهد که پیشتر به آن قله صعود کرده باشند، چون آنها مسیر و خطرات موجود در آن را می‌شناسند.) روش من برای آماده کردن آنها به منظور راهنمایی در شرکت

ماجرای جوانان نخبه‌ی هیمالیا این گونه بود، در همین حال انرژی آنها برای مأموریت اصلی هم حفظ می‌شد. وقتی پروژه به پایان رسید، آنها به عنوان کوهنوردان و راهنمایانی نخبه از احترام زیادی برخوردار خواهند بود.

همچنین باید بهترین روش برای حمله به کی ۲ را در نظر می‌گرفتم. پیش از رسیدن به کمپ اصلی، این ایده به ذهنم رسیده بود که نخست به برودپیک صعود کنم - یک گروه کوچک کوهنوردی چند روز پیش به قله صعود کرد بود و در نتیجه گشایش مسیر و ثابت‌گذاری هم انجام شد بود، اما وقتی با دیگر کوهنوردان حاضر در کی ۲ صحبت کردم، متوجه شدم که آنها منتظر من بوده‌اند. می‌خواستند ببینند پیش از آن که اردوی خود را جمع کرده و به خانه بازگردند، شاید ما بتوانیم کار ثابت‌گذاری طناب‌های مسیر را به پایان برسانیم. بدون شک چنین انتظاری فشار را بر دوش ما بیشتر می‌کرد، اما این که به آن کوهنوردان کمک کنم تا به خطرناکترین کوه جهان صعود کرده و به رویای خود دست یابند را دوست داشتم.

به تمام تجربه و نیروی انسانی موجود نیاز داشتم. در کی ۲، هوا وحشتناک بود و برای چند روز آینده هم وزش بادهای شدید پیش‌بینی شده بود. همچنین هوا بی‌رحمانه سرد بود. می‌دانستم که عدم موفقیت در کی ۲ به معنای تلاش دوم برای دستیابی به آن است و نکته‌ی بدتر این بود که به این ترتیب و پیش از صعود به برودپیک فصل کوهنوردی در پاکستان به پایان می‌رسید.

وقت به شدت تنگ بود و برنامه‌ی عملیات من به این ترتیب: قرار بود ما آخرین مرحله از ثابت‌گذاری مسیر که از کمپ ۴ تا قله بود را به انجام برسانیم. من امیدوار بودم که صعود به کی ۲ را با گسلمان و لاکپا دندی شریا انجام دهم، اما

طبیعت بی‌گذشت کوهستان و شرایط پیچیده‌ی نزدیک قله مستلزم برنامه‌ریزی عملیات با دقت نظامی بود.

به افراد گفتم: “ببینید بچه‌ها، این یه صعود پر خطر. کار خیلی سخته. برنامه‌ی من اینه که خودمو به کمپ ۴ برسونم. گسمان و لاکپا دندی هم باهام میان. اگر اوضاع اون بالا خیلی خطرناک شد، ما میایم پایین و جامون رو با شما عوض می‌کنیم. مینگما و گلجن پشت سر ما هستن و بالا میرن، بعد دوباره ما جاتون رو می‌گیریم. هر بار دو نفر میرن پایین و دو نفر تازه نفس جاشونو می‌گیرن. اما خودم تمام مدت جلوی گروه کار رو هدایت می‌کنم. وقتی پنج یا شش بار برای رسیدن به قله تلاش کردیم و نتونستیم موفق بشیم، فقط اون موقع دست می‌کشیم و برمی‌گردیم.”

یک مورد فوری دیگر هم بود که باید به آن رسیدگی می‌شد. خیلی از کوهنوردان با نگرانی در کمپ اصلی منتظر بودند و تمام وجودشان را ترس فرا گرفته بود و تعدادی هم پیشاپیش خود را در برابر کوهستان بازنده فرض کرده بودند. شنیده بودند که مایک هورن، جهانگرد سرشناس سوئیس‌زاده‌ی افریقای جنوبی که گاشبروم یک و دو، بوردپیک و ماکالو را بدون اکسیژن مکمل صعود کرده بود در اثر شرایط بد جوی از صعود بازمانده است.

دانستن این که تعدادی از کوهنوردان سرشناس از صعود به کی ۲ بازمانده‌اند، گروه‌هایی که هنوز در منطقه حضور داشتند را آشفته کرده بود. حتا برخی از افراد کم کم به فکر بازگشت به خانه افتاده بودند و دانستن این که ممکن است افرادی که برای گشایش مسیر و ثابت‌گذاری در بالا دچار بهمن شده و کشته

شوند هم به ترس افراد می‌افزود. چون چنین حوادثی جراحی پایدار در ذهن ایجاد می‌کند.

یک بعد از ظهر زنی به نام کلارا که کوهنوردی بود توانمند و اهل کشور جمهوری چک به چادر ما آمد. او ترسیده بود.

به من گفت: "بین نیمز، فکر نمی‌کنم من بتونم صعود کنم." روحیه افراد در کمپ اصلی به طور آشکاری در هم شکسته شده بود و وظیفه‌ی من بود آن را بهبود بخشم. بعد همه‌ی افراد حاضر را برای یک جلسه‌ی توجیهی جمع کردم، برنامه و شرح وظایف هر گروه را به آنها توضیح دادم و اینکه چگونه می‌خواهم از راهنماهای خودمان برای کمک به گشایش یک مسیر تا قله استفاده کنم و اینکه چگونه همه می‌توانند پشت سر ما حرکت کنند. سپس تلاش کردم تا اعتماد به نفس افراد را بالا ببرم. وقتی افرادی که در کنارم حضور دارند پر از انرژی و نگرش منفی باشند، ترجیح می‌دهم یا کار نکنم و یا حتا برای انجام کار آماده نشوم. در کی ۲، احساس کردم که در حال شکست خوردن در نبرد در ذهن افراد هستیم، اما در صورتی که به اندازه‌ی کافی جسارت داشته باشند اشتیاق به صعود در همه‌ی افراد وجود دارد. نیاز به ذهنیت مثبت داشتیم.

ممکن است خیلی‌ها پرسند که چرا من آن قدر به اعتماد به نفس دیگر کوهنوردان در دیگر گروه‌های کوهنوردی بها می‌دادم. واقعیت این است که برای من بسیار آسان بود که خودخواهانه رفتار کنم. می‌توانستم نخست به برودپیک صعود کنم و کمی بعد، وقتی دیگران منطقه را ترک کرده بودند برای صعود به کی ۲ بازگردم. اما به جای آن تصمیم گرفتم تا به همه نشان دهم که غیرممکن در دسترس همه‌ی ماست.

به آنها گفتم: “شما تا همین حالا هم تا کمپ ۴ بالا رفتین. اما به این دلیل برگشتین که مسیر تا قله ثابت گذاری نشده بود و هوا هم خراب شد. از اون موقع تا حالا همه تون استراحت کردین. در نتیجه همه تون نیروی کافی دارین.”

یکی از کوهنوردان گفت: “آخه اون بالا شرایط خیلی سخته.”

:- “بین برادر، بی خودی فکرای بد نکن. من پشت سر هم و بدون خوابیدن از این کوهها بالا رفتم. توی نپال یه روز عملیات امداد و نجات انجام دادم و فرداش دوباره به یه کوه دیگه صعود کردم. شماها که این کارها رو نکردین. پس وضعیت شما از من خیلی بهتره و خیلی نیرومندتر از وضعیت من توی اورست هستین، یا داعولاگیری، یا کانچن جونگا. ما مسیر رو باز می کنیم، شماها هم پشت سر ما صعود کنین.”

برایشان در مورد فرایند انتخاب در نیروهای ویژه‌ی انگلستان حرف زدم. در مورد این که چگونه هر سال ۲۰۰ نفر در آن شرکت می کنند با علم بر این که تنها پنج یا شش نفر انتخاب می شوند. گفتم: “همیشه احتمال بالایی برای شکست وجود داره، اما اون دویست نفر با فکر مثبت کارشون رو شروع می کنن. هیچ کدوم از روز اول جا نمی زنن.”

به آنها یادآوری کردم که با داشتن ذهنیت مثبت، شجاعت و نظم است که نجات می یابند، اما صعود به کی ۲ آن هم با افکار منفی، سریع ترین راه به سوی شکست و یا مرگ است.

گفتم: “شما می تونین وقتی خسته شدید توی جنگل استراحت کنین، ولی بازم ممکنه نجات پیدا کنین. ممکنه وسط بیابون امیدتون رو از دست بدید، چند روز بدون آب و غذا باشید و با این حال بازم ممکنه نجات پیدا کنید؛ توی این مناطق

شما بلافاصله کشته نمی‌شین. اما مرگ در کوهستان بی‌درنگ از راه میرسه، تسلیم یا ترس، موجب میشه دست از فعالیت بکشید و متوقف بشید، توقف در کوهستان یعنی یخ زدن و مردن.”

گذشته از این سخنرانی انگیزشی، می‌دانستم که صعودی سخت در راه است. جدای از آن بهمن‌هایی که برای ریزش به مویی بند بودند و تندبادهایی که زوزه‌کشان در مسیر معروف یال آبروزی - مسیری که بیشترین صعودها از آن انجام شده - می‌وزیدند، کی ۲ هنوز هم تله‌ای خطرناک در راه قله مهیا کرده است: باتل‌نک.

در آن مرحله از مسیر من باید به کپسول اکسیژن خودم متکی باشم، هر چند کمکی به از سر گذراندن دیگر خطرات موجود نمی‌کرد. باتل‌نک پوشیده از تکه‌های بزرگ یخی است و دیواره‌ی دو طرف آن شبیه در حدود پنجاه و پنج درجه دارد و این شیب چنان زیاد است که نمی‌توان بر روی دو رخ کناری با کمک طناب و کلنگ یخ عبور کرد. تنها راه عبور این است که با احتیاط از کناره‌ها تراورس کرد و در تمام مدت هم باید حواسمان به تکه‌های بزرگ یخ بالادست باشد.

این روشی دلهره‌آور بود، اما روش جایگزینی هم وجود نداشت. باتل‌نک، سریع‌ترین راه تا قله بود، هر چند بر اساس برخی آمارها، درصد نگران‌کننده‌ای از تلفات کی ۲ در همین بخش مسیر به وجود آمده بود. در سال ۲۰۰۸، یازده کوهنورد تنها در یک حادثه‌ی ناگوار جان خود را از دست داده بودند؛ تعدادی از آنها در اثر بهمن یخ در همان نقطه کشته شده بودند.

زمان‌بندی هم مشکلی اساسی بود. در آن شرایط، بسیار مهم بود که در طی صعود نهایی و حمله به قله، در حدود ساعت یک بامداد از باتل نک صعود کنیم. در نیمه‌های شب، منطقه سردتر است و در نتیجه برف هم استحکام بیشتری دارد، پس می‌توان بدون سر خوردن و لغزش از آن بالا رفت. بیشتر کوهنوردان می‌دانستند که در دیگر ساعتها سطح برف نرم‌تر و لغزنده‌تر بوده و دست و پنجه نرم کردن با آن سخت‌تر است. همچنین صعود در آن زمان به من برتری روانی می‌داد. در تاریکی، نمی‌شد آن تکه‌های عظیم یخی ترسناک را دید.

بدون عجله از کوه بالا رفتیم و هر کارگاهی^۱ که آسیب دیده بود را تعمیر کردیم و در همان حال بر روی گشایش مسیر هم کار می‌کردیم. این صعود با یک رشته آزمون‌های روحی و احساسی هم همراه شده بود. کوله‌پشتی‌هایمان به دلیل حمل طناب، ابزارهای کارگاه و اکسیژن سنگین بود و در میانه‌ی راه کمپ ۱ و ۲ باید با هاوس چیمنی (دودکش خانه) دست و پنجه نرم می‌کردیم - یک دیواره‌ی سنگی ۳۰ متری و به این دلیل به آن دودکش می‌گویند چون درست مانند دودکش یک خانه و در وسط آن ایجاد شده و نخستین صعود از آن در سال ۱۹۳۸ انجام شده است. خوشبختانه ما توانستیم به سادگی از آن عبور کنیم و بیشتر آسیب دیدگی‌های مسیر ثابت‌گذاری را هم تا بالا درست کردیم.^۲

^۱ نقطه اتکایی مطمئن که امکان بیشترین تحمل فشار وزن کوهنورد را دارد. در هنگام ثابت‌گذاری مسیر صعود با طناب، تیم گشایش مسیر نقاطی را به عنوان نقطه اتکا انتخاب می‌کنند و با کمک ابزار مخصوص پر روی یخ، برآمدگی‌ها و یا شکاف‌های سنگ، کارگاه را برقرار کرده و طناب را به آن وصل می‌کنند. م. نیرمال در صفحات اجتماعی خودش فیلم کوتاهی منتشر کرده که در حال صعود از این دیواره‌ی سنگی وحشتناک است. صعود نیرمال چنان با قدرت و استوار است و چنان با سرعت خود را از طنابها بالا می‌کشد که باور کردنی نیست. در همان حال رو به دوربین می‌گوید: "باز هم سوالی هست؟" و این را مستقیم به کسانی می‌گوید که صعودهای او را بی‌ارزش قلمداد کرده بودند. نیرمال در کنار صعود خودش به کی ۲ در آن سال، راه را برای صعود کوهنوردان زیادی هم باز کرد که به واسطه‌ی رهبری و گشایش مسیر و روحیه مثبت و بالای او، موفق به فتح کی ۲ شدند. م.

سپس در بالای کمپ ۲، «بلک پیرامید» یا «هرم سیاه» بدنام قرار دارد، بخشی باشکوه از کوهستان که تخته سنگی سه گوش است که بر سینه کش کوه استوار شده و ۳۶۵ متر تا بالا امتداد یافته و عبور از آن مستلزم تلاشی فراوان و خسته کننده بر روی سنگ و یخ است. ما آهسته کار می کردیم و برای انجام صحیح کار وقت می گذاشتیم تا دچار لغزشی مصیبت بار نشویم، اما در بدنم حس عجیبی داشتم. من نیرومند آغاز کرده بودم، اما هر چه به شانه نزدیک تر می شدم که یک برآمدگی یخی است که بدون استفاده از طناب ثابت گذاری هم می شود از آن بالا رفت، روده هایم صدای غرغر نگران کننده ای تولید می کرد. بعد صدا بیشتر شد. بعد روده هایم پیچ خورد و درد شدیدی را احساس کردم و تشخیص دادم که برای نخستین بار دچار اسهال انفجاری شده ام. دعا می کردم که فقط همان یک بار باشد.

وقتی که در ساعت ۳ عصر به کمپ ۴ رسیدیم، شکمم کمی آرام شده بود اما می دانستم که این وضعیت ممکن است در آن شرایط سختی که مشغول ثابت گذاری مسیر هستیم، دو برابر سخت تر هم شود. بالای سرمان باتل نک قرار داشت و بالای آن هم قله ی کی ۲. در یک روز خوب، می توانستیم شش ساعته به قله برسیم. پس از باتل نک یک یال یخی کوتاه اما چالشی قرار داشت و پس از آن سرانجام به قله می رسیدیم و داستان هایی شنیده بودم که در اطراف قله تعداد زیادی از کوهنوردان را باد شدید به پایین پرت کرده است. آنها نتوانسته بودند جای پای خود را محکم کنند و باد آنها را به پایین پرت کرده و به کام مرگ فرستاده بود.

تصمیم گرفته بودم که تا زمان رویارویی با هر مشکلی در مورد آن دچار فشار عصبی نشوم. در حال حاضر بزرگترین نگرانی من این بود که درد شکم را مدیریت کنم، چون در این گونه صعودهای پردردسر و بدون در نظر گرفتن حال و هوای کوهستان، همیشه اتفاقات برنامه‌ریزی نشده‌ای هم رخ می‌دهد.

تصمیم گرفتم طرز فکرم را بهینه و هماهنگ کنم، پس دوربینم را برداشتم و به سبک نظامی، چندین عکس شناسایی گرفتم و عکسها را بزرگنمایی می‌کردم تا بهترین مسیر عبور از باتل‌نک را پیدا کنم. می‌خواستم یک مسیر جایگزین پیدا کنم که بتوان به خوبی از آن عبور کرد. افراد تیم دور من جمع شده بودند. ما تا دندان مسلح به کلنگ یخ، کرامپون، طناب و پیچ یخ بودیم. ما آماده بودیم و زمان آن شده بود تا شرح عملیات رزمی را برای افراد بگویم.

گفتم: “بچه‌ها، ما بهترین کوهنوردان نیالی هستیم. حالا وقتشه تا به دنیا نشون بدیم چه قابلیت‌هایی داریم. بریم کارو تموم کنیم.”

کوله‌های سنگین را به دوش کشیدیم و ماسک‌های اکسیژن را بر صورت زدیم. سپس صعود به قله را آغاز کردیم و با انرژی صد مرد جنگی به راه افتادیم.

۱۹

طرز فکر کوهستان

ساعت ۹ عصر حمله به قله را آغاز کردیم و سرانجام ساعت ۱ بامداد به باتلنک رسیدیم. آدرنالین در سرتاسر بدنم جریان داشت. می دانستم که آن تکه‌های سترگ یخ، مانند ردیفی از دندان‌های کوسه در بالای سرمان آویزان هستند. فقط کافی بود تا یکی از آنها بشکند و بر روی سطح شیب‌دار بلغزد و مرگی وحشتناک را برای ما رقم زند و یا اگر یک تکه‌ی یخ به طناب برخورد می‌کرد، تمام افراد را با ضربتی ناگهانی با خود به پایین کوه می‌کشاند. آهسته در زیر آن منطقه‌ی هراسناک حرکت می‌کردیم، من بر روی افکارم متمرکز شده بودم و حملات گاه به گاه دل‌پیچه را نادیده می‌گرفتم، سپس به یال نهایی رسیدیم که ما را به قله می‌رساند.

در حالی که پاهایم را در برابر فشار باد ستون کرده بودم، قلبم سرشار از شادی بود اما هیجان موفقیت بسیار زودگذر بود. در روز ۲۴ جولای بر فراز یکی از مرگبارترین قله‌های جهان ایستادم که صعودی خطرناکتر و خسته‌کننده‌تر از آن چه که انتظار داشتم بود و باید هر چه زودتر از آن آسمان آبی و حال لذت‌بخش آن بالا بودن دل می‌کندم.

می خواستم هر چه زودتر فرود بیایم چون یک: چند روز بود که روده هایم مرا آزار می داد و حدس می زدم که فرود هم به اندازه ی صعود ناخوشایند باشد دو: می خواستم هر چه زودتر به پرود پیک هم صعود کنم و سه: هر چه زودتر مرحله ی پاکستان را به پایان می رساندم، می توانستم زودتر به مشکل صدور مجوز صعود به شیشاپانگما پردازم. وقتی برای درنگ و یا نشان دادن احساسات نبود.

گاهی رویکرد من در صعود به یک کوه به وضعیت روان شناختی ای که برای یک عملیات نظامی اتخاذ می کردم بی شباهت نبود. در هر دو وضعیت هرگز مطمئن نبودم که زنده بازمی گردم و هرگاه که یک عملیات به پایان می رسید، بهترین راه کار ممکن این بود که به چابکی و در امنیت منطقه را ترک کنیم. البته همیشه با منابع اطلاعاتی پشتیبانی می شدم: پیش از هر عملیات نظامی، ما روی جمع آوری اطلاعات در مورد دشمن کار می کردیم، از جمله موقعیت استقرار و توان عملیاتی و تسلیحاتی آنها. در برنامه های صعود هم به شدت به اطلاعاتی که به شناخت کوه کمک می کرد متکی بودیم، از جمله گزارش هواشناسی و نیز تجهیزات خودمان؛ اما در هر دو مورد جنگ و کوه، در هر حال برخی عوامل پیش بینی ناپذیر بود.

در نبرد، ممکن بود نیروهایی متحد با جبهه ی متخاصم در نزدیکی محل عملیات کمین کرده باشند. در هنگام صعود هم ممکن بود سنگی از بالا ناگهان بر سرمان فرود آید. به محض این که تیم صعود را آغاز می کند، عوامل پیش بینی ناپذیر به بزرگترین دشمن تبدیل می شوند. بهترین شیوه برای بی اثر کردن این عوامل، کار پیوسته، منظم، هدفمند و بدون دخالت هر گونه هیجان است.

من آدم آهنی نیستم. گاهی پیش می‌آمد که کارم در کوهستان به شدت طاقت‌فرسا بود. در چنین شرایطی من حتا گاهی آرزوی مرگ می‌کردم (هر چند هرگز نگران مردن نبودم و یا از آن نمی‌هراسیدم) حتا گاهی گذاشتن یک پا بر جلوی پای دیگر بی‌نهایت سخت و خردکننده بود.

این حوادث، هر چند که نادر بود، اما به طور معمول در هنگام ثابت‌گذاری و یا گشایش مسیر رخ می‌داد و من پس از بیست و چند ساعت کوهنوردی چنان خسته می‌شدم که حتا یکی دو ثانیه بستن چشم‌هایم باعث می‌شد به خواب بروم. اما همین که بدنم سست می‌شد و رو به پایین می‌رفت، مغزم به من شوک وارد می‌کرد و بیدار می‌شدم، درست مانند رویاهایی که فرد هر چه سریعتر در حال سقوط باشد، ماهیچه‌هایش هم سست‌تر می‌شود یا مانند یک خواب مصنوعی احمقانه که مغز تصور می‌کند بدن از روی تخت افتاده و یا فرد در حال راه رفتن به سوی خطر است و ناگهان با یک شوک بیدار می‌شود. بر روی بعضی از قله‌ها، مبارزه برای چرت نزدن به نبردی بی‌پایان تبدیل می‌شد.

گاهی به نظر می‌رسید که عواملی ناخواسته توانایی چیره شدن بر من را هم داشته باشند. صعود در شرایط بد جوی با کاهش ناگهانی دمای هوا باعث می‌شد دست‌ها و پاهایم و حتا تا استخوان‌هایم یخ بزند. تندبادهای شدید، ریزبرف‌ها را به هوا بلند می‌کرد و شلاق‌وار و گلوله‌مانند در لباسم فرو می‌رفت و به طرز عجیبی گاهی اتفاقات خوب هم با تضعیف روحیه همراه بود. در کانچن جونگا، در هوایی صاف و عالی، تمام ماهیچه‌های بدنم از درد می‌لرزید و من تلاش می‌کردم که خودم را سالم به پایین برسانم.

تلاش می‌کردم خودم را به کمپ ۴ برسانم در حالی که هر گام با شکنجه همراه بود و هر از گاهی خیال‌پردازی می‌کردم که بهمن از راه برسد و مرا از این درد جان‌کاه خلاص کند. تصور فرو رفتنم در مه و برف و بهمن، فوران احساسی بود که مرا به پایین می‌کشاند، فوران احساس به ژرفای نابودی کشیده شدن، برخورد تکه سنگ یا یخی که مرا بیهوش کند، از سرما یا از خفگی مردن؛ اینها آمیزه‌ای از لذت و خوشی بود برای پایان یافتن رنج و درد. خوشبختانه این افکار زود گذر بود.

من هرگز کسی نبودم که درباره‌ی درد در برابر دیگران شکایت کنم یا در مورد آسیب‌های عاطفی یا روحی که ممکن است بر سرم آید با دیگران درد دل کنم، دست کم نه چندان زیاد. حتا با نوشتن این افکار هم به من حس عجیبی دست می‌دهد: این روندی آسیب‌پذیر است. اما بیشتر آن توانایی‌ها مربوط به زمان نظامی بودن است، در میان گروهی از افراد با قابلیت‌های فرماندهی و رهبری که ویژگی بارزشان این بود که خاموش و بی‌صدا درد را تحمل کنند.

افرادی که در میانشان خدمت می‌کردم، به ندرت در مورد سختی و رنج کار شکایت می‌کردند یا درباره‌ی مشکلات روحی و روانی‌ای که بر سرشان آمده بود حرف می‌زدند. من هم به همین ترتیب عمل می‌کردم و به تنهایی مشکلاتم را مدیریت می‌کردم. گاهی سوچی می‌پرسید چه بر سرم آمده و من هم پاسخ‌هایی سربسته و مبهم به او می‌دادم. می‌پنداشتم که پذیرفتن درد بخشی از کار من است و باید این واقعیت را قبول می‌کردم که به این ترتیب بخت خرد نشدن زیر فشار روحی را کاهش خواهم داد. نیروی ویژه انگلستان به افرادی نیاز داشت که بتوانند به مشکلات پوزخند بزنند و آنها را تحمل کنند.

همین طرز فکر نظامی به من کمک کرد که بر آشفتگی‌های منطقه‌ی مرگ چیره شوم. در آغاز توانستم در سرفرا را با تفکر مثبت به نیرویی انگیزاننده تبدیل کنم. در لحظاتی نادر که ضعف و ناتوانی بر من چیره می‌شد، با همین روش ورق را به نفع خودم برمی‌گرداندم، با خودم می‌اندیشیدم: “آره، اما اگه حالا تسلیم بشم، بعد چی میشه؟ اگه الان جا بزوم، راحت میشم، اما این آسایش موقتی و درد طولانی مدت بعدش موندگار.”

بزرگترین نگرانی من در طی اجرای عملیات، پایان نیافتن آن در اثر ناتوانی و یا مردن بود، بنابراین همین نگرانی برای من توانی مضاعف را ایجاد کرده بود که از ادامه‌ی کار منصرف نشوم. افراد ناکامی را در ذهنم تصور می‌کردم که به پروژه‌ی ممکن به عنوان پدیده‌ی الهام‌بخش می‌نگریستند، یا به آن افراد شکاکی که مرا مسخره می‌کردند فکر می‌کردم که در نهایت برای مصاحبه با من تماس خواهند گرفت. تصور چهره‌ی آنان به من انگیزه می‌داد و بالاتر از همه این بود که بسیار اهمیت داشت که صحیح و سالم بتوانم هر چهارده قله را فتح کنم. باید این داستان کامل و صادقانه باشد چون موفقیت من تصادفی نیست.

سپس به کوه مشکلات مالی و خطراتی که در این راه به جان خریده بودم فکر می‌کردم و اگر ماموریت من کامل شود، پدر و مادرم را تصور می‌کردم که می‌توانستند در کنار هم زندگی می‌کنند و عشقی که به آنها داشتم نیروی الهام‌بخش مثبتی بود. نیت من خالصانه بود. نمی‌توانستم با شکست خودم برای آنها لکه‌ی ننگی باشم، پس هنگامی که در پایین‌ترین توان روحی و جسمی بودم، مانند زمانی که یک روز کامل کوهنوردی سنگین را پشت سر گذاشته بودم، درد ماهیچه‌های پاهایم را فراموش می‌کردم و دردهای ناشی از تحقیر شکست را به یاد

می‌آوردم. سپس به سرعت توان برداشتن گامی دیگر در آن برف عمیق را می‌یافتم و بعد گامی دیگر و سپس ده گام و بعد صدگام. به هیچ عنوان به خودم اجازه نمی‌دادم که شکست بخورم به دستاوردهای تاکنون می‌اندیشیدم. تا به حال به تمام خواسته‌هایم رسیده بودم، گورخا و سپس نیروهای ویژه و حالا در ارتفاعات بلند. پس حالا وقت پاپس کشیدن نیست. از بسیاری جهات، این کار بازتابی بود از نوعی فریب ذهنی قدیمی که در میادین نبرد هم استفاده می‌کردم. وقتی که با درد روبرو می‌شدم، برای غلبه بر آن، بر روی دردی بزرگتر و قابل کنترل‌تر تمرکز می‌کردم که درد اولی را از کار بیاندازم و فراموش کنم، دردی که در صورت لزوم بتوانم در هر لحظه آن را کاهش داده و کنترل کنم. اگر بار روی دوشم خیلی سنگین بود، سریع‌تر می‌دویدم. به این ترتیب درد زانوها جایگزین درد کمر می‌شد. در کی ۲، برای فراموش کردن درد شکم، سریع‌تر حرکت می‌کردم. یک بار با دندان دردی شدید صعود کردم که به دلیل باروترومای دندان بود و در اثر کاهش فشار هوا در ارتفاعات در دندانهای آسیایی که پوسیدگی داشته و یا پر شده باشند ایجاد می‌شود. (برخی از کوهنوردان از دندان درد در محل پرشدگی دندان هم شکایت داشته‌اند).

در آن موقعیت به هیچ عنوان امکان بازگشت نبود چون تعدادی مشتری را راهنمایی می‌کردم، پس به جای آن، درد دومی که خیلی شدیدتر از اولی بود را جایگزین آن کردم، دردی که در صورت لزوم می‌توانستم آن را خاموش کنم. آن روز، بدون توقف صعود کردم و بیست و چهار ساعت و با سرعت تمام کار کردم که در نتیجه برای هر بار نفس کشیدن می‌جنگیدم. شش‌هایم سنگین شده

بود و تمام بدنم درد می کرد، اما همین که به قله رسیدم، دیگر از درد دندان خبری نبود.

به طرز عجیبی گاهی درد کشیدن برای من حس رضایت به وجود می آورد. همین که می دانستم از صد در صد توانم استفاده می کنم، به من نیروی روانی ای می بخشید که ادامه دهم و کافی بود که مرا باز هم به جلو فشار دهد و وقتی که به پایان می رسید، در من حس غرور ایجاد می کرد.

یادم می آید که گاهی در هنگام مرحله ی اول و دوم ماموریت، حتا فکر ترک کردن کیسه خواب هم برایم ترس آور بود. می دانستم که هوای بیرون به طرز دردناکی سرد و صعود پیش رو هم به شدت سخت است، اما ماندن در آن پله ی گرم و نرم مرا از ادامه ی ماموریت باز می داشت و به وضعیت صد در صدی نمی رسیدم. بهترین گزینه این بود که سریع و مصمم از جای برخیزم. زیپ چادر را باز می کردم و کرامپون ها را به کفش می بستم و همین کار ساده کمک می کرد تا انگیزه ی ادامه ی کار را به دست بیاورم.

همین کار کوچک که از نظر جسمی به توان زیادی نیاز نداشت، از لحاظ روانی بی نهایت موثر بود، چون نشان دهنده ی اشتیاق و تمایل به کار بود. درست مانند این که هنگام صبح، نخستین کار که مرتب کردن تخت خواب است، فرد را از نظر روانی برای آغاز روزی تازه و کار آماده می کند. نظم و انضباط فردی بزرگترین نیروی من در طی عملیات بود. همیشه من اولین فردی بودم که برمی خواستم، حتا وقتی که برخواستن برایم کاری بسیار دشوار بود. گاهی آرزو می کردم که کسی باشد تا مرا تشویق کند و به من روحیه بدهد. در عوض همیشه

خودم باید به خودم روحیه و انگیزه می‌دادم تا از آسایش نسبی جان‌پناه بیرون بیایم.

وقتی که بیرون می‌آمدم، برنامه‌ریزی برای وضعیت پیش‌رو آسان می‌شد. نشستن بی‌انگیزه در چادر و تکیه بر اطلاعات رایانه و ارتباط رادیویی برای فهمیدن شرایط جوی به نظرم به نوعی میانبر بود و هر میانبری در جریان یک صعود بزرگ به دیگرانی که به من تکیه داشتند نشان می‌داد که به کارم به طور کامل متعهد نیستم و همین تلاش نصفه و نیمه منجر به تلاش‌های نصفه و نیمه‌ی بعدی در طی صعود می‌شد.

همچنین صرف توان صد در صدی و فهماندن آن به دیگران، به عنوان عاملی انگیزشی در به دست آوردن حامیان مالی برای پروژه هم نقش داشت. من با تعداد زیادی از افراد تماس گرفتم که با هر محاسبه‌ای، هرگز حاضر به کمک مالی به پروژه‌ی من نبودند. یک نمونه کارآفرین و میلیاردر، آقای ریچارد برانسون است: پیش از آغاز پروژه دست‌نوشته‌ای برای او فرستادم و خودم را معرفی کردم و توضیح دادم که می‌خواهم چه کار کنم. با علم به این که آقای ریچارد برانسون هر هفته صدها نوشته از این دست دریافت می‌کند، نامه را فرستادم و می‌دانستم که شاید نامه‌ی من هم یکی از آن صدها نامه در صندوق پستی او باشد. حتا نامه را مهر و موم کردم و روی آن حرف N را حک کردم که مهرش را از یک مغازه‌ی نوشت‌افزار فروشی خریده بودم. البته هیچ کمک مالی‌ای از او دریافت نکردم، اما با این آگاهی که تمام آنچه که ممکن بوده و از دستم برمی‌آمده را به انجام رسانده‌ام، موجب می‌شد شبها آسوده سر به بالین بگذارم. هر آنچه که داشتم را روی میز گذاشته بودم و مهم بود که هیچ پشیمانی‌ای وجود نداشته باشد.

هر چند لازم بود تعادل هم برقرار باشد، به همین دلیل همیشه کارم را تمرینی برای بردباری و شکیبایی در نظر گرفته‌ام. چون میل شدید من برای دستیابی به دستاوردی بزرگ در زمانی کوتاه و برقراری و التهاب حاصل از آن، دامی بود که به سادگی می‌شد در آن گرفتار آمد. این دام برای همه بود، گروه به مدت سه ماه در حال صعود بود. خیلی بعید بود که تا پیش از پاییز به مرحله‌ی آخر برسیم، تازه در صورتی که اجازه‌ی صعود به شیشاپانگما را هم به دست آوریم. در همین حال باید آرامش خودمان را حفظ می‌کردیم. عجله کردن و یا گرفتن تصمیم‌های عجولانه در ارتفاعات بالا برای اتفاقاتی مانند دریافت اجازه‌ی صعود که هیچ کنترلی در مورد آن نداریم هیچ فایده‌ای ندارد. هر لحظه در کوهستان همچون یک آزمون است و یک لحظه بی‌تابی و دلواپسی می‌تواند مرگبار باشد.

هر روز با چالش‌های تازه‌ای روبرو می‌شدیم. من باید به سرعت و پشت سر هم از کوهی به کوه دیگر می‌رفتم، پس ارزیابی خودم، تیم و روند پیشرفت پروژه مهم بود. آیا آماده هستیم؟ بهترین زمان حمله به قله چه وقت است؟ آیا بدنهایمان توان صعود را خواهد داشت؟

یک ثانیه را هم تلف نمی‌کردم. اگر در اثر وضعیت جوی در یک نقطه گرفتار می‌شدیم، به ندرت آرام می‌نشستم. برای نمونه هنگامی که در کمپ اصلی گیر افتاده بودیم، بر روی بهترین روش صعود در موقعیت‌های پیش‌رو کار می‌کردم و یا برای کسب حمایت حامیان مالی فعالیت می‌کردم. همچنین برای تمرین دادن و یا آرام کردن ذهنم، از محیط و مناظر آن سود می‌جستم. در نتیجه، بیشتر مواقعی که در ارتفاع بالا فعالیت می‌کردم، آرامش داشتم.

بیشتر از همه، یاد گرفته بودم که چگونه به طور موثر در شرایط ناخوشایند فعالیت کنم. در سراسر زندگی نظامی آموزشی دیده بودم که چگونه خودم را نجات دهم و کمابیش در هر شرایط محیطی به موفقیت دست پیدا کنم، در نتیجه کار کردن در کوهستان برای من آسان بود. اما همان ذهنیت برای همه‌ی کوهنوردان هم وجود داشت. این امکان وجود داشت که یک تازه کار هم به سرعت به روش زندگی در کمپ‌های اصلی خو بگیرد. پس از چند روز یا چند هفته، زنده ماندن در کوهستان برای افراد تبدیل به عادت می‌شود، به ویژه اگر مثبت‌اندیش هم باشند.

جنگ به من کمک کرده بود که سطح خواسته‌های آسایش شخصی‌ام بسیار پایین باشد. اوایل آغاز کار پروژه وقتی در حال یافتن حامی مالی بودم، یک بار به سوچی گفتم که می‌توانم برای ماهها در یک چادر زندگی کنم و باز هم راهی برای به دست آوردن خرج خانواده بیابم. من قبلن در جنگل زندگی می‌کردم و در محیط کوهستان و صحرا هم کار کرده بودم. هر چیز دیگر برای من تجملی بود. من برای عملکرد موثر در ارتفاعات بالا آماده شده بودم. در همان حال که از کی ۲ پایین می‌آمدیم و آمده‌ی عزیمت به سوی برودپیک بودیم، ذهنم قوی شده بود. ده قله از فهرست خط خورده بود. ناآسوده بودن انرژی من بود.

در همان حال که مرحله‌ی دوم رو به پایان بود، خیال‌پردازی درباره‌ی مرگ یک بار دیگر به سراغم آمد. پس از سه ساعت که در کمپ اصلی کی ۲

استراحت کردم، با مینگما و هالونگ ملاقات کردم و بعد به سوی برودپیک حرکت کردیم که با ارتفاع ۸۰۵۱ متر، دوازدهمین قله‌ی بلند دنیاست. فشار بر روی من در حال افزایش بود. امیدوارم بودم که به آخرین قله‌ی مرحله‌ی دوم یک روزه صعود کنم، اما به نظر می‌رسید چالش‌های بیشتر و بیشتری وجود دارد. بدتر این که لباس‌هایم هم در کی ۲ خیس شده بود. در همان حال که در کمپ اصلی در حال آماده شدن بودیم، مطمئن شدم که لباسها به خوبی در معرض هوا باشد، اما امکان نداشت لباسهای سنگین صعود در آن زمان کوتاه خشک شود.

وقتی تا کمپ ۱ صعود کردیم، شلوار و کاپشن من نمدار بود. این حالت ناخوشایند به ویژه در ارتفاعات بالاتر که ممکن است رطوبت داخل لباس یخ بزند می‌تواند بسیار خطرناک باشد. در این صورت من هم به سرعت یخ می‌زدم، به همین دلیل در کمپ ۱ از وجود خورشید نهایت استفاده را بردم و تا جایی که ممکن بود لباس را خشک کردم. نکته‌ی مهم در صعود به برودپیک که همه می‌دانستند این بود که باید در کوتاهترین زمان ممکن انجام شود. اما خدایان کوهستان برنامه‌ی دیگری برای من داشتند.

برودپیک زیر برف دفن شده بود. کمی پیش از رسیدن ما برفی سنگین باریده و تمام طناب‌های ثابت‌گذاری زیر آن پنهان شده بود، تنها جای پای عبور یکی دو کوهنورد بر روی برف بود که یکی دو روز پیش از ما به کمپ ۴ رسیده بودند و مقدار زیادی از آن هم از برف پر شده بود. باید تا بالا مسیر را خودمان باز می‌کردیم. بار این کار سنگین هم بر دوش مینگما، هالونگ دورچی شریا و من بود، در همان حال که در روی برف پودرمانند پیش می‌رفتیم، بدنم انگار جواب آن حجم کار سنگین را نمی‌داد. نه تنها تا قله طنابها زیر برف دفن شده بود که

مجبور بودیم از میان برفی با ارتفاع یکی دو متر عبور کنیم، در نتیجه باید زانوهایمان را به نوبت بلند می کردیم تا بتوانیم نواخت حرکت را حفظ کنیم. تنفسم سخت شده بود. سطح انرژی من افت کرده بود و روده هایم هنوز غرغر می کرد و دچار دل درد شده بودم. هر از گاهی، می ایستادم و تلاش می کردم در برابر گرفتگی شکم مقاومت کنم، تا جایی که دیگر نمی شد آن را نادیده گرفت. سرانجام طبیعت کار خودش را کرد.

به خودم گفتم: "ای لعنتی! نه" و ناامیدانه به اطراف نگاه کردم تا بتوانم جایی برای تخلیه ی روده هایم پیدا کنم. اما موقعیت فعلی ما چندان مناسب و امن نبود و قضای حاجت هم در ارتفاعات بالا کار ساده ای نیست. نشستن روی یک شیب تند و بدون طناب حمایتی و در آن دمای چندین درجه زیر صفر، کورمال کورمال به دنبال زیپ و دکمه های لباس ارتفاع گشتن، به راستی هم که وضعیت افتضاحی است. می دانستم که به این ترتیب خودم را در موقعیتی خطرناک قرار می دهم و یا حتا در شرایط نامطلوب ممکن بود سقوط کنم، پس با آن درد جانکاه به صعود ادامه دادم تا این که در حدود ۲۰۰ متر بالاتر متوجه سطحی هموار شدم. در حالی که به سرعت پیش می رفتم و شش هایم می سوخت، با خودم فکر کردم: "این بهترین موقعیته."

آن چند متر انگار تمام شدنی نبود، اما درد سینه و پا و شش ها در برابر درد دل و روده ها قابل مقایسه نبود تا این که سرانجام جایی را پیدا کردم که با زحمت کم می توانستم خودم را نگه دارم. زیپ لباس را باز کردم و به آن ناخوشایندترین کار شخصی خود سامان دادم.

از نظر فیزیکی بدنم نزدیک به از کار افتادن بود. اما با دانستن این موضوع که شکستن رکورد صعود به ہمہی قله‌های ۸۰۰۰ متری پاکستان در دسترس است، به شدت فکرم را بر کوهستان متمرکز کردم. سرسختانه، سخت‌تر از قبل کار می‌کردم. مرحله به مرحله نیرومندتر به بالا گام برمی‌داشتم تا به این ترتیب درد شکم را فراموش کنم. وقتی به ارتفاع ۷۸۵۰ رسیدیم، سرانجام عوارض آن تلاش سخت بروز کرد و پشت و پاهایم به شدت درد می‌کرد. در حالی که ناراحتی دل و روده کم کم محو می‌شد، به شدت احساس خستگی می‌کردم. دچار افت بدنی شده بودم و دردی شدید را در تمام ماهیچه‌ها و استخوان‌هایم احساس کردم.

هر گاه سرفه می‌کردم، مزه‌ی خون را بر روی زبانم حس می‌کردم که نشانه‌ای بود از این که ارتفاع زیاد بر روی بدنم تاثیر گذاشته است. برودپیک داشت مرا به زانو درمی‌آورد، اما در آن وضعیت بی‌ثبات، طراحی یک برنامه‌ی عملی عاقلانه‌تر به نظر می‌رسید نه تشریح وضعیت، زیرا گاهی یک تیم قضاوتی اشتباه از اولویتها یا انتظاراتی دارد که دستیابی به آن به همان وضوحی که قابل دسترسی به نظر می‌رسند نیست. خلاصه‌ی وضعیت ما به این قرار بود: مسیر پیش‌رو تا قله‌ی برودپیک به شدت سخت بود و باید از دره‌ای تنگ و پرشیب عبور کنیم تا بتوانیم بر روی یال سوار شویم. از آنجا مسیر تا قله می‌رفت و می‌توانستیم با طلوع آفتاب به آن برسیم.

به افراد گفتم: “بچه‌ها، تا اینجا که دهنمون صاف شده، وضعیت اینجا هم که خیلی سخته، پس بهتره یه کم استراحت کنیم و خورشید که بالا اومد بزینم به قله.”

با وضعیتی که من داشتم، این بخش از صعود باید یکی از آن وضعیت‌های جان‌فرسای باشد که در مرحله‌ی دوم عملیات بر سرم آمده است، اما چند ساعت بعد با ماسک‌های اکسیژن بر صورت، باز هم در حال حرکت بودیم. ولی در حین صعود در ارتفاع نزدیک به ۸۰۰۰ متری، تنفس برای من سخت شده بود و وقتی از مینگما و هالونگ خواستم بررسی کنند، آنها هم تایید کردند که سختی کار بیشتر از حد معمول است. هالونگ مدتی در پشت ما صعود می‌کرد و به نظر می‌رسید که نمی‌تواند در برف کوبی کمکی کند.

در آغاز تصور می‌کردم این تحلیل رفتن قوای فیزیکی به دلیل تلاش سخت ما در کی ۲ باشد، اما کاهش انرژی هنوز هم ادامه داشت و وقتی کپسول‌های اکسیژن را بررسی کردم، متوجه واقعیت تلخ ماجرا شدم. لعنتی، اکسیژن تمام شده بود! بدتر این که طناب ثابت‌گذاری شده هم در آنجا به پایان می‌رسید و مجبور بودیم پنجاه و چند متر آخر تا رسیدن به قله‌ی برودپیک را تا جایی که برایمان امکان داشت سریع طی می‌کردیم، به سبک آلپاین. حالا در یکی از آن تصمیم‌های مرگ و زندگی قرار گرفته بودم که در هنگام نبرد زیاد پیش می‌آمد که برآورد و تصمیم کلید اصلی کار بود.

گزینه‌ی یک: عقب‌نشینی به کمپ ۳، جایی که می‌توانستیم کپسول اکسیژن را عوض کنیم و روز بعد دوباره به قله حمله کنیم، در حالی که یک جبهه هوای نامساعد هم بر منطقه حاکم خواهد شد.

گزینه‌ی دو: کار را به پایان برسانیم، بدون طناب حمایتی که ما را به سوی قله راهنمایی کند و با تکیه بر دستگاه جی.پی.اس که ما را هدایت کند و در همین حین مراقب باشیم که بدون طناب حمایتی سقوط هم نکنیم.

گزینه‌ی دوم را انتخاب کردم.

از کنار یال عبور کردیم و در حالی که جای پایمان را در شیب محکم می‌کردیم به سوی جایی که به نظر بلندترین نقطه‌ی برودپیک بود رفتیم، اما وقتی به آنجا رسیدیم، برجستگی دیگری را در نقطه‌ای بالاتر دیدیم که در درون ابرها پیدا بود. و بعد هم یکی دیگر. مدیریت افت و خیز وضعیت روحی و روانی با آن خستگی شدید به اندازه‌ی کافی چالش‌برانگیز بود، اما کمی بعد، دیگر ناوبری مسیر با جی‌پی‌اس هم امکان‌پذیر نبود.

با این که هنوز هوای بد به ما نرسیده بود، اما به شدت سرد بود و باد شدیدی می‌وزید و با سر رسیدن ابری غلیظ، میدان دید هم کاهش یافت و دیگر حتا به سختی می‌شد جلوی پا را دید. با توجه به این که پیش از آن هیچ کدام از ما به برودپیک صعود نکرده بودیم، هیچ کدام مطمئن نبودیم که راه صحیح کدام است. (و دقیقن به همین دلیل است که کوهنوردان دوست دارند با راهنماهای باتجربه کار کنند.) از آنجا دیگر تنها با کمک ارتباط رادیویی با کمپ اصلی، کاتماندو، لندن و ارتباط آنها با هم و اتصال به یک جی‌پی‌اس دیگر توانستند موقعیت ما را ردیابی کنند و پس از آن با صدایی که از آسمان و از میان ابرها و سوار بر امواج رادیویی به ما می‌رسید، به چپ یا راست می‌پیچیدیم و یا مستقیم می‌رفتیم.

با این که کار اندکی آسان شده بود اما ما دیگر به حد توان‌نمان رسیده بودیم. خستگی شدید بر همه چیره شده بود و در همان حال که بیشتر خسته می‌شدیم، کنترل حواس خود را هم بیشتر از دست می‌دادیم و در نتیجه جان‌مان هم بیشتر در معرض خطر قرار می‌گرفت. هر لحظه ممکن بود یکی از ما گامی به اشتباه بردارد

و یا تصمیمی به اشتباه بگیرد و به کام مرگ رود. مانند کوهنوردانی که در منطقه‌ی مرگ دچار توهم و روان‌آشفته‌گی شده بودند، ما هم در معرض خطر بودیم. مدتی که گذشت، به پایین نگاه کردم و متوجه شدم که مدت زیادی را به روش آلپاین صعود کردیم و یادمان رفته که خودمان را به طناب حمایتی (پ و ۱۴) وصل کنیم که اولویت اصلی ایمنی و سلامتی در ارتفاع بالاست.

می‌دانستم به این ترتیب که ما از هم جدا بودیم، با سر خوردن مینگما، هالونگ و یا من، هیچ امکانی برای متوقف کردن سقوط وجود ندارد و تبدیل به سرخوردنی وحشتناک از کوه و در ادامه به سوی پرتگاه پایین دست خواهد شد، اما اگر همگی به هم متصل باشیم، مجموع وزن و تلاش گروه برای متوقف شدن، ممکن است موجب موفقیت در توقف و ترمز گرفتن باشد. این اشتباه نتیجه‌ی خستگی بیش از حد بود. طنابی از کوله در آوردم و همه به هم وصل شدیم.

در حالی من دوست داشتم در طی حمله به قله حداقل تجهیزات و آذوقه را حمل کنم، مینگما اغلب یکی دو چیز تجملی به همراه می‌آورد. در طی استراحت کوتاه‌مان، متوجه شدم که در حال زیر و رو کردن وسایل داخل کوله‌اش است تا این که یک بسته قهوه‌ی گُره‌ای از آن بیرون آورد. در آن را باز کرد و پودر قهوه را به دهانش ریخت، ما هم همان کار را انجام دادیم. پودر قهوه تلخ بود و دهانمان را خشک کرد و از طعم تلخ و تند و تیز آن به سرفه افتادیم، اما پس از جذب کافئین، تاثیر محرکش در بدنمان مشخص شد.

اندکی بعد پرچم‌های نصب شده بر روی قله‌ی برودپیک را از دور مشاهده کردیم. تا جایی که ممکن بود در آنجا توقف کردیم و به این که کوه نزدیک بود ما را به کشتن دهد خندیدیم و پیش از فرود تنها دو عکس گرفتیم. برای

خوشحالی زمان زیادی نداشتیم. من نمی‌توانستم بیشتر صبر کنم و افراد هم عصبانی شده بودند. با این که ما در آن شرایط پیچیده و دشوار به قله صعود کردیم، ولی برای مدتها احساس می‌کردم که برودپیک ما را شکست داده است. مینگما و هالونگ تصمیم گرفتند که چند ساعتی در کمپ ۳ بخوابند، اما من که مشتاق بودم هر چه زودتر به خانه بازگردم، در میان پوشش ضخیمی از ابر فرود را ادامه دادم. اشتباهی بزرگ. به زودی دچار سردرگمی شدم و ناتوان از پیدا کردن طناب ثابت‌گذاری که مرا تا پای کوه برودپیک می‌برد. در جایی حتا به طرز خطرناکی به لبه‌ی یک پرتگاه عمیق که چند صد متر عمق داشت نزدیک شده بودم. بر بخت بد خودم لعنت فرستادم و بر آن تصمیم اشتباه. با خودم فکر می‌کردم که چرا این کار را انجام دادم؟ لباس ارتفاع رطوبت گرفته و یخ بسته بود. سردم بود و نمی‌توانستم بر روی مسیر پیش‌رو متمرکز شوم، چیزی که در آن لحظه به آن نیاز داشتم خواب بود. ناگهان، تسلیم شدن یک گزینه‌ی مناسب به نظر رسید.

اگه اینجا بمیرم، اون وقت تمام این دردها همین جا تموم میشه.

باز هم آن افکار تکرار شده بود. در اثر تلاش زیاد از پا افتاده بودم اما هنوز تسلیم نشده بودم. در جریان هر عملیات نظامی، نشانه‌ی قطعی برای نزدیک شدن شکست، پذیرفتن این باور بود که گزینه‌ی شکست روی میز است. در نتیجه تنها راه موفقیت، مثبت‌اندیشی و وارد نکردن هر گونه اندیشه‌ی شکست به ذهن بود. برای جان گرفتن دوباره به یک محرک قوی نیاز داشتم.

با جستجوی افکارم، محرک را یافتم: تصور کردم که مرده‌ام و نتوانستم کار را به پایان برسانم. به افرادی فکر کردم که مرا باور داشتند، به دوستانم که در تمام

راه همراه بودند و بیشتر از همه به سوچی فکر کردم و به خانواده‌ام. آنها به من نیاز داشتند که بازگردم. و در آخر، خط پایان را مجسم کردم، صعود به شیشاپانگما و بازگشت به کاتماندو، در حالی که جهان از موفقیت من باخبر شده است. ابرهای ناامیدی در ذهنم کنار رفت.

بلند شو و کارو تموم کن. نمی‌تونی اینجا تسلیم بشی.

با بالاتر آمدن خورشید، طولی نکشید تا متوجه شدم با سردرگمی از مسیری که صعود کرده بودیم دور شده‌ام. بیشتر زمان صعود در تاریکی و سرما انجام شده بود و ما در امتداد طناب ثابت‌گذاری بیشتر مسیر را تا کمپ ۴ پیموده بودیم؛ تنها هنگامی که به آن یال رسیدیم به مشکل برخورد کرده بودیم و بعد فناوری ماهواره‌ای به مشکل خورد و ما هم مشکل را با ارتباط رادیویی برطرف کرده بودیم و راه را به سوی قله پیدا کردیم.

تصور این که تنها با تکیه بر دیدن می‌توانم فرود بیایم، به ویژه در آن مه متراکم و در حالی که بسیار خسته بودم یک اشتباه بود. باید به طریقی به روی یال بازمی‌گشتم و برای این منظور باید امیدوار می‌بودم که بتوانم طناب را پیدا کنم و از آنجا به بعد طناب مرا هدایت می‌کرد. تنها باید به دنبال یک سرنخ می‌گشتم. خط افق را برای دیدن جای پا بر روی برف به دقت بررسی کردم، و پیدا کردم، صد متری بالاتر از جایی که ایستاده بودم، به سختی مسیری را دیدم که در اثر عبور چند ساعت قبل کوهنوردان در برف ایجاد شد بود و در کنار آن سایه‌ی طناب را هم دیدم.

برگشتم و با تمام توانی که برایم باقی مانده بود آن صد و چند متر را صعود کردم و بعد دوباره فرود آمدم و در تمام طول مسیر به غنیمت‌های حاصل از موفقیت و ویرانی حاصل از شکست فکر می‌کردم.

۲۰

برنامه‌های افراد

در همان حال که از پرودپیک به سوی خانه در نیال بازمی‌گشتم، مشکلات و موانع بر سر راه از باب ابعاد و اندازه در حال رشد بود، پس تصمیم گرفتم یکی یکی آنها را از سر راه بردارم. بزرگترین مشکل شیشاپانگما بود. مدارک مورد نیاز برای صعود هنوز هم توسط مقامات چین و تبت تأیید نشده بود و به همین دلیل برنامه‌ریزی ما هم به مشکل خورده بود. برای یافتن راه حل باید عجله به خرج می‌دادم، اما با وجود عدم تمایل من در پذیرفتن شکست، وقت آن بود که برنامه‌ی جایگزین را مد نظر قرار دهم، برنامه‌ای که با کمی پسروی و دگرگونی، ممکن بود تلاش و کوشش ما را به نتیجه‌ی مشابه با فتح چهارده قله برساند.

با توجه به مقیاس آنچه در تلاش برای رسیدن به آن بودیم، در مورد صعود دوباره به یکی دیگر از ۸۰۰۰ متری‌ها فکر کردم، شاید اورست، آن‌ناپورنا و یا کی ۲. در پایان تصمیم گرفتم که اگر بدترین شرایط پیش آمد، باید دوباره به داعولگیری صعود کنم. صعود به آن چم و خم دارد و در ضمن نخستین ۸۰۰۰ متری من هم بوده و می‌خواستم به عنوان پاداش به خودم، اورست را هم دوباره صعود کنم. پانزده قله‌ی منطقه‌ی مرگ در هفت ماه هدف اصلی نبود، اما برای بستن دهان منتقدانی که می‌خواهند دستاوردهای من را کم‌اهمیت جلوه دهند در هفته‌ها و ماه‌های پیش‌رو کافی خواهد بود.

ر کوردهای جهانی بیشتری هم شکسته شد: به هشت هزار متری‌های پاکستان در طول ۲۳ روز صعود کردم؛ به پنج قله‌ی بلند جهان (اورست، کی ۲، کانچن جونگا، لوتسه، ماکالو) در طی هفتاد روز صعود کرده بودم. (که در برنامه‌ی اصلی این مدت را هشتاد روز در نظر گرفته بودم). اما می‌دانستم که عدم موفقیت در تکمیل کردن هدف نهایی عملیات، به نوعی شکست محسوب می‌شد. نقشه‌ی دیگر برای صعود به شیشاپانگما این بود که راه دیگری برای ورود به تبت پیدا کنم. اگر به طور پنهانی و از مسیرهای فرعی به موازات مرز حرکت می‌کردم، شاید می‌توانستم بدون جلب توجه به شیشاپانگما صعود کنم. نقشه را بررسی کردم. دسترسی به شیشاپانگما با عبور از مسیرهای سمت نپال به تبت به طور قطع گزینه‌ای مناسب بود، ولی نقشه‌ی عملیات پر از خطر بود.

نخست این که به طور قطع مقامات مسعول فعالیت‌های مرا در شبکه‌های اجتماعی دنبال خواهند کرد. همچنین پروژه‌ی من به اقدامی بسیار تبلیغاتی تبدیل شده بود که در واقع همه از مدت زمان محدودی که در اختیار داشتم آگاه بودند. سربازان مرزی منتظر رسیدن من بودند و من هم نمی‌خواستم به این ترتیب خودم را زمین گیر کنم و یا باعث به وجود آمدن یک رویداد سیاسی شوم. بازداشت یک تکاور سابق نیروهای ویژه که در حال عبور غیرقانونی از مرزهای چین بوده، پرسش‌های زیادی را به وجود می‌آورد. خطر به همان اندازه برای هم‌تیمی‌های من هم وجود داشت. نمی‌خواستم به خاطر اهداف خودم ایمنی آنها را به خطر بیناندام. اگر قرار بود پنهانی به شیشاپانگما صعود کنم، باید به تنهایی این کار را انجام می‌دادم.

در پایان، به طور موقت این فکر را کنار گذاشتم. اما امیدوار بودم به طریقی بتوانم مقامات چین و تبت را متقاعد کنم که از تصمیم خود صرف نظر کنند. اگر می‌توانستم کمی فشار سیاسی وارد کنم، بخت این بود که به هدفم برسم و مجوز صعود را دریافت کنم؛ اما می‌دانستم که اقدام از مجاری دیپلماتیک انگلستان

بی‌فایده است. روابط این دو کشور در بهترین حالت سرد و خنثی است. اگر از طریق مجاری دیپلماتیک نپالی با مقامات چینی ارتباط برقرار می‌کردم، شانس بیشتری داشتم. نپال با چین هم مرز است و دو کشور از تفاهم دوستانه‌تر و بیشتری برخوردارند.

گذشته از اینها، پروژه‌ی من به نمایندگی از یک فرد خاص و یا یک کشور خاص نبود. من برای ترقی دادن دستاوردهای انگلستان و یا نپال به هشت هزار متری‌ها صعود نمی‌کردم. همچنین برای به نمایش گذاشتن توانایی‌های نیروهای ویژه‌ی انگلستان و یا هنگ‌گورخا هم این کار را انجام نمی‌دادم. (هر چند که برآیند به دست آمده تاثیر مستقیم و انکارناپذیری بر اثبات این موضوع داشت.) هدف من فراتر از فرهنگ، قبیله، هنگ و یا کشور بود. من به نمایندگی از نوع بشر دست به این تلاش زده بودم.

با دوستان خود در نپال تماس گرفتم تا ماجرا به جریان افتد؛ با هر کسی که می‌شناختم و نفوذی داشت تماس گرفتم تا برای من با یکی از مقاماتی که توان کمک داشته باشد ملاقاتی را ترتیب دهد. برای کمک به من، ملاقات‌هایی با تعدادی از اعضای کابینه‌ی دولت ترتیب داده شد، از جمله وزیر امور خارجه، وزیر گردشگری، مدیر انجمن گردشگری، مدیر انجمن کوهنوردی نپال و وزیر دفاع، تا این که سرانجام توانستم با نخست‌وزیر سابق نپال، مادهاو کومار دیدار کنم که سیاستمداری بود که روابط قابل توجهی با مقامات چینی داشت. این شانس من بود.

وقتی مرا به دفتر کار او راهنمایی کردند، تحت تاثیر مقام و موقعیت او قرار نگرفتم. در شغل قبلی نحوه‌ی ملاقات با مقامات را آموخته بودم؛ چگونگی به جای آوردن احترام شایسته، اهمیت رفتار و سخن مودبانه و احترام به فرهنگ طرف مقابل را به خوبی می‌دانستم. همچنین ارزش بالای وقت این افراد را هم درک می‌کردم. آقای کومار مرد پرمشغله‌ای بود و زمان کوتاهی در اختیار من

بود تا انگیزه‌های خودم را برای به پایان رساندن پروژه مطرح کنم. احساس می‌کردم که او برای شنیدن چنین حرف‌هایی زمان زیادی در اختیار ندارد - اما من هم زمان زیادی نداشتم.

به طور خلاصه چرایی و انگیزه‌های صعود به چهارده قله را بیان کردم و در آغاز به آقای کومار در مورد افزایش اعتبار و آوازه‌ی جامعه‌ی کوهنوردی نپال توضیح دادم.

گفتم: “در واقع هدف من به حساب آورده شدن اونها در دنیای کوهنوردیه قربان.”

سپس در مورد اهداف تلاش‌های زیست‌محیطی خودم توضیح دادم و تاثیراتی که تغییرات آب و هوایی بر روی قله هشت هزار متری داشته است.

گفتم: “آیا نباید مردم نپال با همبستگی پشت این پروژه بایستند؟”

آقای کومار در سکوت سرش را تکان می‌داد. این که اوضاع خوب پیش می‌رفت یا بد را نمی‌دانستم.

-: “در ضمن می‌خوام داستان این پروژه برای نسل‌های امروز و آینده، جدا از رنگ و نژاد الهام‌بخش باشه. کوشش و تلاش من برای همه‌ی افراد بشره. به همین دلیل هر روز سخت تلاش می‌کنم تا این داستان به سرانجام برسه. آقای کومار من تلاش می‌کنم که قدرت تخیل رو به همه ثابت کنم. خیلی‌ها به من خندیدند، خیلی‌ها کار من رو مسخره کردن، اما من هنوز با قدرت ادامه میدم. اگه بتونم مجوز مقامات چینی رو به دست بیارم، برای به پایان رسوندن کاری که شروع کردم، هیچ چیزی جلودارم نخواهد بود.”

آقای کومار حالا داشت لبخند می‌زد. سپس گفت: “تیمز، اجازه بده من چند تا تلفن بزنم. بهت قول نمیدم که طرف چیتی اجازه رو صادر کنه، اما بذار ببینم چه کاری از دستم برمیاد.”

دست همدیگر را فشردیم. احساس خوبی داشتم. حس کردم اگر شخصیتی مانند نخست وزیر سابق نپال از پروژه‌ی من حمایت کند، مقامات تبت و چین هم ممکن است نرمش نشان دهند. به تمام ارتباط‌های مردمی مثبتی که ممکن بود نیاز داشتم. در آن زمان، خیلی از افراد بیرون از جامعه‌ی کوهنوردی و هواداران من در شبکه‌های اجتماعی توجه زیادی به دستاوردهای تاکنون پروژه نشان داده بودند. اما در روزنامه‌ها، مجلات، رادیو و تلویزیون، تلاش من زیاد مورد توجه قرار نگرفته بود که ناامیدکننده بود.

به احتمال زیاد اگر من کوهنوردی از امریکا، انگلستان یا فرانسه بودم، در خروجی همه‌ی خبرگزاری‌های جهان مورد توجه قرار می‌گرفتم. در ضمن من واقع‌بین هم بودم. آن دسته از شرکت‌های رسانه‌ای که بیشترین دسترسی جهانی را داشتند بیشتر در اختیار سرمایه‌گذاران غربی قرار داشتند. داستان یک کوهنورد از چیتوان و تلاش‌های او برای رکوردشکنی زمانی و صعود به بلندترین کوه‌های جهان در برابر کوهنوردی با همان هدف از نیویورک، منچستر و یا پاریس، همان تاثیر را نداشت. هر چند من هم شهروند کشور انگلستان هستم، اما همین تابعیت من بود که مورد توجه همه قرار گرفته بود.

در سطحی پایین‌تر، ماموریت با ضرباهنگ خوبی در حال پیشرفت بود. فعالیت من در شبکه‌های اجتماعی هر روز بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفت و افراد بیشتری در زیر عکس‌ها، ویدئوها و پست‌های من نظر می‌دادند، به ویژه پس از آن عکس ناراحت‌کننده‌ی من از قدم‌گاه هیلاری که در ماه می همه‌گیر شده بود. (هر چند به طرز ناخوشایندی خیلی از رسانه‌ها که تلاش من برای صعود به هشت هزار متری‌ها را نادیده گرفته بودند، حق و حقوق من در مورد آن عکس را هم نادیده می‌گرفتند و حتا نامی از من به میان نمی‌آوردند.)

من ارتش را با بدون کسب هیچ گونه تجربه‌ای در زمینه‌ی روابط عمومی ترک کرده بودم، با این حال توانسته بودم صدها هزار دنبال‌کننده به دست آورم که برای شخصی بدون تجربه مثل من بی‌نظیر بود، اما هنوز تمام اینها هم برای تبدیل پروژه به سطحی که بتواند حمایت مالی جلب کند کافی نبود. هر چند پیام‌هایی که دریافت می‌کردم بسیار دلگرم‌کننده بود: کودکانی برای من ای میل می‌فرستادند و می‌گفتند که در مورد موفقیت‌های تاکنون پروژه داستان نوشته‌اند و بعضی از من و تیمم در حال کوهنوردی نقاشی کشیده و می‌فرستادند. دیگران در زیر عکس‌های من نظراتی می‌نوشتند یا برخی قول می‌دادند که در مدرسه‌های خود برنامه‌هایی در مورد آگاهی از خطرات زیست‌محیطی برگزار کنند. یکی دو حمایت مالی هم در حال رخ دادن بود.

پروژه‌ی من به سرعت در حال تبدیل شدن به پروژه‌ی مردم بود.

اما دست کم زمان به نفع من بود. تمام ماه آگوست را وقت داشتم تا برای جلب حامیان مالی برای حمایت از آخرین مرحله‌ی پروژه تلاش کنم و موفق شدم قرارداد خوب و محکمی با شرکت اسپری که یک شرکت متخصص در زمینه‌ی تولید تجهیزات کوهنوردی است ببندم، همچنین با شرکت سیلسو که شرکتی است که در زمینه‌ی فناوری اطلاعات فعالیت می‌کند قراردادی امضا کردم. به این ترتیب در حدود ۷۵ درصد از هزینه‌های لجستیکی مرحله‌ی سوم تامین شد؛ کمی از هزینه‌ها هم با اطلاع‌رسانی در مورد پروژه در جریان جشنواره‌ی نپالی «مِلا یوکی» تامین شد. البته این برای من خیلی مهم بود. مِلا جشنواره‌ای است که توسط جامعه‌ی افراد نپالی ساکن در انگلستان برگزار می‌شود و در ماه آگوست سال ۲۰۱۹ در پارک کمپتون ترتیب داده شده بود.

اما پس از شنیدن پیشنهاد شرکت در آن به شدت نگران شدم. برای شرکت در ملا نیاز بود که از غرفه‌ای به غرفه‌ی دیگر سر بزنم که هر کدام جنبه‌های متفاوتی از فرهنگ نپالی را جشن گرفته بودند و خودم را به افراد سرشناس زیادی معرفی

کرده و با آنها به گفتگو پردازم و از آنها درخواست کمک مالی کنم. از این کار به شدت خجالت می کشیدم: من در تمام عمرم برای چیزی به کسی التماس نکرده بودم و این کار غرورم را جریحه دار می کرد. من که سربازی نخبه بودم، باید فرد به فرد به سراغ اشخاص می رفتم و درخواست حمایت و اهدای پول می کردم، احساس می کردم این کار دیگر زیاده روی باشد.

با ناراحتی با خودم فکر کردم: "این به درد من نمی خوره."

اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم؟ از همان آغاز ایده‌ی اجرای این پروژه برای من ناشناخته و بیگانه بود. پس کاملن منطقی بود که با فرایند جمع‌آوری کمک مالی هم بیگانه و ناآشنا باشم. باید نوع نگاهم را تغییر می دادم.

-: "آره نیمز، خجالت می کشی. اما الان داری از سر غرور حرف می زنی که اهمیتی نداره. به نتیجه‌ی کار فکر کن. احساس تو زیاد مهم نیست. این کار برای همه‌ی انسانهاست."

غرفه به غرفه سر زدم و با افراد دست دادم و با آنها صحبت کردم و تا زمانی که خسته شدم به جمع‌آوری هدایی‌های پنج، ده، و پانزده پوندی پرداختم. اندکی از غرورم کاسته شده بود اما آسوده‌خاطر از این بودم که صد در صد توان خودم را برای رسیدن به هدف به کار گرفته‌ام، از آن نامه به آقای ریچارد برانسون گرفته تا نامه‌های دیگری که به افراد سرشناس فرستادم و هیچ نتیجه‌ای هم نداشت.

هر چند فشار زیادی بر دوشم بود. بیشتر سال را برای مدیریت پروژه در حال انجام کارهای اداری و تدارکاتی بودم، اما در تابستان ۲۰۱۹، نگرانی‌ی اجازه‌ی صعود مقامات چین و تبت هم بر نگرانی‌ها افزوده شده بود. برنامه‌ریزی تدارکاتی برای صعود به قله‌های باقی‌مانده، ماناسلو، چوآیو و شیشاپانگما برای من چون یک آزمون تجربی سخت بود. هر چند سوچی در انجام برخی از کارهای اداری به من کمک می کرد، در بیشتر مواقع باید تنها کار می کردم. گاهی کاغذبازی‌های

اداری به اندازه‌ی صعود به قله‌ی برودپیک سخت بود یا به اندازه‌ی شبی که در کانچن جونگا به عملیات امداد و نجات پرداختم. از نظر روحی خسته شده بودم. سپس مادرم دوباره بیمار شد.

وضعیتش رو به وخامت گذاشته بود. در طول عملیات از روح او الهام می‌گرفتم؛ در لحظاتی که مشکل به سراغم آمده بود مرا به تلاش بیشتر وادار کرده بود و مصمم بودم که با حضور او در قلبم هر چهارده قله را فتح کنم. اما حالا در موقعیتی ناممکن قرار گرفته بودم. پس از صعود به هر چهارده قله‌ی هشت هزار متری، آزاد بودم تا بر روی پروژه‌های پول‌ساز دیگری کار کنم تا بتوانم پدر و مادر را زیر یک سقف در کنار هم در کاتماندو قرار دهم. حالا زمان علیه من بود که هر هفته هم این وضعیت آشکارتر می‌شد. باز هم مادرم در بیمارستان بستری شده بود و بنا بر گفته‌های پزشک معالج، بخت از سر گذاردن یک جراحی دیگر قلب برای او کم بود.

پزشک گفت: "تو و نه درصد افرادی که این نوع جراحی روشن انجام میشه، جون خودشون رو از دست میدن."

سپس او را به دستگاه تنفس مصنوعی وصل کردند. با ترس از پیش آمدن بدترین حالت ممکن، از خانواده خواستم که به نپال بیایند. در آن هنگام، برادرانم در انگلستان زندگی می‌کردند و خواهرم آنتیا در استرالیا بود. احتمال خیلی زیادی وجود داشت که این آخرین دیدار ما با مادر باشد.

گرچه ما همیشه در کنار هم نبودیم و در مورد بلندپروازی من در رو در رو گفتگو نکرده بودیم، خانواده برای من همه چیز بود. پیش از آغاز مرحله‌ی نخست عملیات، من همه‌ی چهارده قله‌ی هشت هزار متری را بر پشتم خالکوبی کردم. طرح از بالای ستون فقراتم شروع شده و قله‌های هر کوه مانند نقاشی‌ای زیبا و حماسی بر روی کتف‌هایم طراحی شده است. این خال‌کوبی نشانه‌ای از آن چه بود که امید داشتم به آن دست پیدا کنم و در طی آن فرایند دردناک،

دی‌ان‌ای والدین و خواهر و برادرانم و همسرم سوچی را با جوهر مخلوط کردم. به این ترتیب می‌خواستم همه در طی صعودها همراه من باشند و به جایی بیایند که شاید خودشان هرگز نتوانند بودن در آن را تجربه کنند.

والدینم هر دو هفتاد و چند ساله بودند و توانایی حرکت نداشتند و هیچ بختی نبود که بتوانند خودشان گستره‌ی پهناور هیمالیا را از بالای اورست ببینند و یا بتوانند یال هلندی‌ها در آن‌ناپورنا یا باتل‌نک در کی ۲ را ببینند. سوچی و برادران و خواهرم هم هیچ علاقه‌ای به همراهی من نداشتند، اما من می‌خواستم که زیباترین و نامهربان‌ترین نقاط زمین را دست کم از لحاظ معنوی به آنها نشان دهم. روح آنها در این سفرهای ماجراجویانه همراه من بود.

دلیل دیگری هم برای قرار دادن دی‌ان‌ای آنها در بدنم وجود داشت: این کار برای من به عنوان یک یادآوری هشدارگونه بود، صدایی برای یک دلیل. مرز میان گرفتن تصمیم درست و نادرست در کوهستان بسیار باریک است. من باید خطر می‌کردم و خودم یا اعضای تیمم را در معرض آسیب دیدن قرار می‌دادم. گاهی تب صعود به قله به هر قیمتی ممکن بود مرا وادار کند که بیش از حد به خودم فشار بیاورم و از مرز باریک میان شجاعت و حماقت عبور کنم. با بودن خانواده در کنارم، پیوسته به یاد افرادی بودم که به خاطرشان نبرد می‌کردم.

تاکنون این کار در مواقعی که نزدیک بود بی‌ملاحظگی و یا بی‌دقتی کنم مرا فروتن و ایمن نگاه داشته بود. هر گاه که می‌خواستم بنا بر شانس تصمیمی بگیرم، به یاد مادر و پدر می‌افتادم که به من نیاز دارند تا پس از پایان از آنها مراقبت کنم. به یاد می‌آوردم که چگونه برادرم با حقوقی که از گورخا می‌گرفت مرا به مدرسه‌ی شبانه روزی فرستاد. من همه چیزم را به خانواده‌ی خود مدیون هستم و هر چه که تاکنون به دست آورده‌ام متعلق به آنهاست.

مادرم متوجه شده بود که الهام‌بخش من است. به همین دلیل انگیزه‌ای مضاعف برای زنده ماندن به دست آورده بود چون می‌دانست مرگ او موجب

نابود شدن رویای فتح چهارده قله خواهد بود. در آیین هندو، هنگامی که یکی از والدین از دنیا برود، اعضای خانواده باید به مدت سیزده روز به تنهایی سوگواری کنند. به این ترتیب احساسات تخلیه می‌شود تا بازماندگان بتوانند پس از آن به زندگی بپردازند و غم از دست دادن عزیزشان التیام یابد؛ در نتیجه انرژی تخلیه شده در طی ایام سوگواری به چیزی موثر تبدیل می‌شود.

اگر مادر از دنیا می‌رفت، من باید به دور از دیگران به سوگ می‌نشستم تا این غم بزرگ را پردازش کنم، تنها یک وعده در روز غذا بخورم و در این مدت تنها اجازه دارم که از سبزیجات استفاده کنم. با این که من فرد چندان مذهبی‌ای نیستم، ولی مادرم اعتقادات سختی دارد. من هم با خرسندی مراسم یادبود او را به جا خواهم آورد، حتا اگر مجبور باشم از صعود به سه قله‌ی باقی‌مانده صرف نظر کنم. اما او از آن چه که ما انتظار داشتیم قویتر بود. جراحی سخت قلب را پذیرفت و به سلامت به هوش آمد.

در همان حال که کنار تخت مادر نشسته و دستش را در دست گرفته بودم، برنامه‌ی ماه آینده‌ام را برای او توضیح می‌دادم.

گفتم: “فقط سه تا قله‌ی دیگه باقی مونده، اجازه بده تا کارو تموم کنم.”
سرش را تکان داد و لبخند زد. اما چیزی نگفت – می‌دانستم که دعای خیر مادر بدرقه‌ی راهم است. همیشه این طور بوده است.

۲۱

حماسه

پس از یک ماه کامل کاغذ بازی و فعالیت سیاسی، بهترین راه انجام مرحله‌ی سوم به این ترتیب برنامه‌ریزی شد که نخست به ماناسلو و سپس به چوایو صعود کنم و بعد برای صعود به شیشاپانگما به تبت بروم. در همان حال ظاهرن مقامات تبتی و چینی هم در حال نرم شدن بودند تا اجازه‌ی صعود را صادر کنند.

با توجه به این که هنوز چیزی به طور کامل تایید نشده بود، در نتیجه من هم زیاد به اخبار رسیده باور نداشتم، پس به جای این که از سرعت کار کم کنم، کارزاری کوچک به راه انداختم تا با کمک افکار عمومی، دوستان مشوق و رسانه‌های اجتماعی، دولت چین و تبت را با فرستادن ای‌میل و نامه تحت فشار قرار دهیم که اجازه‌ی صعود به کوه داده شود. تا آن لحظه فرا رسد، بر روی ماناسلو متمرکز شدم، چون به دلیل به همراه داشتن تعدادی مشتری برای صعود، باید بیشتر از پیش حواسم را جمع می‌کردم. یک کوه هشت هزار متری نیپالی با نرخ بالای کشته که یکی از مرگبارترین قله‌های جهان است.

نگرانی در مورد چنین آمارهای نگران کننده‌ای وظیفه‌ی من نبود، اما همین که نخستین چرخه‌ی هم‌هوایی تا کمپ ۲ آغاز شد، سخت بود که دست کم از نظر احساسی اندکی سراسیمه نباشم. به پایان ماموریت خیلی نزدیک بودم اما در

عین حال انگار همه چیز هم از حالت تعادل خارج شده بود. نگرانی در مورد سلامتی مادرم بار سنگینی بر دوشم گذاشته بود. فشار به پایان رساندن صعود به آخرین قله‌ها در زمان مشخص شده و به روشی که قول داده بودم هم بود. همچنین هنوز مشکلات مالی وجود داشت چون پس از پایان پروژه خبری از حقوق بازنشستگی و امنیت مالی نبود. البته نه آن قدر که اجازه دهم این حقایق بر قلبم فشار آورد و برای کسی درد دل کنم. هر گاه دیگر کوهنوردان حاضر در ماناسلو در مورد فشار کار یا ماجراهایی که تاکنون از سر گذراندم از من می‌پرسیدند، هرگز در مورد مشکلات روحی و ذهنی درگیر در ماجرا چیزی نمی‌گفتم و ترجیح می‌دادم که به درد اعتراف نکنم.

این رویکرد هم‌زمان به من فشار انکارناپذیری وارد می‌کرد و همچنین مرا در موضع خوبی قرار می‌داد. پس از در حدود یک هفته که در ماناسلو بودیم، شایعه‌ای در کمپ اصلی پیچید: ظاهرن قرار شده بود که فصل صعود به چوآیو زودتر به پایان برسد و مقامات چینی تصمیم گرفته بودند که تا ۱ اکتبر همه باید محل را ترک کنند. به تقویمم نگاه کردم. لعنتی! تنها دو هفته به سپتامبر باقی مانده بود و تنها گزینه‌ی موجود برای من این بود که صعود به ماناسلو را به تعویق بیندازم.

محاسبه کردم که شاید بتوانم در مدت باقی مانده، نخست به چوآیو صعود کنم و سپس به ماناسلو برگردم و به همراه مشتری‌ها به این قله صعود کنم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم آنها را ناامید کنم - آنها به امید من و بر اساس قول و قرار من برای صعود آمده شده بودند و به هیچ عنوان قصد نداشتم که قولم را زیر پا بگذارم. اما تلاش سنگینی در پیش بود و فشار روانی را بیش از پیش افزایش

می‌داد چون جای کمی برای هر گونه اشتباهی باقی مانده بود. پس به همراه گسمنان و با بالگرد و خودرو به سوی تبت راهی شدیم. پس از چندین بار بازرسی در مرز، به من اجازه داده شد که برای صعودی که ناگهان به کاری ترسناک تبدیل شده بود اقدام کنم.

در پای کوه، بدون خستگی کار می‌کردم. نخستین کار این بود که بفهمم سریعترین راه ممکن برای رسیدن به قله‌ی چوآیو کدام است و متوجه شدم که تیم ثابت‌گذاری فقط تا کمپ ۲ مسیر را گشوده است. پس با پرداخت مقداری پول به آنها خواستیم که تا کمپ‌های بالاتر را هم ثابت‌گذاری کنند، بعد ما هم با حمل بارهایمان از جمله کپسول‌های اکسیژن، طناب و چادر به کمپ ۱ برویم و پس از آن به کمپ اصلی بازگردیم و برای کار اصلی آماده شویم.

به دلیل فرصت زمانی کوتاه صعود به چوآیو، تعداد زیادی گروه کوهنوردی در پای کوه گرد آمده بودند و در میان آنها دوستم مینگما شریا هم بود، کوهنوردی با روابط عالی که قصد داشت تا با گروهی از مقامات عالی رتبه‌ی انجمن کوهنوردی تبت-چین در کمپ اصلی دیدار کند. همچنین قصد داشت تا در همان زمانی که ما قصد صعود به چوآیو را داشتیم، به آن کوه صعود کند. حدس زدم تا شاید او بتواند به من در گرفتن اجازه‌ی صعود به شیشاپانگما کمک بزرگی کند. در بین جلساتی که برای پیش‌بینی وضعیت جوی، تقسیم کار برای حمل بارها و گشایش مسیر شرکت می‌کردم، میان چادرها هم به دنبال او می‌گشتم، متوجه شدم که او با کمی تاخیر به کمپ اصلی خواهد رسید و هنوز به آنجا نرسیده بود، در هر حال برای او پیام گذاشتم به این امید که در صورت رسیدن بتوانم با او صحبت کنم.

در موقعیتی دیگر، جوی عجیب را در میان کوهنوردان حس کردم. گه گاه حسادت بین شرکت‌های راهنمای گروه‌های مختلف ایجاد می‌شد. بازار کار آنها بسیار کوچک بود و رقابت برای کسب مشتری بیشتر شدید و گاه ناخوشایند بود، به ویژه برای برخی کوه‌هایی که دورتر و دسترسی به آن سخت‌تر باشد. هنگامی که شرکت تازه‌ای وارد بازار کار می‌شود، حضورشان گاهی موجب ناخشنودی و خشم شرکت‌های حاضر می‌شود، به ویژه آن که شرکت نوظهور بازیگری قابل اعتنا بوده و اعضای باتجربه و قابل اعتماد هم داشته باشد.

به لطف ماموریت من، شرکت ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا و حضور افرادی چون مینگما، گسمن، گلجن، داوا و دیگران، کم کم مورد توجه همه‌ی کوهنوردان واقع می‌شد. اگر می‌توانستم به سه قله‌ی هشت هزار متری آخر هم با موفقیت صعود کنم، حسن شهرتمان حتا بیشتر هم می‌شد. ما در حال تبدیل شدن به یکی از بازیگران اصلی بودیم، اما همه از دستاوردهای ما خوشحال نبودند. در حالی که در یک بعدازظهر مشغول آمده شدن برای حمله به قله بودم، دوستی از یکی دیگر از شرکت‌های راهنمای کوهستان با خبرهای ناراحت‌کننده‌ای از چند شایعه به چادر من آمد.

او گفت: "تیمز، جامعه‌ی کوهنوردی نپال به دستاوردهای تو خیلی افتخار می‌کنه. اسمت همه جا پیچیده و خیلی قشنگه که تونستی توانایی‌های ما رو به رخ همه بکشونی..."

می‌دانستم که او آدم خوبی است، یک رفیق خوب، اما چرا حالا دارد از من تعریف می‌کند. می‌دانستم که خبر بدی در راه است. مشخص بود.

دوستم ادامه داد: “اما مراقب باش، چون بعضیا به اتفاقی که داره می افته خیلی حسودیشون میشه. پشت سرت زیاد حرف می زنن و اگه ادامه پیدا کنه، ممکنه خیلی راحت پاتو از کوه و کوهستان برای همیشه قطع کنن.”

پس این بود. یک /خطار.

یکی در جایی چیزی گفته بود، شاید به شوخی، یا شاید یک نقشه‌ی شیطانی مطرح شده بود که به کار من پایان داده شود، و دوستم بر اساس همین اطلاعات به من خطار می داد. من زیاد آدم بدگمان و دشمن پنداری نیستم اما احتیاط شرط عقل است. افراد و حتا کوهنوردان بسیار باتجربه همیشه در ارتفاعات بالا دچار حادثه‌های مرگبار می شوند. اگر یکی دو نفر از افراد گروه ثابت گذاری از تیم راهنماهای رقیب، وقتی که حوسمان نباشد، تصمیم بگیرند که ما را از کوه به پایین هل بدهند، چه چیزی مانع آنها خواهد شد؟ در نهایت هم خواهند گفت که ما دچار حادثه شده و جان خود را از دست داده‌ایم. عذر آنها هم بسیار موجه است. در واقع هیچ شواهدی برای اتهام زدن به آنها و حتا مبنی بر عدم درست بودن ادعایشان وجود نخواهد داشت. این توطئه به ویژه هنگامی بدون عیب و نقص اجرا خواهد شد که به جای یکی دو نفر، گروهی نسبت به انجام آن اقدام کنند.

از نظر احساسی ضربه‌ی چندان مهمی به من وارد نشده بود. یکی دو نفر حسودی شان شده و دهانشان را زیاده از حد باز کرده و در کمپ وراجی کرده بودند. مگر اهمیتی دارد؟ اما اهمیت اعتماد نکردن به هر کسی را دوباره به من یادآوری کرد. در موقعیت‌هایی که اعتماد بین کوهنوردان حیاتی است، مانند اعضای یک گروه ثابت گذاری که موقعیت استقرار چندان محکمی در کوه

ندارند، نداشتن حس اعتماد مشکل ساز خواهد بود. از دوستم خواستم که چون یک جفت گوش و چشم اضافی در طی عملیات من مراقب اطراف باشد و وقتی که بعدن کار از کمپ ۲ آغاز شد، یک حقله طناب طولانی را برداشتم و در یک مرحله، چهارصد متر از مسیر را ثابت گذاری کردم.

بوم! بوم! بوم! به جلو می تاختم. نمی خواستم چیزی را به کسی ثابت کنم و یا دیگران را خسته کرده و از پا بیاندازم. اما اگر افرادی از موفقیت های ماجراجویان نخبه ی هیمالیا دردشان آمده است، مهم است به آنها نشان بدهیم که دقیقن چرا این اتفاق افتاده و این که ما به راستی نیرومند هستیم. به همراه گسمان، توانستیم در ۲۳ سپتامبر بر فراز قله بایستیم. کار قوی و سرعت بالای ما، همه ی حرف های لازم را به دیگران زده بود.

صحیح و سالم توانستیم چوآیو را هم در فهرست صعود شده ها قرار دهیم، اما وقتی برای جشن گرفتن وجود نداشت. ضروری بود که با سرعت هر چه تمام تر به ماناسلو باز گردیم. پنجره ی مناسب جوی در حال بسته شدن بود و من هم کوله را بستم و راه افتادم. اگر عملیات را در قالب یک ماراتن در نظر می گرفتم، در حال حاضر من به کیلومتر ۳۵ رسیده بودم و کیلومترهای باقی مانده هم به همان اندازه ی قبل دلهره آور و خسته کننده به نظر می رسید، البته تنها به این دلیل که موانع دیپلماتیک زیادی وجود داشت. می دانستم که به محض صعودم از ماناسلو، در حدود چهار روز پس از چوآیو، سیزدهمین قله در فهرست هشت هزارتایی ها

هم خط خواهد خورد، اما با وجود تمام تلاش‌های من، شیشاپانگما هنوز هم قابل دسترسی نبود.

آیا می‌توانستم کاری را که آغاز کرده بودم به پایان برسانم؟

حالا چشم‌های زیادی به من دوخته شده است. خیلی از آنها حتا تصور نمی‌کردند که من شانسی برای اجرای عملیات داشته باشم، چه برسد به این که تا اینجا هم پیش بیایم. بسیاری از کارشناسان کوهنوردانی حتا شک داشتند که من تا مرحله‌ی پاکستان دوام بیاورم، بنابراین تلاش‌های من در سال ۲۰۱۹، حتا بدون صعود به شیشاپانگما هنوز هم بسیار قابل توجه بود. کار کوهنوردان نیالی در کنار من هم توجه بسیاری را به خود جلب کرده بود، پس از این بابت نیز کار تا همین جا موفقیت‌آمیز بوده است. حالا تنها سه کار دیگر برای انجام باقی مانده است.

نخست لازم است که به ماناسلو صعود کنم و آخرین قله که امیدوارم شیشاپانگما باشد، در غیر این صورت به احتمال زیاد داعولاگیری و یا اورست خواهد بود، سپس آوردن پدر و مادر در کنار هم و در زیر یک سقف که کار دوم است و سوم این توجه جهانیان را به آسیب‌هایی که به محیط زیست وارد آورده‌ایم جلب کنم. با نگاه‌هایی که از سوی جامعه‌ی کوهنوردی به من دوخته شده بود، تصمیم گرفتم که صعود به ماناسلو تنها برای خط خوردن از فهرست صورت نگیرد که سکویی برای رساندن یک پیام باشد.

به قله رسیدم و در حالی که گسمان از من فیلم می‌گرفت، بیانیه‌ای را با این

مضمون بیان کردم:

“امروز ۲۷ سپتامبر است. من در بالای قله‌ی ماناسلو هستم. نمی‌خواهم در مورد پروژه‌ی ممکن حرف بزنم، اما چیزی را که می‌خواهم از فراز این قله بیان کنم در مورد محیط زیستمان است. در چندین دهه‌ی گذشته، به خوبی آشکار شده که تغییرات بزرگ و چشمگیری در افزایش دمای سیاره‌ی زمین و گرمایش جهانی رخ داده است. تغییرات گسترده‌ای در ذوب شدن یخ‌ها روی داده است. یخچال‌خامبو در اورست هر روز کوچکتر و کوچکتر از پیش می‌شود. زمین‌خانه‌ی ماست. باید جدی‌تر در مورد آن فکر کنیم، باید محتاط‌تر عمل کنیم و باید با توجه بیشتری به مراقبت از سیاره‌ی خودمان بپردازیم. در پایان کار اگر قرار به نابودی باشد، این ما هستیم که نابود خواهیم شد.”

هیچ کلمه‌ای از آن بیانیه را از پیش ننوشته بودم. واژگان از قلبم جاری شده بود، اما ناب‌ترین بازتابی بود که در مورد دنیای خودمان حس می‌کردم. تا جایی که به من مربوط است، بزرگترین چالش پیش روی نژاد آدمیان در یکی دو دهه‌ی پیش‌رو، مشکل تغییرات جوی است، اما اصلاح آن مستلزم تصحیح کژروی‌های عظیمی‌ست که صورت گرفته است. همه‌ی ما چون لکه‌هایی بی‌ارزش بر سطح این سیاره‌ی عظیم هستیم، اما در حقیقت، اقدامات یک فرد می‌تواند توانایی بالقوه‌ای برای غلبه بر مشکلات چیرگی‌ناپذیر داشته باشد.

اگر من توانسته‌ام در هفت ماه به قله‌های منطقه‌ی مرگ صعود کنم - با در نظر گرفتن قله‌ی آخر - پس چه چیزی می‌تواند فرد دیگری را از پیدا کردن و صعود به اورستی در زمینه‌ی دانش محیط زیست یا انرژی‌های جایگزین و یا کنش‌ورزی در مورد تغییرات محیط زیست متوقف سازد؟ تلاش من ثابت کرده که هر کسی

می‌تواند به فراتر از توانایی‌های تصور شده برای انسان دست یابد. همین به معنای بارقه‌ای از امید است. حالا من می‌خواهم دیگران در اقدامی مثبت، از آن برای چالش‌ها و پروژه‌های خود استفاده کنند. اگر کار من جرقه‌ای هر چند کوچک برای تغییر باشد، خوشحال خواهم شد.

و سپس شیشاپانگما در پیش بود.

به یاد آوردن این که چرا و چه وقت، چگونه با چه کسی از طریق تلفن، ای میل و یا در جلسات ارتباط برقرار کردم، حالا کمی گیج کننده است، اما با آن همه تلاشی که انجام دادم، تنها یکی از آنها بود که موازنه را به نفع من برهم زد: مینگما شریا. مردی که از کمپ اصلی چوآیو با او در ارتباط بودم، در مورد تلاش‌های من از هر طریق ممکن برای صعود به آخرین قله باخبر شده بود. در تبت و نیپال فروتنی اصل مهمی است.

با دیدن این که از سوی مقامات کوهنوردی چین مانند انجمن کوهنوردی آن کشور درخواست صعود من پذیرفته نشده بود و هنوز هم بر سر تصمیم خود بودند، به من حق می‌داد که خشمگین بوده و به این تصمیم شکایت داشته باشم. اما به جای آن، از طریق مینگما و از موضعی فروتنانه دوباره با آنها تماس گرفتم، زیرا سخت به مساوات در دوستی باور دارم: فکر می‌کنم باید با همه یکسان برخورد کرد مگر این که رفتارشان خلاف آن را نشان دهد. اگر کسی موجب خشم من شود، او را سر جای خودش می‌نشانم، اگر کسی به من لطف داشته باشد، من هم لطف او را جبران می‌کنم. کینه به دل گرفتن از مقاماتی که تصمیمی گروهی اتخاذ کرده‌اند با خصوصیات اخلاقی من سازگار نیست.

در حال بازگشت به کمپ اصلی ماناسلو بودم که خبر تایید مجوز صعود به دستم رسید. یکی از کوهنوردان که ارتباطات خوبی با مقامات بالا داشت شنیده بود که درخواست تایید شده‌ی من برای صعود به شیشاپانگما در راه است. با هیجان به من گفت: "نیمز، همه چی ردیف شد." دیگر دوستان می‌خواستند با خوردن آبجو جشن بگیریم، اما من تلاش کردم زیاد هیجان‌زده نشوم چون نگران بودم که این خبر درست نباشد.

با خودم فکر کردم: "بذار اول مجوز به دستم برسه، بعد جشن می‌گیرم." انتظارم زیاد به درازا نکشید. از طرف انجمن کوهنوردی چین و تبت تماس گرفتند؛ می‌خواستند با من گفتگو کنند و مکالمه‌ی مثبتی هم بود. با توجه به ابعاد پروژه‌ی بلندپروازانه‌ی من، تصمیم گرفته بودند تا شیشاپانگما را برای مدتی کوتاهی باز کنند تا من بتوانم ماموریتم را به پایان برسانم. نفس راحتی کشیدم. بعد از آن همه فشار روحی، سرانجام پایانی خوش در انتظار بود.

هر چند هنوز گیر کوچکی در کار بود. مینگما شریا توضیح داد که برای دسترسی به کوه، او هم باید به همراه من تا کمپ اصلی سفر کند - این شرطی بود که انجمن کوهنوردی چین و تبت گذاشته بود. نخست مطمئن نبودم. نگران بودم که شاید این تلاشی برای اعمال فشار بر روی زحمات و کار سخت من باشد و یا شاید راهی باشد که آن انجمن بخواهد بخشی از این موفقیت برجسته را از آن خود کند. اما در هر حال نگرانی‌ها را کنار گذاشتم و تاثیرات مثبت به انجام رساندن موفقیت‌آمیز ماموریت را به یاد آوردم.

پذیرفتن آمدن مینگما شریا به همراه من تا کمپ اصلی، تفاوت میان صعود به چهارده قله و به پایان رساندن مسابقه در نزدیکی خط پایان بود، پس به این ترتیب

از همراه داشتن یک کمک اضافی در کمپ خوشحال هم می‌شدم. دست کم او می‌توانست یک نیروی اضافی برای تیم باشد، هر چند در مورد برنامه‌ریزی صعود و انجام کار نیازی به دخالت کسی نداشتم. مینگما شریا به سرعت ثابت کرد برای تیم کمک بسیار خوبی است. او چون رفیقی خوب رفتار می‌کرد و در زمینه‌ی اعزام تیم‌های صعود تجربه‌ی بسیار خوبی داشت و برای برخی از جنبه‌های پیچیده‌ی پروژه کارگشای مناسبی بود. در نهایت متوجه شدم که مینگما شریا آشنای بسیار زیادی هم در تبت دارد.

با وجود آمدن او، هنوز هم از همه سو فشار روی ما بود. حامیان مالی تماس گرفتند و می‌خواستند بدانند چرا عکس‌های بیشتری در صفحه‌های اجتماعی خود منتشر نمی‌کنم و یا چرا فلان هشتگ را به فلان عکس پیوست نکردم. دندان عقل من هم دوباره درد گرفته بود. اما بیشترین مشکل را با سرپرست کمپ داشتم. در حالی که داشتیم وضعیت جوی را بررسی می‌کردیم تا بهترین زمان را برای صعود مشخص کنیم، او خود را به میان حرفهای ما انداخت و اختطاری تهدیدآمیز داد.

گفت: “وضعیت کوه خیلی خطرناکه. هوا هم خیلی بده.”

حق با او بود؛ به شدت برف می‌بارید اما من در شرایط بدتر از این هم صعود کرده بودم. در آغاز، تلاش کردم با خنده فضا را تغییر دهم. بر روی شانه‌اش زد و گفتم: “نگران نباش برادر، این که چیزی نیست، من خیلی بدترش رو هم دیدم.” سرپرست سرش را تکان داد و گفت: “متاسفم، نمیشه. اگه بلایی سر تو بیاد،

مسئولیت به گردن منه. احتمال زیادی هست که بهمن بیاد.”

با خودم گفتم: “اوه! این داداشمون زیادی کارشو جدی گرفته.”

در نهایت او را مجبور کردم که قبول کند. برایش توضیح دادم که چگونه در کی ۲ و هنگامی که هیچ کس حاضر نبود صعود کند، من مسیر را ثابت گذاری کردم. به تلاش هایم در طی ماموریت جی ۲۰۰۰ ای در سال ۲۰۱۷ اشاره کردم، وقتی که تمام پروژه در حال از دست رفتن بود؛ و گفتم که در مجموع نوزده صعود موفق به قله های هشت هزار متری انجام داده ام که سیزده صعود تنها در سال ۲۰۱۹ انجام شده و با رهبری و راهنمایی من، هیچ کس در طی این صعودها حتا یک انگشت دست و پای خود را هم از دست نداده چه برسد به این که کسی جان خودش را از دست داده باشد.

در همان حال که کارهایم را توضیح می دادم، کنترل احساس استیصال برایم سخت بود اما می دانستم که فریاد زدن هم راه چاره نیست و از دست دادن کنترل احساسات در این زمان حیاتی، ممکن است هزینه های زیادی به همراه داشته باشد. در نهایت سرپرست اردوگاه تسلیم شده و آخرین مانع هم برطرف شد. در عصر روز حمله به قله، در پای کوه شیشاپانگما نشستم تا افکارم را متمرکز کنم. با خودم اندیشیدم: "تیمز، آرام باش. تا اینجاشو او مدی. فقط باید زنده بمونی. هیچ خطری که ضروری نباشه رو به جون نخر مگه این که مجبور باشی. کنترل همه چیزه. آرام باش، خون سرد باش. تا زمانی که زنده برنگردی ماموریت تموم نشده."

به قله ی شیشاپانگما نگاه کردم. ابر بر روی آن جمع شده بود، غرش های بدشگون تندر از دره ی پایین دست به گوش می رسد و در همان حال که به مناظر نگاه می کردم، ممکن نبود از مقیاس کاری که در پیش رو بود، هراسان نشد. مهم نبود هوای اطراف آن تا چه اندازه دیوانه وار باشد، چون کوهی مانند شیشاپانگما

همیشه استوار است. هرگز خم به ابرو نمی آورد و کمر خم نمی کند و مهم نیست عوامل پیرامونش تا چه اندازه سخت و خشن باشد. من هم می خواستم چون این کوه باشم.

می دانستم که قضاوت در مورد قوت و ضعف شیشاپانگما بی فایده است چون این کوه غول پیکر هم مرا قضاوت نمی کند. در عوض آن برای من الهام بخش بود. اگر می توانستم با روح کوهستان ارتباط برقرار کنم، دیگر درد، فشار روحی و ترس بر من کارگر نبوده و هیچ چیز جلودارم نخواهد بود. پیش از آن که شب را به استراحت پردازم، یکی دو پرسش آخر را از شیشاپانگما پرسیدم.

آیا به من اجازه می صعود می دهی؟

آیا موفق می شوم؟ یا نمی شوم؟

پاسخ به همراه برفی که در حال باریدن بود، دریافت شد.

در راه صعود هوا وحشتناک بود. گویی کوه امیدوار بود که صعود نهایی را از من دریغ کند یا دست کم می خواست دریابد که من به راستی شایسته ی پایان دادن به کار هستم. در همان حال که به زحمت از کمپ های پایین تر به بالای کوهستان صعود کرده و طنابها را ثابت گذاری و مسیر را مشخص می کردیم، باد گاهی با سرعت ۹۰ کیلومتر در ساعت بر من و مینگما دیوید و گلجن می تاخت، اما هیچ چیز نمی توانست مرا عقب براند، هر چند بهمنی بزرگ در نزدیکی ما اتفاق افتاد. در حال تلاش برای رسیدن به کمپ ۱ بودیم و در مدت کوتاهی که تیم در حال

استراحت بود، پهپاد را از کوله بیرون آوردم. صعود به شیشاپانگما بدون شک کاری بزرگ بود. هر چند که نزدیک شدن به پایان کار خیلی احساسی بود، امیدوار بودم بتوانم تا جایی که ممکن باشد از آن صعود فیلم تهیه کنم. وقتی وزش باد کمی آرام گرفت، پهپاد را به پرواز درآوردم و در حالی که پشت سر هم در حال صعود بودیم از تیم فیلم گرفتیم.

ناگهان، انگار زمین شروع به لرزیدن کرد. من در حدود پنج یا ده دقیقه از افراد عقب بودم و وقتی به بالا نگاه کردم، تکه‌ای از برف را دیدم که در زیر موقعیت آنها شکسته شد و آهسته در حال سر خوردن به پایین دست کوه بود. آن‌چه باعث به وجود آمدن آن بهمین شده بود را تشخیص ندادم، اما در همان حال که می‌لغزید و بر روی شیشاپانگما به پایین فرومی‌ریخت، من هم در سر راهش بودم. وقتی برف از راه رسید، من هم با آن به پایین سر خوردم و هیچ راهی برای مبارزه با آن نداشتم.

به بالا نگاه کردم و در همان حال که به پایین سر می‌خوردم، به خدایان کوهستان اجازه دادم که سرنوشتم را آنها تعیین کنند. در حالی که آماده می‌شدم برای همیشه در زیر برف مدفون شوم، زمین از لرزش ایستاد. برف که در یک لحظه تمام بدنم را به درون خود بلعیده بود، مرا بالا آورد. به پایین نگاه کردم. بهمین در زیر پای من به سنگها برخورد کرده و در حال پراکنده شدن بود و ابری از برف به آسمان بلند شده بود. اما برفی که من روی آن ایستاده بودم، جوری از حرکت بازایستاده بود. خدایان کوهستان از جان من گذشته بودند.

خنده‌ام گرفته بود. فریاد زدم: "باورم نمیشه. تا اینجا اومدم و توی آخرین صعود نزدیک بود بمیرم."

پس از آن دیگر پهباد را از کوله درنیاوردم.

بعد از آن سقوط در پاکستان، اعتماد به نفسم افزایش یافته بود. پس از آن تلوتلو خوردن‌های بالای گاشربروم ۱، زنده ماندن در آن شب و در پایین کوهستان در آن شرایط وحشتناک به من کمک کرده بود. ثابت‌گذاری آخرین بخش مسیر کی ۲، در حالی که دویست کوهنورد دیگر از صعود منصرف شده بودند هم از نظر روانی مرا به شدت تقویت کرده بود. دردهایی که هنگام صعود به برودپیک متحمل شدم در حالی که از نظر فیزیکی در حال نابودی بودم، تنها تاکیدی بود بر بردباری من که در سخت‌ترین شرایط توان تاب آوردن خواهم داشت.

بدون شک در نانگاپاربات ضربه‌ای شدید به روحیه‌ی من وارد شده بود، اما توانستم بهبود یافته و بیشتر از پیش بالنده شوم. در حالی که برای برگشتن به مسیر و رسیدن به مینگما و گلجن که منتظر من بودند، صعود را آغاز کردم، شگفت‌زده بودم که ضربه‌ی روحی چنین رویداد نزدیک به مرگی چندان بر روحیه‌ی من تاثیر نگذاشته است. اما در آن لحظه که در بازه‌ی زمانی کوتاهی به نزدیک به چهارده قله‌ی هشت هزار متری صعود کرده بودم، به نظر می‌رسید کرامپون‌ها به بدنم جوش خورده و کلنگ یخ چون دستی اضافی برای بدنم شده است. اما در آن مرحله از عملیات، هر گاه آن تجهیزات دور از دسترس بود، کمی خودم را در معرض خطر احساس می‌کردم، درست مانند لحظاتی که در میدان نبرد اسلحه در دسترس نباشد.

برای رسیدن به قله‌ی شیشاپانگما، از راهی جدید به سوی قله حمله‌ور شدیم و با اعتماد به نفس کامل به سبک آلپاین کار را آغاز کردیم. شیبی یکنواخت و ملایم بود و هوا از زمان حرکت از کمپ ۲ به نظر آرامتر شده بود. وقتی ابرهای

اطراف ما پراکنده شد، باد هم آرام گرفت و آرامشی بی نظیر بر همه جا حاکم شد. من هم آرام بودم. نیم دوم صعود به شیشاپانگما، سفری آرام و یکنواخت بود و گه گاه بخش‌هایی هم بود که صعود تکنیکی لازم داشت و باید دست به سنگ می‌شدیم. هنگامی که بر روی قله گام گذاشتم، برایم لحظات احساسی سنگینی بود. کار تمام شد.

هر آن‌چه که تا آن لحظه به دست آورده بودم را به یاد آوردم. من افراد شکاک را با صعود به چهارده قله‌ی بلند جهان در شش ماه و شش روز خاموش کرده بودم. نشان داده بودم که با نیروی خیال و اراده‌ای مصمم چه چیزهایی قابل دست‌یابی است و برخی از چالش‌هایی که بشر و این سیاره با آن روبروست را برجسته کرده بودم.

من ناممکن را ممکن کرده بودم.

از دور می‌توانستم اورست را ببینم، جایی که همه چیز از آنجا آغاز شده بود، و احساساتی را که مدتها بود سربسته نگاه داشته بودم، یک‌جا بر من هجوم آوردند: غرور، خوشحالی و عشق. به سوچی فکر می‌کردم، به دوستانم و به خانواده‌ام. بیشتر از همه به پدر و مادرم و اشک بر روی گونه‌هایم روان شد.

به نوعی می‌شود بیان کرد که این ماموریت یک فرایند اکتشاف بود - نه تنها در کوههایی که کاوش می‌کردم، که از نظر شخصی هم چنین بود. با صعود به هر چهارده قله‌ی هشت هزار متری، می‌خواستم بفهمم که کیستم و چیستم؛ می‌خواستم بدانم که از نظر جسمی و روحی تا کجا می‌توانم پیش بروم و مرزهای توان من کجاست.

مدتها بود که می‌دانستم قوای محرکی نامعمول دارم. وقتی کودک بودم، در مدرسه سخت تلاش می‌کردم تا بهترین دوندۀ منطقه باشم. سپس فهمیدم که عضو گورخا بودن افتخار بزرگی است و با تلاش فراوان به عضویت گورخا درآمدم. اما بعد فهمیدم که خدمت کردن به تنهایی کافی نیست و من باید به بالاتر از آن دست یابم. تا این که از رستۀ تکاوران ارتش انگلستان و تلاش فراوان و طاقت‌فرسای لازم برای پیوستن به آن باخبر شدم و آرام ننشستم تا به هدفم رسیدم.

مطمئن نیستم که این میل شدید در اصل از کجا ریشه گرفته اما به ظاهر در همان اوایل کودکی در من شکوفا شده است. در کودکی و در چیتوان ساعتها زیر سنگهای رودخانه و جویبار را به دنبال خرچنگ و میگو جستجو می‌کردم و تا همه‌ی آنها را شکار نمی‌کردم، آرام نمی‌گرفتم و برایم مهم نبود که این کار چند ساعت طول بکشد. سی سال گذشت و چیزی در من تغییر نکرد. روحیه‌ی من به همان شکل است، تنها شاخص‌ها تغییر کرده‌اند، به جای جستجو در نهرهای نزدیک خانه، حالا بر فراز منطقه‌ی مرگ کوهنوردی می‌کنم. حالا که به هدفم رسیده‌ام، در حال خیال‌پردازی برای پس از این هستم.

من بیشتر می‌خواهم. اما دیگر کجا می‌توانم بروم؟

در حالی که بر فراز قله‌ی شیشاپانگما ایستاده بودم و به مناظر اطراف نگاه می‌کردم، سرما را روی صورتم حس کردم. سپس با خانه تماس گرفتم و به مادرم خبر دادم که کار به پایان رسید و می‌خواهم پس از آن به کجا بروم.

در گوشی فریاد زدم: "تموم شد! منم حالم خوبه."

صدا به خوبی منتقل و دریافت نمی‌شد، اما صدای خنده‌ی مادرم را شنیدم.

او گفت: “مراقب خودت باش پسرم. دوست دارم.”

فرا تر از ممکن

سخن پایانی: بر فراز قله

برای مدتها عظمت آن چه که انجام داده بودم برایم به خوبی روشن نشده بود. صبح روز بعد، خمار از میگساری دوشین به سوی مرز نپال روان شدم، جایی که یک خوشامدگویی جانانه و قهرمانانه در انتظار من و افراد تیم بود - تکاوران متخصص در زمینه‌ی صعود به ارتفاعات بلند. خبر رکوردشکنی من همه جا پخش شده بود.

نه تنها توانسته بودم به هر چهارده قله‌ی بلند جهان صعود کنم، که رکورد قبلی را به مدت هفت سال بهبود بخشیده و یا به عبارتی درهم کوبیده بودم و نیز توانسته بودم که سریع‌ترین رکورد صعود به اورست، لوتسه و ماکالو به صورت پیاپی را هم به دست آورم. قله پاکستان را در مدت بیست و سه روز صعود کرده بودم، همچنین به پنج قله‌ی بلند اورست، کی ۲، کانچن جونگا، لوتسه و ماکالو هم در مدت هفتاد روز صعود کرده بودم، در حالی که طبق برنامه‌ریزی برای صعود به این قله هشتاد روز در نظر گرفته بودم. افزون بر اینها، با صعود به آن‌ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه و ماکالو در سی روز، من بیشترین صعود به هشت هزار متری‌ها در یک فصل (بهار) را هم انجام داده بودم. ماموریت با موفقیت چشمگیری به پایان رسیده بود.

دوباره با مادرم تماس گرفتم. جشنی در کاتماندو ترتیب داده شده بود و با وجود وضعیت جسمی او، پزشک معالجش به من اطمینان داد که آن قدر حالش خوب است که بتواند سفر کند، من هم به مادر پیشنهاد دادم که برای جشن گرفتن، با بالگرد پرواز کنیم. نخست از این کار مطمئن نبود. به او گفتم که وجودش چقدر برای من مهم است و این که این ماموریت مهم‌ترین دستاورد عمر من بوده است.

گفتم: “می‌خوام شما هم بخشی از این کار باشی.”

در نهایت با پرواز موافقت کرد.

وقتی به فرودگاه تریپوان در کاتماندو رسیدیم، با صحنه‌ای بی‌نظیر روبرو شدیم. گروه موسیقی در حال نواختن بود، تعداد زیادی عکاس و خبرنگار حاضر بودند و جمعیت زیادی هم در فرودگاه جمع شده بودند. آن قدر باشکوه بود که باورم نمی‌شد. فکر می‌کنم در آن لحظه بود که مادرم متوجه شد کوهنوردی برای من تنها یک سرگرمی دیوانه‌وار و یک پروژه‌ی خطرناک نیست که مرا خوشحال کند. فکر نمی‌کنم تا آن لحظه به ذهنش هم رسیده بود که افراد زیادی کار مرا دنبال می‌کنند، اما با دیدن آن جمعیت و آن هیاهویی که برپا شده بود، سرانجام متوجه شده بود.

در حالی که پره‌های بالگرد در بالای سرمان از چرخش بازمی‌ایستادند، یک رنجروور سفید نزدیک شد که پرچم انگلستان و نپال بر روی کاپوت آن نقش بسته بود. ریچارد موریس، سفیر انگلستان در نپال از خودرو پیاده شد و پس از این که با هم دست دادیم، از من به خاطر تلاش‌هایم تقدیر و تشکر کرد.

او گفت: “به شما افتخار می‌کنم. شما به دستاوردهای بی‌نظیری دست پیدا کردین.”

وقتی که سرانجام توانستیم به پذیرش فرودگاه برویم، دیدم که همه جا پر از جمعیت است.

اما هنوز کارهای زیادی مانده بود که انجام شود.

از همان لحظه که کار صعود به چهارده قله به پایان رسید، هر چه در توان داشتم به انجام رساندم تا پدر و مادر را به زیر یک سقف و در کنار هم بیاورم. از بانکی در نپال وام گرفتم و از خانواده هم پول قرض کردم. از سوی دیگر، شرکت ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا هم چندین صعود موفق را انجام داده بود. در پی موفقیت‌های من در هشت هزار متری‌ها، تقاضای صعود با شرکت ما به شدت افزایش پیدا کرده بود، در همان حال سخنرانی‌های انگیزشی من هم انجام می‌شد و با بازگشت سرمایه، توانستم خانه‌ای زیبا در کاتماندو برای پدر و مادرم پیدا کنم.

از این که آنها در کنار هم خواهند بود، خیلی هیجان زده بودم، کارهای اداری را در آغاز سال ۲۰۲۰ انجام دادیم و پدر را هم از خانه‌ی قدیمی در چیتوان به کاتماندو و خانه‌ی جدید آوردیم. در ۲۵ فوریه، سوچی و من به نپال پرواز کردیم تا آنها را به خانه بیاوریم، اما وقتی هواپیما فرود آمد، زنگ تلفن من به صدا درآمد. دیر شده بود. مادر چند ساعت پیش از آن در گذشته بود. قلبم شکست – تمام آن‌چه به آن دست پیدا کرده بودم را مدیون او بوده و از روح او الهام گرفته بودم.

با انجام مراسم عزاداری آیین هندو، می‌توانستم به ممارست پردازم و سیزده روز بعد، با دیدی مثبت اندوه را به انرژی‌ای نیرومند تبدیل کردم. به دلیل عشق و حمایت خانواده‌ام، توانسته بودم خودم را از قید و بند محدودیت‌ها آزاد کنم و به جهانیان ثابت کنم که می‌توان از هر انتظاری که بیشتر از انسان انتظار می‌رفت، پیشی گرفت.

تعداد زیادی هم بودند که از همان آغاز به برنامه‌ی من روی خوش نشان نداده بودند، اما همین که عملیات به انجام رسید، متوجه شدم که بسیاری از کوهنوردان نخبه به جای یکی دو قله‌ی هشت هزار متری در هر فصل، به چندین قله صعود می‌کنند. مرزهایی که برای دستیابی تعریف شده بود، حالا گسترش یافته و از این بابت بسیار به خودم می‌بالم و مغرورم.

همچنین شهرت راهنمایان شریای نیالی به شدت افزایش یافته که از این بابت هم بسیار خرسندم. دوستانی که به همراه هم صعود کرده بودیم هم به عنوان بهترین کوهنوردان جهان شناخته شده‌اند که به درستی هم چنین است: تیم صعود ما به نسبت دیگران کوچک بود و سه، چهار و یا پنج نفره صعود می‌کردیم، اما هر کدام با نیروی ده گاو نر و جسارت یکصد مرد جنگی حرکت می‌کردیم. آنها سزاوار هر غنیمتی بودند که در انتظارشان بود و به عنوان پاداش این سخت‌کوشی، مسیر تازه‌ای که در شیشاپانگما گشایش یافته بود را این گونه نام‌گذاری کردم: **مسیر پروژه‌ی ممکن.**

بیشتر از همه آن‌که متوجه شدم فتح چهارده قله چون یک سکوی پرتاب بود. ولی من بیشتر از اینها می‌خواهم... اما چه چیز را؟

کوه‌ها هستند و باید به آنها صعود کرد؛ فقط باید انتخاب کنم که به کدام یک و با چه سبکی به آن صعود کنم. چالش‌هایی برای تسخیر کردن موجود است، چالش‌هایی از نظر سرعت، سبک و تلاش فیزیکی - در آزمونی که برای خودم تعیین خواهم کرد محدودیتی وجود ندارد و احتمال کشته شدنم در آن چالش‌ها به طور قطع خیلی بیشتر از آنچه است که تاکنون انجام داده‌ام. اما نکته همین است: باید تا بیشترین حد ممکن خود را زیر فشار قرار دهم. یک جا نشستن و منتظر ماندن و زندگی کردن و هرگز روش من نبوده است. می‌خواهم باز هم در بالاترین نقطه‌ی جهان باشم، چون می‌دانم که در آن لحظه، همه‌ی جهان زیر پای من است. چون می‌دانم که این تنها راه زندگی کردن است - و تنها راه مردن.

پیوست نخست:

درس‌هایی از منطقه‌ی مرگ

۱- رهبری همیشه آن چیزی نیست که تو می‌خواهی. پس از رسیدن به کمپ اصلی داغول‌گیری در مرحله‌ی اول ماموریت، به خوبی آشکار بود که برخی از بچه‌ها در تیم من در حال تقلا کردن هستند. از نظر فیزیکی در وضعیت خوبی نبوده و روحیه‌ی خود را از دست داده بودند. در حالی که من هیچ مشکلی نداشتم و تازه از صعود به آن‌ناپورنا بازگشته و یک عملیات امداد و نجات پر از فشار عصبی را هم اجرا کرده بودم، اما می‌دانستم هوشمندانه نیست که بر روی فردی که تا حد ممکن تلاش خود را انجام داده، فشار مضاعفی وارد کرد. در عوض تلاش کردم تا بفهمم چه چیزی برای تیم بهتر است. کار کردن با سرعتِ خود در یک کار گروهی ساده است، به ویژه آن که شما سریع‌ترین و یا قوی‌ترین فرد گروه باشید اما افراد پیرامون شما به زودی علاقه‌ی خود را به کار از دست خواهند داد. شما را به عنوان فردی خودخواه و زیاد از حد جاه‌طلب و تا حدودی عوضی فرض خواهند کرد. سپس همه بر این که شما به دیگران اهمیتی نمی‌دهید اتفاق نظر پیدا خواهند کرد و تلاش تیم از بین می‌رود. وقتی به همکاران خود نیاز دارید که دوباره تلاش کنند، آنها دیگر به خود زحمت تلاش کردن نمی‌دهند.

به جای خرد کردن اعصاب افراد در موقعیت‌های مختلف، خودتان را جای آنها بگذارید. بفهمید که چگونه می‌توان به توافق رسید: آیا می‌توان جوری کار کرد که به نفع همه باشد؟ در چنین مواردی من تیم را کمی استراحت می‌دهم تا قوای خود را بازیابند. درست است که ما مجبور می‌شدیم چند روز بعد در شرایط دشوار زیادی به سختی کار کنیم، اما این حرکت به تیم این پیام را می‌دهد که عملیات فقط برای من نیست.

نتیجه این شد که آنها هم دل به کار دادند و از جان مایه گذاشتند و برای به نتیجه رساندن عملیات، شش ماه به سختی زحمت کشیدند.

۲- چیزهای کوچک در کوهستان‌های سترگ اهمیت دارد.

در طول سالها، من برخی تکنیک‌ها را برای سبک کردن حجم کار در هنگام صعود به هشت هزار متری‌ها رشد و توسعه دادم که یکی از مهمترین آنها در مورد تنفس کردن است. هر گاه که در ارتفاعات بالا هستم، همیشه از کلاه توفان^۱ استفاده می‌کنم - که از صورت من در برابر خورشید و سرمای گزنده مراقبت می‌کند - اما پوشیدن آن به همراه عینک توفان و یا عینک آفتابی سخت است چون همواره بخار حاصل از تنفس روی چشمی عینک می‌نشیند.

برای چیرگی بر این مشکل، روش دم و بازدم را تغییر دادم. از طریق بینی نفس می‌گیرم تا هوا در اطراف چشمی عینک جریان یابد. هوای سرد از میان کلاه می‌گذرد و کمی گرم می‌شود که به این ترتیب از یخ زدن شش‌هایم در دمای‌های

^۱ کلاه توفان کلاهی است که سر و صورت و گردن را پوشش می‌دهد و در بخش جلو سوراخ بزرگ و یک تکه‌ای برای چشمها وجود دارد. این کلاه معمولن دو لایه است که لایه‌ی زیر نازکتر بوده و لایه رویی کلفت‌تر است و از جنس پلار که قابلیت تنفس دارد و عرق را به سرعت به بیرون می‌راند. م

پایین جلوگیری می‌کنم. ممکن است این نکته خیلی ناچیز به نظر برسد اما همین تکنیک بدن مرا از کاهش دما و هیپوترمی نجات داده است چون هوایی که به داخل می‌مکم سرد نیست. همچنین انگشتانم را هم از سرمازدگی محافظت می‌کند، چون دیگر لازم نیست تا دستکش‌ها را در بیاورم و با دستمال تمیزکننده عینک را پاک کنم که در ارتفاع بالای ۸۰۰۰ متر همین کار ساده بی‌نهایت مشکل است.

رسیدگی به همین چیزهای کوچک است که منجر به بلندپروازی‌های بزرگتر می‌شود. مانند دانستن دقیق جزئیات یک قرارداد است تا بتوان معامله‌ای خوب را منعقد کرد یا دانستن این نکته که خریدن یک کفش مناسب دویدن برای تمرین در مسافت ده کیلومتر، موجب مراقبت از پاها و تاول نزدن آن می‌شود. به همان اندازه، تکنیک تنفس، دانستن محل دقیق انرژی بار یا در دسترس بودن کلنگ یخ، مرا در برابر فشار روانی در هشت هزار متری‌ها بیمه می‌کند

۳- هرگز چالش پیش روی خودتان را دست کم نگیرید.

نخستین بار در سال ۲۰۱۵ خطرات فراوان دست کم گرفتن یک صعود را متوجه شدم، اما آن درسها را از روشی سخت آموختم. به عنوان یک کوهنورد متوسط که هنوز در حال آموختن بودم به کوه آکونکاگوا^۱ در بخش آرژانتینی رشته کوه آند صعود کردم. این کوه یکی از کوه‌های چالش هفت قله^۱ است، کوهی پرآوازه و با این که هشت هزار متری نیست، اما در ارتفاعات بالا، چالش و آزمونی سخت است.

^۱ صعود به هفت قله بلند هفت قاره‌ی جهان. م

کوهنوردان بلندپرواز که خواهان صعود در منطقه مرگ هستند اغلب از آکونکاگوا به عنوان آزمونی اولیه برای دسترسی به مترهای بالا استفاده می کنند و با توجه به مسیر صعود از پایین تا بالا و نیاز نبودن به هیچ مهارت استفاده از طناب در هنگام صعود به قله، بیشتر افراد تصور می کنند که این کوه روحی کمابیش آرام دارد.

در هر حال دید من به این کوه این گونه بود. به چندین کتابچه و مجله‌ی راهنمای کوهنوردی نگاهی انداختم و دیدم که کودکان و زوج‌های سالخورده در حال صعود به قله‌ی آکونکاگوا هستند، در نتیجه من هم تصور کردم که کار آسانی است. مگر چقدر می تواند سخت باشد؟ دوستانی که در هنگام صعود به داعولاگیری و لوبوچه‌ی شرقی پیدا کرده بودم فکر می کردند که این کار برای من مثل آب خوردن است.

یکی از دوستانم گفت: "نیمز واسه تو هیچی نیست. یه روزه می تونی به کمپ اصلی برسی. یکی دو روزه هم می تونی تا قله صعود کنی و برگردی. زیاد سخت نیست."

آن قدر به توانایی‌های خودم و طبع به ظاهر آرام آکونکاگوا اطمینان داشتم که حتا به خودم زحمت برداشتن لباس صعود را هم ندادم. صعود را در آغاز سال و طی ماه‌های تابستان نیم کره‌ی جنوبی انجام می دادم که هوا کمابیش گرم است. فکر می کنم یکی دو شلوار کوهنوردی به همراه داشتم، یک کاپشن ضد آب و یک جفت کفش کوهنوردی. اما همین که وارد پارک ملی پنی تبتس شدم، بارش برف هم آغاز شد.

آکونکاگوآ کوهی دورافتاده است و برای رسیدن به کمپ اصلی باید یازده ساعت پیاده‌روی کرد و با توجه به این که من به تنهایی در حال سفر بودم، با کمک نقشه و قطب‌نما مسیر را پیدا می‌کردم. چون مسیرهایی که به طور معمول به سوی آن منطقه وجود داشت در زیر بارش سنگین پنهان شده بود. وقتی که سرانجام به کمپ اصلی رسیدم و از دیگر کوهنوردان از وضعیت کوه پرسیدم، متوجه شدم که افراد حال‌چندان خوشی ندارند. تعدادی از آنها در حال صعود به قله بودند اما شرایط جوی آنها را مجبور به بازگشت کرده بود.

یکی از دوستان فدراسیون بین‌المللی راهنمایان کوهستان گفت: "اون بالا وضعیت خیلی خطرناکه. احتمال زیاد ریزش بهمن هست و هوا هم به شدت سرده."

تصور کردم که من از آنها بهتر می‌دانم. به سرعت کفشی محکم‌تر و قویتر از کفشی که با خودم آورده بودم از یکی از کوهنوردان خریدم و یک لباس صعود هم از یکی دیگر قرض گرفتم و به سوی قله به راه افتادم، در حالی هوا به شدت خراب بود. صعودی که قرار بود بی‌دردسر و سراسر تا قله باشد، تبدیل شد به نخستین هشت هزار متری جان‌فرسا و دشوار من و نزدیک بود که در ۳۰۰ متری قله تسلیم شوم.

دیدم تار شده بود. صعود بدون اکسیژن و ارتفاع‌زدگی به سرعت مرا ناتوان ساخت و چندین بار تا نزدیکی مرگ رفتم. تمام امید من برای تبدیل شدن به کوهنوردی نخبه در حال نابود شدن بود. در حالی که می‌لرزیدم با خودم گفتم: "لعنت به تو نیمز، اگه نتونی اینجا به قله برسی، چطوری می‌خوای به اورست صعود کنی؟"

یک انرژی بار شکلاتی خوردم و یک جرعه از فلاسک نوشیدم.
 - "تو سرعت داری و می تونی سریع صعود کنی. ازش استفاده کن."
 به قله حمله ور شدم و وقتی بازگشتم، درس مهم دیگری از ارتفاعات بالا
 آموختم: هرگز کوهی را که می خواهی به آن صعود کنی دست کم نگیر - مهم
 نیست که دیگران فکر کنند صعود به آن چقدر آسان است.
 و درس دیگر: به خودت اطمینان داشته باش، اما به کوهستان هم احترام
 بگذار.

از آن پس، برای هر صعودی بیشترین تلاش ممکن را انجام می دهم. خودم را
 برای چالش پیش رو آماده می کنم و به خودم می گویم که هر کوهی این توان را
 دارد که تبدیل به آخرین صعود من شود، اگر در هنگام رویارویی با آن احتیاط
 لازم را به خرج ندهم. به عنوان یادآوری از خطراتی که با دست کم گرفتن
 کوهستان ممکن است رخ دهد، من در هنگام صعود به گاشربروم یک در
 مرحله‌ی دوم عملیات برای مدت بسیار کوتاهی آن کوه را آسان و کم اهمیت
 پنداشتم و در پاسخ، نزدیک بود که به سختی نابود شوم.

هر کاری که می کنید، هر صعودی که به هر قله‌ای انجام می دهید، با چالش
 خود و با کوهستان با احترام برخورد کنید. ممکن است با هر اتفاق نامنتظره‌ای در
 مسیر صعود روبرو شوید.

۴- امید خداست.

برادر، تو فقط با خیال پرداری در مورد رویاهایت به جایی نمی رسی. اما اگر
 رسیدن به آن رویا را هدف نهایی خود قرار دهی و آن را خدای خود بدانی و

تمام تلاشت را برای رسیدن به آن صرف کنی، به احتمال زیاد می‌توانی به هدفت
برسی.

در کودکی از این که مسابقه‌ی دویدن را به بچه‌ی دیگری از مدرسه‌ی دیگر
که قهرمان ناحیه بود باختم به شدت عصبانی بودم، پس نیمه شبها بیدار می‌شدم و
پنهانی برای تمرین دویدن به بیرون می‌رفتم. همان تلاش را در راه ورود به گورخا
هم انجام دادم. اگر قرار بود برای مسابقه سی کیلومتر بدوم، من بیست کیلومتر
اضافی هم می‌دویدم که بیشتر خودم را زیر فشار قرار دهم، چون می‌دانستم که
می‌خواهم به عضویت نیروهای ویژه درآیم. کار من تبدیل به عبادتگاه من شده
بود و من تمام تلاشم را برای رسیدن به هدفم به کار بستم.

پس به جای فکر کردن، دعا کردن و یا در انتظار چالش یا پروژه‌ی بعدی
ماندن (و انجام ندادن آن) دست به کار شوید.

۵- ذات واقعی یک فرد در موقعیت‌های مرگ و زندگی بروز می‌کند.

بسیاری از سربازان حرف‌های آن‌چنانی می‌زنند. در پایگاه آنها مانند قهرمانان
رفتار می‌کنند و با خوشحالی در مورد درگیری‌های مسلحانه‌ای که شاید در آن
درگیر بوده و یا شاید نبوده‌اند، لاف می‌زنند. اما در واقعیت، هنگامی که
گلگوله‌های واقعی به پرواز درمی‌آید و افراد در گوشه و کنار مورد اصابت قرار
گیرند، آنها از ترس در گوشه‌ای پنهان می‌شوند.

همین رفتار را در کوهستان هم می‌توان مشاهده کرد. در کمپ اصلی، وقتی
که هوا آفتابی و گرم است، کوهنوردان از خودشان عکس می‌گیرند و در اطراف
پرسه می‌زنند و در مورد قله‌هایی که فتح کرده‌اند داد سخن سرمی‌دهند. اما همین
که هوای بد از راه می‌رسد و مهم است که تمرکز را حفظ کرد و به شدت با نظم

رفتار کرد، آنها را ترس برمی‌دارد. آن جاست که شخصیت واقعی افراد بروز می‌کند: آنها خودخواهانه رفتار می‌کنند، از زیر کار فرار کرده و مسعولیتی را بر عهده نمی‌گیرند و گاهی به امنیت دیگران هم اهمیت نمی‌دهند.

در شرایط سخت می‌توان چیزهای زیادی در مورد شخصیت واقعی افراد متوجه شد.

۶- تغییر وضعیتی کابوس گونه به چیزی مثبت.

در جریان نخستین صعودم به اورست، لوتسه و ماکالو، کپسول‌های اکسیژن مرا در کوهستان دزدیدند. از دیگران در مورد کپسول‌های باقی مانده‌ی آنها در کمپها پرس و جو کردم، اما مشخص شد که تعداد زیادی از کپسول‌های آنها هم دزدیده شده است. نخست خیلی خشمگین بودم که با توجه به شرایط موجود، واکنش قابل درکی است، اما مهم بود که آرامش خودم را حفظ کنم. خشم موجب از دست رفتن انرژی من می‌شد و ممکن بود دچار ادم مغزی شوم. همان طور که در مورد دوم توضیح دادم، چیزهای کوچک در کوهستان از اهمیت زیادی برخوردارند. یک واکنش منفی مانند خشم ناگهانی تنها موجب می‌شد که در ادامه‌ی ماموریت از صعود بازمانم.

آرامش خودم را حفظ کردم و تلاش کردم که ذهنیت خودم را نسبت به وضعیت تغییر دهم. به جای در خشم فرو رفتن، به خودم گفتم که به احتمال زیاد اکسیژن را کسی برداشته که بیشتر از من به آن نیاز داشته است.

با این که می‌دانستم چنین فکری درست نیست، اما به خودم گفتم: “شاید کسی به شدت ارتفاع‌زده شده و به کپسول‌های من نیاز داشته تا خودشو نجات بده. در این صورت خیالی نیست.”

بله، چنین فکری به احتمال زیاد درست نبود - گرچه چنین تصویری با آن چه در بخش ۸ عنوان می‌کنم متفاوت است. به هر حال این روش سازوکاری برای دفاع از خود است. اگر اخم کرده و در مورد وضعیتی که برای کپسولها پیش آمده شکوه و شکایت می‌کردم، انرژی حیاتی‌ام را به جای تمرکز بر روی عملیات پیش‌رو، بیهوده تلف می‌کردم.

مثبت‌اندیشی تنها راهی است که می‌تواند شما را در ارتفاعات بالای هشت هزار متر نجات دهد. هیچ کس با افراط در دلسوزی برای خود نمی‌تواند مرگ را فریب دهد.

۷- صد در صد توانتان را همین حالا به کار گیرید...

... چون این همه‌ی چیزی است که در اختیار دارید.

در جریان فرایند انتخابی، گاهی یک برنامه‌ی کاری طاقت‌فرسا در پیش بود: هفته‌ها تمرین نظامی، رژه و تمرین ورزشی در بدترین و ناخوشایندترین شرایط ممکن که گاهی کارد به استخوان می‌رسید. به سادگی ممکن بود که در اثر حجم سنگین کار سراسیمه شده و در نهایت از پا درآیم و نگران باشم که روز تمرین دویدن ۴۸ کیلومتری ممکن است مرا چنان از پا درآورد که برای تمرین روز بعد و یکی دو روز آینده توان نداشته باشم. به جای اینها من هر چه در توان داشتم را بر روی کار همان روز متمرکز می‌کردم و برای کار فردا، وقتی فردا از راه رسید فکری می‌کردم. این تنها راه رویارویی با چالش‌های بزرگ است.

همین رویکرد را در هنگام صعود به چهارده قله‌ی منطقه‌ی مرگ هم به کار بستم. وقتی در کوهستان مشغول کار می‌شدم، تمام توانم را به کار می‌گرفتم و به فکر ماموریت و صعود بعدی نبودم، زیرا می‌دانستم که اگر چشم از حریف

پیش رو بردارم، ممکن است فردایی در کار نباشد. اگر در هنگام صعود به کی ۲، به صعود بروید یک هم فکر می‌کردم، موجب می‌شد تمرکز را از دست بدهم. ذخیره‌ی انرژی هم کار بیهوده‌ای بود. من هر چه داشتم را در همان روز مصرف می‌کردم، چون عواقب انجام دادن کاری به جز این را می‌دانستم.

۸- هرگز دروغ نگو. هرگز بهانه‌تراشی نکن.

موقعی بود که می‌توانستم در کوهستان میانبر بزنم. در طی عملیات جی ۱۲۰۰ ای در سال ۲۰۱۷، هنگامی که نیشال پیشنهاد داد تا با بالگرد مرا به کمپ ۲ ماکالو برساند، پیشنهادش را قبول نکردم. با کمک او می‌توانستم نخستین فردی شوم که در یک فصل صعود، دو بار به اورست و یک بار به لوتسه و ماکالو صعود کرده‌ام است، اما کار را به درستی به انجام نرسانده بودم. بله، درست است که به جز نیشال، هیچ کس از این ماجرا خبردار نمی‌شد اما خود من هم باید تا آخر عمر با این آگاهی سرکنم.

بهانه‌تراشی آسان است. شاید شما در حال تلاش برای ترک سیگار یا الکل باشید. یک لیوان آبجو یا یک پک به سیگار به سادگی از موارد بهانه‌تراشی است، از نوع بهانه‌تراشی برای خود. با دروغ گفتن به خودتان در مواردی که دچار لغزش شده‌اید، یعنی قولی که به خودتان داده‌اید را زیر پا گذاشته‌اید. یک بار که این کار را انجام دادید، دیگر به فنا رفته‌اید و بارها و بارها تکرارش خواهید کرد. برای مثال، تسلیم شدن و ترک کردن کی ۲ کار آسانی بود، چون خیلی‌های دیگر برای صعود اقدام کرده و موفق نشده بودند. اگر پروژه را به دلیل کمبود بودجه انجام نمی‌دادم و یا در نیمه‌های راه رهاش می‌کردم، هیچ کس مرا

سرزنش نمی کرد، اما امکان نداشت که به خودم اجازه دهم تا بدون به انجام رساندن حداکثر تلاش، دست از کار بکشم.

اگر قرار باشد برای یک ساعت بدوم، یک ساعت کامل خواهم دوید. اگر قرار باشد برای تمرین روزی سیصد شناپرس انجام دهم، تا هر سیصد بار را انجام ندهم به خانه باز نمی گردم. چون کم کردن از تلاش به معنی از زیر کار در رفتن است و من هم با چنین طرز فکر و رفتاری، نمی توانم زندگی کنم. شما هم نباید بتوانید.

پیوست دوم

چارده قله: زمان بندی

ارتفاع	نام قله	مرحلہ	تاریخ صعود	کشور
۸۰۹۱	آن ناپورنا ۱	۱	۲۰۱۹/۴/۲۳	نیپال
۸۱۶۷	داعولا گیری ۱	۱	۲۰۱۹/۰۵/۱۲	نیپال
۸۵۸۶	کانچن جونگا	۱	۲۰۱۹/۰۵/۱۵	نیپال
۸۸۴۸	اورست	۱	۲۰۱۹/۰۵/۲۲	نیپال
۸۵۱۶	لوتسه	۱	۲۰۱۹/۰۵/۲۲	نیپال
۸۴۸۵	ما کالو	۱	۲۰۱۹/۰۵/۲۴	نیپال
۸۱۲۵	نانگا پاربات	۲	۲۰۱۹/۰۷/۰۳	پاکستان
۸۰۸۰	گاشر بروم ۱	۲	۲۰۱۹/۰۷/۱۵	پاکستان
۸۰۳۴	گاشر بروم ۲	۲	۲۰۱۹/۰۷/۱۸	پاکستان
۸۶۱۱	کی ۲	۲	۲۰۱۹/۰۷/۲۴	پاکستان
۸۰۵۱	بروڈ پیک	۲	۲۰۱۹/۰۷/۲۶	پاکستان
۸۲۰۱	چوئیو	۳	۲۰۱۹/۰۹/۲۳	تبت
۸۱۶۳	ماناسلو	۳	۲۰۱۹/۰۹/۲۷	نیپال
۸۰۲۷	شیشاپانگما	۳	۲۰۱۹/۱۰/۲۹	تبت

پیوست سوم: رکوردهای جهانی

- * سریع ترین زمان صعود به چهارده قله‌ی با ارتفاع بیشتر از هشت هزار متر: شش ماه و شش روز
- * سریع ترین زمان صعود به قله‌ی اورست، سپس صعود به قله‌ی لوتسه و سپس صعود به قله‌ی ماکالو: چهل هشت ساعت و سی دقیقه.
- * سریع ترین زمان صعود به پنج قله‌ی مرتفع جهان - کانچن جونگا، اورست، لوتسه، ماکالو و کی ۲: هفتاد روز.
- * سریع ترین زمان صعود به پنج قله‌ی مرتفع پاکستان - کی ۲، نانگا پاربات، برودپیک، گاشربروم ۱ و گاشربروم ۲: بیست و سه روز
- * بیشترین صعود به قله‌های هشت هزار متری (شش قله) در یک فصل (بهار): آن‌ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه و ماکالو: سی و یک روز

سپاس‌گزاری

هنگام نوشتن کتابی از این دست، به یاد آوردن تمام کسانی که در به واقعیت پیوستن پروژه‌ی ممکن به من کمک کردند دشوار است، پس من تمام تلاشم را برای یادآوری آنها انجام می‌دهم.

بدون حمایت‌های حامیان مالی من پروژه‌ی ممکن هرگز ممکن نمی‌شد. در سرآغاز فهرست سپاس‌گزاری نام برمونت نوشته شده که مجموعه‌ای ساعت برای پروژه‌ی ممکن تولید کرد (که برای خرید آن می‌توانید به سایت آنها نگاه کنید) و به من کمک کردند تا موانع مالی‌ای که پیش روی به تحقق پیوستن رویایم بود را از سر راه بردارم. سپاس ویژه از:

SILXO, Osprey, Ant Middleton, DIGI²AL, Hama Steel, Summit Oxygen, OMNIRISC, The Royal Hotel, Intergage, AD Construction Group, Branding Science, AMTC Group, Everence, Thrudark, Kenya Air, KGH Group, Marriott Kathmandu and Premier Insurance.

پشتیبانی و ترابری این ماموریت توسط ماجراجویان نخب‌هی هیمالیا، سون سامیت ترکس و کلیمالایا^۱ انجام شده است. هر چند که بیشتر فیلم‌های گرفته شده‌ی بالاتر از کمپ‌های اصلی توسط خودم و تیم همراه فیلم‌برداری شده، اما کمک‌هایی هم برای فیلمی که قرار است در آینده درباره‌ی پروژه‌ی ممکن و

^۱ Elite Himalayan Adventures, Seven Summit Treks and Climbalaya.

داستان من ساخته شود توسط این افراد انجام شده است: ساگار گورونگ، آلیت گورونگ و ساندر و گرومن-هایس که او در کمپ اصلی کی ۲ به من پیوست و با من به ماناسلو هم صعود کرد. همچنین می‌خواهم از تمام کسانی که برای تدوین فیلمهای خام در Noah Media Group به سختی زحمت کشیدند هم تشکر کنم، به ویژه از تور کویل جونز و بری، همچنین از مارک وبر هم برای زحماتش تشکر می‌کنم. اما کمک‌هایی هم از سوی هنگ تکاوران دریایی و سفیر نپال در انگلستان دورگا سوبدی و نیز از سوی بسیاری از افراد و ارگان‌های مهم در نپال به من شد، از جمله: انجمن گردشگری نپال، نخست وزیر سابق نپال مادهاو کومار نپال، معاون وزیر دفاع نپال ایشوار پوکرل، بازرس کل نیروهای مسلح نپال سایلندر کانال و سونام شرپا از گروه یتی و تشکر فراوان از سرتیپ دن ریوز برای تمام کمک‌های ایشان.

در انگلستان، یک تیم مدیریتی به من کمک کردند تا بتوانم کار بخش‌های مربوط به روابط عمومی خود و دیگر مشکلات لجستیکی که در هنگام صعود به هشت هزار متری‌ها گریبان‌گیرم می‌شد را مدیریت کنم. بیشتر از همه از حمایت‌های همسرم سوچی ممنونم و کسانی که به پروژه‌ی ممکن کمک کردند: وندی فاکس، استیو و تیفانی کوران، لوک هیل و کیثور رانا. همچنین با تشکر از تمام مشتریانی که در صعودها به من پیوستند: آن‌ناپورنا (هاکون اسونگ و روپرت جونز وارنر)، نانگاپاربات (استفی تروگوغت) و ماناسلو (استیو دیویس، ایمی مک کولوچ، گلن مک کروی، دیا پان و استفی تروگوغت) و تمام کسانی که در سراسر جهان به پروژه‌ی من کمک مالی کردند. تعداد زیادی از ارگانها هم در طی راه به من کمک کردند که بی‌نهایت از تمامی آنها سپاس گزارم. اما سپاس

ویژہی من از جامعہی کوهنوردان نپال است، برادران شریای من و انجمن گورخا و نپال:

Myagdi Organisation UK, Madat Shamuha, Magar Association UK Friendly Brothers Dana Serophero Community UK, Pun Magar Samaj UK, Pun Magar Society HK, Pelkachour and Chimeki Gaule Samaj UK, Tamu Pye Lhu Sangh UK, the Maidstone Gurkha Nepalese Community.

تیم همراه من در صعودهای رکوردشکنانه‌ی سال ۲۰۱۷ به اورست، لوتسه و ماکالو نیز شایان ذکر هستند: لاکپا شریا، جانگبو شریا، هالونگ دورچی شریا و مینگما دورچی شریا.

بدون خانواده‌ام، هیچ کدام از اینها رخ نمی‌داد. مادر و پدرم روحیه‌ی ماجراجوی مرا از کودکی پذیرفتند و پرورش دادند و پس از آن که قول دادم هر دو را در زیر یک سقف در کنار هم گرد آورم، اجازه دادند که به سوی ندای قلبم و به کوهستان بروم. برادرانم، کامال و جیت و گانگا و خواهرم آیتا که مرا تشویق کردند تا به دنبال یک زندگی شرافت‌مندانه بروم و عضو گورخا شوم و نیز فهرستی طولانی از دوستانم، دوستان نظامی و دیگر دوستان: استاز، لوییس، پل دابندر، گز بنفورد، لوییس فیلیس، سی پی لیمبو، کریس سیلوان، رامش سیلوال، خادکا گورونگ، سوباش رای، گویندا رانا، تانسوار گورانگای، پتر کانینگهام، شریخالا خاتیوادا، دن، بیجی لیمبو، میرا آچاریا، استوارت هیگینز، فیل مکی، روپرت اسوالو، آل مک، گرگ ویلیامز، مینگما شریا، دنی رای، دان چاند، شب، تاشی شریا، سوبهیت گاعوچان و گولام.

و در پایان، این کتاب بدون تلاش سخت همه‌ی افراد بنگاه انتشاراتی هوودر و استاگتون^۱ به سرانجام نمی‌رسید، به ویژه روپرت لنکستر، کامرون میرز، کیت ریونا هورن و ربکا موندی. و با تشکر از کارگزارم نیل بلیر در شرکت بلیر^۲، همچنین از دوست و برادرم مت آلن که داستان مرا به رشته‌ی تحریر درآورد تشکر می‌کنم. بدون کمک‌های صمیمانه و قلبی او، نوشتن و انتشار این کتاب ممکن نمی‌شد.

نیرمال پورجا - ۲۰۲۰

^۱ Hodder & Stoughton

^۲ The Blair Partnership

سپاس‌گزاریِ عکسها

نویسنده و ناشر مایل هستند از دارندگان حق چاپ و نشر عکسها به دلیل در اختیار گذاشتن آنها برای انتشار در این کتاب تشکر کنند:

Ganga Bahadur Purja: 1, 2 (top left). Unknown photographer: 2 (top right, bottom). Sherpa Porter, name unknown: 3, 5 (bottom). Pasang Sherpa: 4 (top, middle), 5 (middle). Alun Richardson: 4 (bottom), 5 (top). Sherpa G200E fixing team, name unknown: 6. Nirmal Purja: 7 (top). Nirmal Purja/Project Possible: 7 (middle, bottom), 9 (top, middle), 10 (middle), 14 (top), 16 (bottom). Geljen Sherpa/Project Possible: 8 (top), 10 (bottom), 11 (bottom). Gesman Tamang/Project Possible: 8 (bottom), 14 (bottom). Lakpa Dendi Sherpa/Project Possible: 9 (bottom), 13 bottom. Sonam Sherpa/Project Possible: 10 (top). Mingma David Sherpa/Project Possible: 11 (top), 12, 16 (top). Sandro Gromen-Hayes/Project Possible: 13 (top), 14 (middle), 15.

نویسنده و ناشر تمام تلاش خود را به کار بستند تا از مالکان و دارندگان حق نشر این عکسها اجازه دریافت کنند و از فروگذاری در تلاش مناسب و قابل قبول و یا هر گونه تغییر احتمالی در قالب اجازه‌ی داده شده پوزش می‌خواهیم. در صورت هر گونه اشتباه، در چاپ‌های بعدی اصلاح خواهد شد.

پاورقی‌ها

پاورقی ۱: نام شرپا دو معنی دارد: (۱) گروهی از افراد بومی نپالی اما (۲) همچنین در زبان عوام به کسانی گفته می‌شود در کوهستان هیمالیا راهنما هستند و توسط جهانگردان خارجی به کار گرفته می‌شوند. (بالا)

پاورقی ۲: کوهنوردان معمولن دو ماهی را برای صعود به قله‌های هشت هزار متری صرف می‌کنند. طی چند هفته، کوهنوردان از کمپ اصلی به کمپ یک می‌روند تا به اثرات ناتوان کننده‌ی ارتفاع عادت کنند. سپس بین کمپ یک، دو و سه در طی روز صعود می‌کنند و شب را در ارتفاع پایین‌تر می‌خوابند تا نشانه‌های ارتفاع زدگی حاد مانند تهوع، تنگی نفس و سردرد کاهش یافته و بدنشان تطبیق یابد. به این بالا و پایین رفتن‌ها هم‌هوایی چرخشی یا متناوب می‌گویند. وقتی در ارتفاع بالا مستقر شدند، گاهی چندین هفته با شکیبایی منتظر می‌مانند تا هوا برای صعود کمابیش مناسب شود. سپس برای فتح به قله حمله می‌کنند. (بالا)

پاورقی ۳: همچنین روش‌های مختلف کوهنوردی را یاد گرفتم. در دعوایگیری با تیم ثابت‌گذاری کار کردیم که طنابها را در مسیر قرار داده و با پیچ یخ و کارابین ثابت می‌کردند. کوهنوردان از آن طنابها استفاده می‌کنند و خود را در شیبهای تند به بالا می‌کشند. روش کوهنوردی آلپاین به این صورت

است که گروه با سرعت حرکت کرده و برای امنیت خود را با طناب به هم متصل می‌کنند. اگر یکی از اعضا سر خورده و یا بیافتد، دیگران خود را محکم نگه می‌دارند تا به زمین نخورند و فرد در خطر هم نجات یابد. و در نهایت روش انفرادی است که تا جایی که من اطلاع دارم، کوهنورد به تنهایی به قله صعود می‌کند و همه‌ی کارهای صعود از جمله گشایش مسیر را خودش انجام می‌دهد. (بالا)

پاورقی ۴: برج‌های یخی قطعات بزرگی از یخ هستند که در میان یخ‌شکاف‌ها و یا بر روی یخچال‌ها و معمولن بر روی سطوح شیب‌دار قرار گرفته‌اند. به طور معمول اندازه‌ی آنها بزرگتر از یک خانه است که برای کوهنوردان بسیار خطرناک هم هستند، زیرا ممکن است بدون هشدار و در هر لحظه به پایین بغلتند و به همراه خود بهمن‌های بزرگی هم ایجاد می‌کنند. (بالا)

پاورقی ۵: برای کسانی که با کوهنوردی در ارتفاعات بالا آشنا نیستند، مسیر ثابت‌گذاری شده مسیری است که در آغاز فصل صعود گشوده شده و با طناب مشخص می‌شود و راه صعود تیم‌های صعود کننده به قله را مشخص می‌کند. با کمک این طناب تیم‌های اعزامی می‌توانند در فصل صعود آسان‌تر از سطوح با شیب زیاد بالا بروند. (بالا)

پاورقی ۶: وضعیتی حاد و به شدت کشنده است که در طی آن مغز در اثر تجمع مایع متورم شده که موجب سردرگمی، ناتوانی در ایستادن و راه رفتن و تلو تلو خوردن و لکنت زبان می‌شود. (بالا)

پاورقی ۷: مسیر خط‌الراس جنوبی از کمپ اصلی تا کمپ سه برای قله‌ی اورست و قله‌ی لوتسه مشترک است. پس از کمپ سه، کوهنوردان پس از صعود

به اورست و فرود در آن نقطه به سمت چپ حرکت می‌کنند تا به کمپ چهار برسند و برای صعود به لوتسه از آنجا مستقیم به سمت بالا می‌روند. برای رسیدن به ماکالو از کمپ اصلی اورست به کمپ اصلی آن قله با بالگرد پرواز می‌کنند. (بالا)

پاورقی ۸: در گذشته فرآیند تمرین هم‌هوایی خیلی با روش امروزی آن متفاوت بود. گروه صعودکنندگان به کمپ یک صعود می‌کردند، آنجا می‌خوابیدند و سپس روز بعد به کمپ اصلی بازمی‌گشتند. در صعود بعدی، گروه به کمپ ۱ و ۲ صعود می‌کرد، آنجا می‌خوابیدند و روز بعد دوباره به کمپ اصلی بازمی‌گشتند. در نهایت در سومین چرخه، چنین تصور می‌شد که بهترین راه این است که مستقیم به کمپ دوم بروند آنجا استراحت کنند و بعد به کمپ سوم بروند و بعد دوباره به کمپ اصلی بازگردند. در چندین سال گذشته این روش بهترین روش هم‌هوایی به حساب می‌آمد، به این صورت که یک کوهنورد بعد از انجام کامل تنها یک چرخه هم‌هوایی، صعود می‌کرد و خود را به سرعت به کمپ‌های بالا می‌رساند و در کمپ ۱ و ۲ می‌خوابید و بعد به کمپ ۳ می‌رفت. همچنین این تاکتیک خطرات متوجه جان کوهنورد را هم کاهش می‌داد، چون لازم نبود چندین بار از یخچال بسیار خطرناک خمبو عبور کنند. این روش برای کوهنوردانی که با کپسول اکسیژن صعود می‌کنند کارایی دارد. (بالا)

پاورقی ۹: فرایند ثابت‌گذاری طناب، مانند فرایند هم‌هوایی، مستلزم یک رشته صعودهای سخت و طاقت‌فرساست تا طنابها در مسیر صعود و گاهی تا خود قله برای تیم‌های صعودکننده نصب و ثابت شوند. تیمی که برای این کار انتخاب می‌شود معمولن شامل بهترین کوهنوردان آن فصل در کوهستان هستند. اما این

کار بسیار سخت است و بسته به شرایط جغرافیایی و آب و هوایی و نیز وضعیت جسمانی کوهنوردان، انجام و تکمیل آن گاهی ممکن هفته‌ها طول بکشد. (بالا)

پاورقی ۱۰: من تعدادی کیسول اکسیژن در کمپ‌های واقع در ارتفاعات بالا قرار داده بودم. این کار را در هنگام انجام چرخه‌ی هم‌هوایی و حمل بارهای صعود انجام داده بودم که در طی آن تجهیزاتی مانند اکسیژن را به کمپها می‌بردیم تا بعدن در طی عملیات صعود مورد استفاده قرار گیرد. معمولن تیم‌های بزرگ صعود تمام تجهیزات را خودشان حمل نمی‌کنند. (بالا)

پاورقی ۱۱: دوست داشتم کار را با علاقه‌ام پیوند دهم و به همین دلیل در دسامبر سال ۲۰۱۷ شرکت «ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا» را تاسیس کردم. در سال ۲۰۱۸ هدایت تیمهای کوهنوردی را آغاز کردیم، تیمهایی که از کوهنوردان حرفه‌ای تشکیل شده بود و مایل بودند توسط گروهی نخبه و ماهر از راهنماها به قله هشت هزار متری هدایت شوند. (بالا)

پاورقی ۱۲: از بسیاری جهات، انجام پنهانی کار برای من بسیار خوب بود. اما مشکل این بود که من پولی برای شروع کار نداشتم. برای به دست آوردن پول به حامی مالی نیاز داشتم و برای پیدا کردن حامی مالی باید کارم را چه در کوهستان و چه خارج از آن به نمایش می‌گذاشتم. (بالا)

پاورقی ۱۳: این هم بحث علمی موضوع: وقتی صحبت از انتقال و تخلیه‌ی مجروحان از میدان جنگ است، پزشکان اصطلاحی دارند با عنوان «ساعت طلایی» که فاصله‌ی زمانی بین تخلیه‌ی سرباز مجروح از میدان نبرد تا رسیدنش به بیمارستان است. تخلیه و انتقال در آن زمان می‌تواند به مجروح بخت بیشتری برای زنده ماندن بدهد. هر چند این احتمالات به شدت جراحت و یا چگونگی زخم

گلوله هم بستگی دارد. اما وقتی بحث ارتفاع در میان است، زمان مهم است، اما ارتفاع حیاتی است: به محض این که انتقال مصدوم به پایین آغاز شود، بدن او اکسیژن بیشتری هم دریافت کرده و جریان خون، ضربان قلب و تنفسش به سوی عادی شدن رفته و به اندام‌های حیاتی کمک بیشتری خواهد شد. البته تنها اکسیژن به زنده ماندن کمک نمی‌کند. افزایش فشار هوا هم کمک مهمی است که آن هم مانند اکسیژن در ارتفاع کاهش پیدا می‌کند. به دلیل همین کاهش فشار هواست که برخی کوهنوردان با وجود دریافت اکسیژن در کمپ‌های بالا جان خود را از دست می‌دهند. (بالا)

پاورقی ۱۴: وقتی در حال صعود هستیم، اگر یکی از ما سر بخورد و سقوط کند، دیگر افراد متصل به طناب حمایتی باید خود را به روی زمین پرت کنند و کلنگ یخ خود را با شدت هر چه تمام‌تر به درون یخ و برف بکوبند. اجرای این عمل باعث می‌شود که فرد در حال سقوط توسط دیگر افراد متوقف شود. (بالا)

عکس‌ها

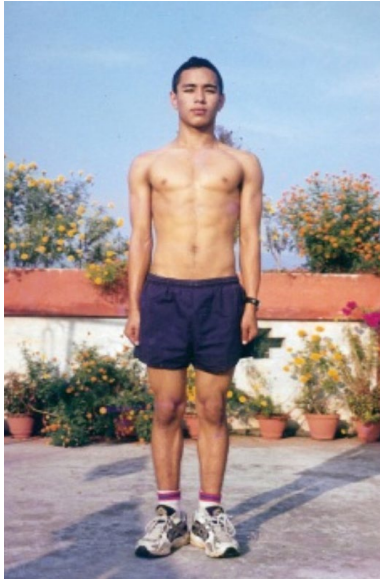


به همراه پدر و مادرم در فرودگاه بین‌المللی کاتماندو منتظر برادر بزرگترم گانگا هستیم که در حال بازگشت از انگلستان و مرخصی خدمت از گورخا است.



من و برادر دیگرم جیت و دورنمای جنگل روستایمان دانا.

تمام آن تمرین‌های دراز و نشست و شنا نتوانست مرا درهم بشکنند. من برای پیوستن به گورخاها آماده بودم.



پس از کسب مقام نخست در گزینش انتخابی گورخا.



به سختی در حال کار در صحرا. کاری سخت و خشن اما پرازش.

نخستین صعود جلدی من به
قله‌ی لوبوچه. در حال عادت
کردن به استفاده از یخ‌شکن
بودم که برای من تجربه‌ای
تازه بود.



همین که به بالای لوبوچه
رسیدیم، می‌دانستم که قله‌ها و
صعودهای بیشتری می‌خواهم.





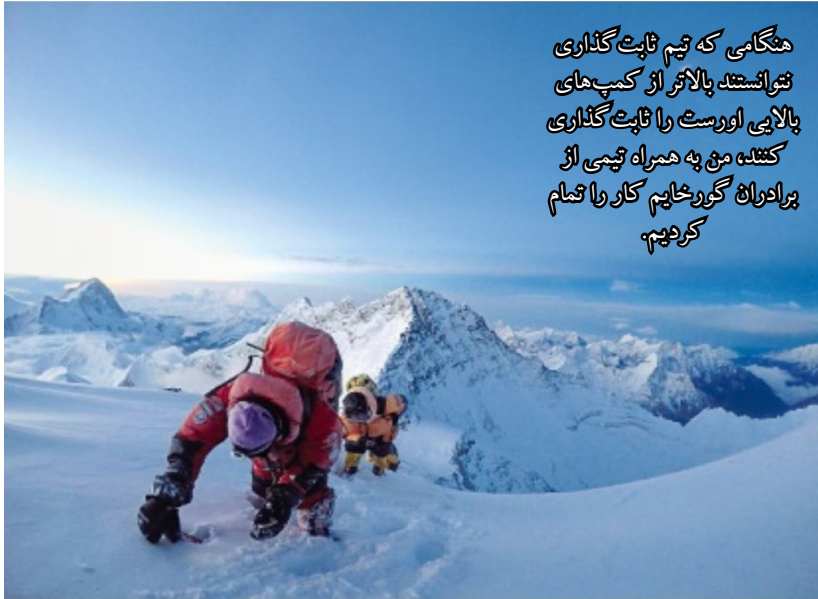
گذر ترس آور
از نردبان بر فراز
یک یخ شکاف در
یخچال خمبو در
طی نخستین صعودم
به اورست.



در رخ جنوبی
اورست و در
انتظار برای حمله
به بلندترین قله‌ی
جهان.



در حال عبور از
نردبان بر روی
یخ شکاف در طی
عملیات جی ۱۲۰۰ ای
که رهبری عملیات
را بر عهده داشتم.



هنگامی که تیم ثابت گذاری
توانستند بالاتر از کمپ های
بالایی اورست را ثابت گذاری
کنند، من به همراه تیمی از
برادران گورخایم کار را تمام
کردیم.

کار به انجام رسید. بر خلاف تمام احتمالات، تیم ثابت گذاری
من توانستند بر فراز قله ی اورست گام بگذارند.





کمپ یک اورست در جریان عملیات جی ۲۰۰۰ ای. سیاست و فشارهای وارده این عملیات را بسیار پرماجرا کرده بود.



ممکن ساختن ناممکن.



اورست در سال ۲۰۱۷ با کسی شوخی نداشت. برف مانند گلوله‌هایی کوچک و ترکش‌هایی سرکش به لباس صعود من برخورد می‌کرد.



یال هلندی‌ها در آن‌ها پورنا بسیار چالش برانگیز بود.
گذشته از سخت بودن مسیر، امن‌ترین راه تا قله بود.





عملیات امداد و نجات:

انتقال دکتر چین به پایین آن ناپورنا.

پس از پنج روز توان فرسا در داغولاگیری،
توانستیم صحیح و سلامت بر فراز قله بایستیم.





شرایط جوی در داعولاگیری
چنان بد بود که برف مانند
گلوله به ما برخورد می کرد.

مینگما، گسمن و من در حال امداد
و نجات بیپ لاپ در کانچن جونگا.





با همین یک عکسی که من گرفتم،
آشوری که گاهی بر فراز اورست
ایجاد می شود به خوبی نمایان است.



اندکی پس از صعود به اورست، در ۲۲ می ۲۰۱۹ بر فراز لوتسه ایستادم.
گلجن در حال کار در دره‌ی فرانسوی‌ها در ماکالو.





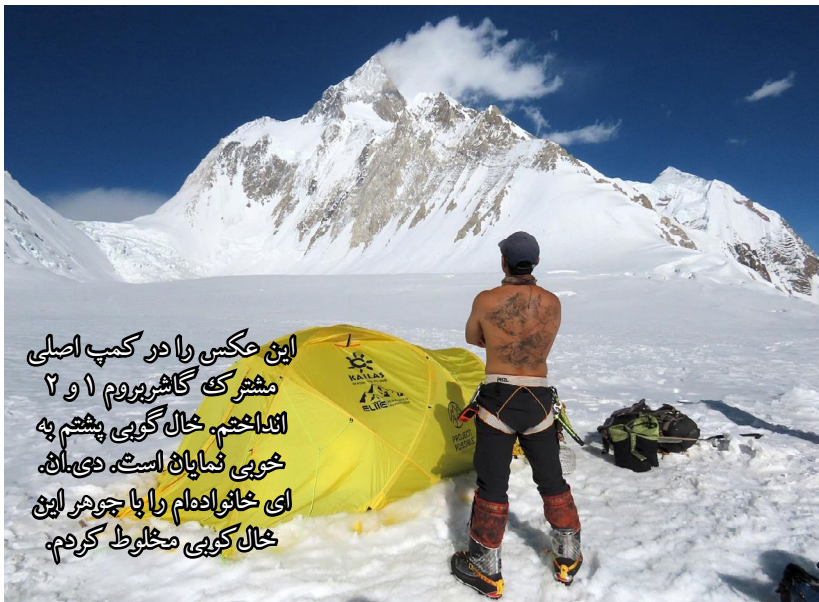
امید خداست: بر فراز قله‌ی ماکالو.

با نیرو و نیرنگ و در حالی که تا نزدیکی مرگ رفتم توانستم بر فراز نانگاپاربات بایستم.





با قدرت در حال
گشایش مسیر



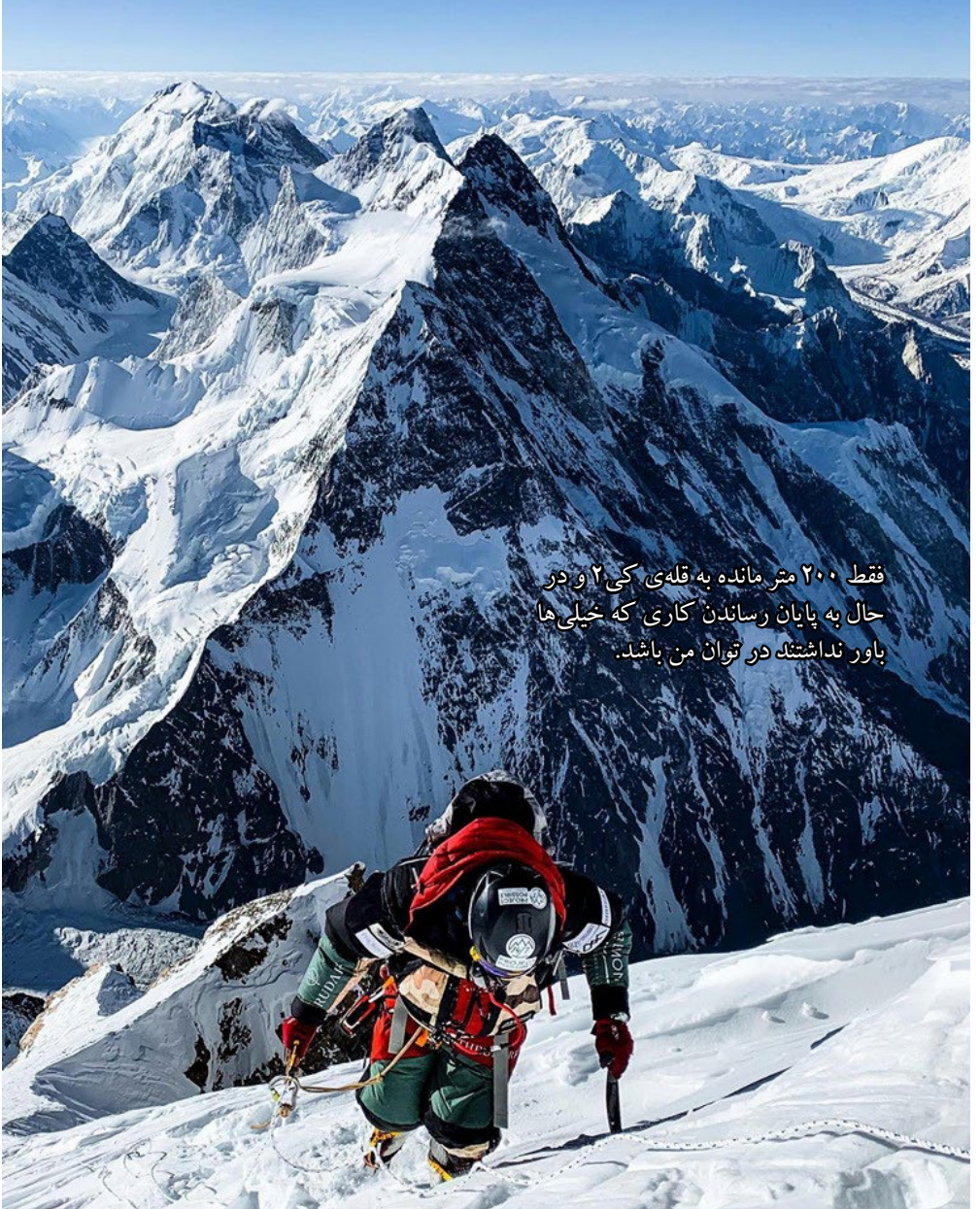
این عکس را در کمپ اصلی
مشترک گاشیروم ۲۰۱
انداختم. حال خوبی
خوبی نمایان است. دی مان
ای خانوادهم را با جوهر این
حال خوبی مخلوط کردم.



در حال حرکت به سوی قلعه‌ی
گاشربروم دو. دورنماهای بر
فراز منطقه‌ی مرگ هوش از
سر آدمی می‌برد.



جمع برادران همشوردی که ثابت‌گذاری کی ۲ را به پایان رساندند به همراه داوا که
مدیر کمپ اصلی کی ۲ بود. از سمت چپ: لاکپا دندلی شریا، مینگما دیوید شریا،
گلجن شریا، نیمز، داوا شریا، هالونگ دورچی شریا و گسمان تامانگ.



فقط ۲۰۰ متر مانده به قله‌ی کی ۲ و در حال به پایان رساندن کاری که خیلی‌ها باور نداشتند در توان من باشد.



در طی صعود به برودپیک و برف کوبی سنگین.



به همراه مادرم که
الهام بخش من بود.
پس از پایان پروژه با
او در مرز تبت و نپال
ملاقات کردم.



در حال گشایش
مسیر به سوی
قله‌ی چوایو.

کمپ
اصلی
ماناسلو.



در طی صعودهای نهایی
 پروژه، تیمی از مشتری‌ها را
 هم رهبری می‌کردم. شیفته‌ی
 راهنمایی در کوهستان هستم.

در طی صعود به شیشاپانگما ۱،
 مسیری تازه را گشایش کردیم:
 مسیر پروژه‌ی ممکن.



کار به پایان رسید. تیم در حال فرود از شیشاپانگما هستند. در شش ماه و شش روز
توانستیم تمام قله منطقه‌ی مرگ را فتح کنیم.









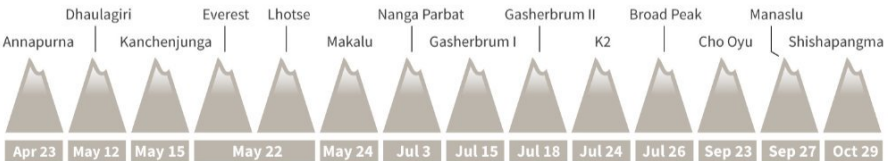
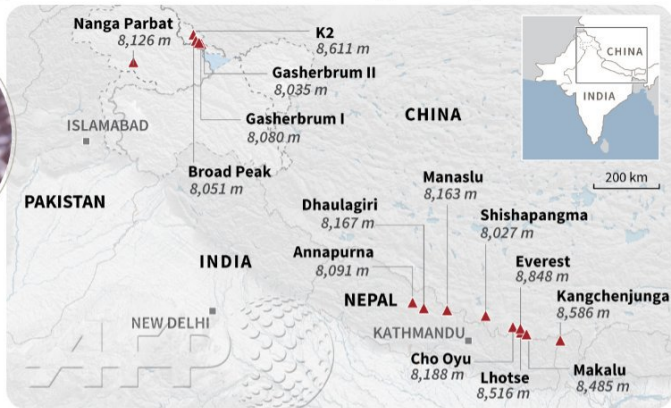


New climbing record for world's 14 highest peaks



Nepali mountaineer Nirmal Purja on Oct 29, 2019, finished climbing the world's 14 highest mountains in a record seven months, according to his social media posts

14 peaks, seven months:



Map source: maps4news.com AFP photo/Prakash Mathema

© AFP





NIMSDAI PURJA



**BEYOND
POSSIBLE**

**ONE SOLDIER, FOURTEEN PEAKS -
MY LIFE IN THE DEATH ZONE**